

سرگذشت آب و آتش

نویسنده: بهار برادران

قسمت اول

کانال تلگرام : @PDFsCom

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه بر نگذرد

حکیم ابوالقاسم فردوسی

اهورامزدا از دو واژه اهورا و مزدا ساخته شده است. در زبان اوستایی کهن، اهورا به معنای وجود مطلق و هستی بخش است که عالم و هرچه در آن است، چون جان مان را آفریده و از او به عنوان خدا یاد می شود. مزدا نیز به معنای حافظه و به یاد داشتن و یا همان دانش و هوش بزرگی ست که در لغت خرد خلاصه می شود.

بنابراین واژه اهورامزدا به معنای دانای بزرگ و هستی بخش یا به عبارت دیگر همان خداوند جان و خرد می باشد.

سخنی با خواننده

سرگذشت آب و آتش: آبانگان که در ادامه مهرگان نوشته شده است، رمانی است عاشقانه که در دل تاریخ و حوادث آن روایت می‌شود. حوادث تاریخی داستان به نقل از منابع تاریخی به تصویر کشیده شده‌اند و تلاش شده است تا به صورت مستند و بر پایه تحقیقات تاریخی نوشته شوند. هر چند از آنجا که فضای سیاسی ارمنستان در این دوره تاریخی مبهم است و منابع محدودند، برخی اتفاقات با رعایت آنچه در اغلب منابع ذکر شده است، با تخیل ساخته و پرداخته شده‌اند.

بخش عاشقانه داستان نیز که رابطه تنگاتنگی با بخش تاریخی دارد، بیشتر بر پایه تخیل نویسنده و با شناخت از جامعه ایرانی قرن ششم میلادی نگاشته شده است.

امید است این اعمال سلیقه تنها به بهبود روند داستان کمک کرده و مخاطب را از تاریخ و واقعیت‌های آن دور نکرده باشد.

پیشگفتار

هنگام نوشتن مهرگان در هیچ واقعه تاریخی تغییری ایجاد نشد و هرآنچه که در منابع معتبر نوشته شده بود، به تصویر کشیده شد. اما در آبانگان شرایط به گونه‌ای دیگر رقم خورد. با مطالعه تاریخ ارمنستان در بین سال‌های ۵۱۰ تا ۵۳۰ میلادی می‌توان به حفرة‌ای تاریخی پی برد. پس از مرگ وارْد مامیگونیان، کیقباد ساسانی مرزبانی ارمنستان را به مرزبانان ایرانی واگذار کرد. مرزبانانی که نامی از آن‌ها نیست و فرض می‌شود حدوداً ده سال بر ارمنستان حکومت کرده‌اند. سپس فرمانده ماجج گنونی، سپهبد بزرگ ارمنستان، مقام مرزبانی را به دست آورد.

اما به چه دلیل این تغییر سیاست اتفاق افتاد و به یکباره مرزبانی ارمنی جایگزین مرزبانان ایرانی شد؟ و مهم‌تر آنکه چطور فردی از خاندان گنونی، و نه خاندان مامیگونیان، در این عنوان قرار گرفت؟ آنچه که این حفرة تاریخی را عمیق‌تر می‌کند عدم قطعیت در زمان وقوع اتفاقات است. که ما را به دوره‌ای چهارساله و ناشناخته در این میان می‌کشاند. برخی دوران مرزبانی واهان مامیگونیان را طولانی‌تر نوشته‌اند و عده‌ای چهار سال را به دوران مرزبانی ماجج گنونی افزوده‌اند. آبانگان در همین دوره اتفاق می‌افتد و با رویکردی جدید فرضیه دیگری را مطرح می‌کند. فرضیه‌ای هرچند تخیلی و غیرقابل اثبات؛ اما همچنان در چهارچوب‌های فرهنگی و تاریخی ایران ساسانی.

حال این سوال مطرح می‌شود که چگونه یک نویسنده به خود اجازه می‌دهد در تاریخ دست ببرد. حقیقت آن است که نوشتن در مورد ایران باستان بسیار دشوار است. به ویژه زمانی که نویسنده قصد دارد فرهنگ و روابط انسانی را نیز به اندازه جنگ و سیاست و تاریخ به تصویر بکشد. آنچه که امروز ما از زنان دربار ساسانی می‌دانیم تنها در چند خط خلاصه می‌شود. تبدیل این جملات کوتاه به یک رمان تاریخی بی‌شک نیازمند تخیلی قوی در چهارچوب تاریخ است. چهارچوبی که به عنوان یک محقق کوچک همیشه تلاش کرده‌ام آن را رعایت کنم. در این راه بارها ترسیدم، ناامید شدم و حتی نگران از آنکه مبادا آیندگان مرا به جعل تاریخ متهم کنند اما در این میان همیشه اساتید بزرگ ادبیات راهگشای من بوده‌اند. نادر ابراهیمی در ابتدای کتاب «برجاده‌های آبی سرخ» می‌نویسد:

«برجاده‌های آبی سرخ» عین واقعیت نیست؛ چرا که هیچ داستانی نمی‌تواند عین واقعیت باشد، و هیچ

واقعیتی هم نمی‌تواند عین واقعیت دیگر؛ اما «برجاده‌های آبی سرخ» تا آنجا که مدارک و منابع تاریخی رخصت داده‌اند، بر پایه مجموعه بزرگی از واقعیات و مستندات قابل اعتنای تاریخی بنا شده است، و بیش از این، با سرسپردگی کامل به نفس حق و حقیقت.

و من نه با سرسپردگی کامل به نفس حق و حقیقت که با سرسپردگی کامل به مفاهیم عشق و محبت رمانی تاریخی نوشته‌ام؛ مفاهیمی که در فرهنگ ایران باستان بسیار دیده می‌شوند و در این سال‌ها مهجور مانده‌اند.

با آرزوی بازگشت صلح، امید، عشق و محبت به سرزمین مان؛

بهار برادران

مقدمه

آزرده دل از جفای یاری، بی وفا دلداری، ماه افسون کاری

شب نخفتم

با یادش تا دامن از کف دادم، شد جهان از یادم

راز عشقش را در دل نهفتم

جمشید ارجمند

به فرمانده کارن نگاه می کنم. تمام این مدت حتی لحظه ای هم به من نگاه نکرده است. البته گاهی

سرش را بلند می کند اما آشکارا نگاهش را از چهره ام دور نگه می دارد. بادی شروع به وزیدن می کند.

کمرم می لرزد. دستانم را جمع می کنم و دست به سینه می ایستم. می گویم:

- بهتره زودتر به کلیسا بریم.

سرم را می گردانم و قدمی به جلو برمی دارم. اما فرمانده حرکت نمی کند. همچنان سر جایش ایستاده

است. می پرسم:

- نماید؟

- انگار سردتونه.

- نه. من خوبم. - مکث می کنم. - باید زودتر راه بیفتیم.

فرمانده کارن همچنان سر جایش ایستاده است. پس از مکث کوتاهی شل کوتاهش را از تنش

درمی آورد و به سمتم می گیرد. منتظر می مانم تا حرفی بزند. اما چیزی نمی گوید. لحظه ای چشمانم را

می بندم. منتظرم دوباره صدای پوریا را بشنوم. اما صدایی شنیده نمی شود. انگار به راستی از ذهنم

بیرون رفته است. چشمانم را باز می کنم. شل را از دست فرمانده می گیرم و به راه می افتم. فرمانده

کارن نیز شروع به حرکت می کند. چند قدم اول را سریع تر برمی دارد تا جلوی من قرار گیرد. کمی که

فاصله مان بیشتر می شود، به شنلش نگاه می کنم. رنگ و نقش شل پوریا را ندارد. بوی عطر پوریا را هم

نمی دهد. اما گرم به نظر می رسد. آن را در دست می فشارم. مشخص است که بارها از شل پوریا گرم تر

است. آن را باز می کنم و آرام بر روی شانه هایم می اندازم. شل تا بالای زانوانم می رسد. بندش را جلوی

گردنم گره می‌زنم. قدم‌هایم را بلندتر می‌کنم و به فرمانده نزدیک‌تر می‌شوم. دوباره در کنارش قرار می‌گیرم و می‌گویم:
- ممنون.

فصل یکم

- بانو دایانا؟

- بیا داخل گیتی.

گیتی در را باز می کند و وارد اتاق می شود. در را پشت سرش می بندد. به سمت می آید. پتو را بیشتر دور خودم می پیچم. آن را کمی بالا می آورم تا گردنم را هم بپوشاند. جلویم می ایستد و می گوید:

- بانو! انقدر هم هوا سرد نیست.

- از تیسفون خیلی سردتره.

دستم را جلوی دهانم می گیرم و چند بار سرفه می کنم. آثار سرماخوردگی هنوز در بدنم باقی مانده است. از تیسفون تا ارمنستان راه سختی داشتیم. از میان کوه‌هایی گذشتیم که پر از برف بودند. چقدر هوا سرد بود. چه روزهای بدی را گذراندیم. چه روزهای بدی هم در انتظارمان هستند. گیتی نگاهی به میز می اندازد. با ناراحتی به من نگاه می کند و می گوید:

- باز هم صبحانه نخوردید.

- کم خوردم.

- دارید خودتون رو اذیت می کنید.

- شبیه سیمین شدی.

- وقتی خدمتکار سیمین نیستن، من باید مراقب شما باشم.

- به نظرت الان داره چی کار می کنه؟ - مکث می کنم. - سیمین، آوگ، پدرم... الان دارن چی کار می کنن؟

- می خواید با هم بیرون بریم و قدم بزنیم؟

- نه.

- مطمئنم بهتر میشید.

- امروز چه روزی از ماهه گیتی؟

- بیست و دوم بانو.
- ما چه روزی وارد ارمنستان شدیم؟
- سیزدهم اردیبهشت بود.
- یعنی این همه روز که گذشته، به ده روز هم نمی‌رسد؟! - آهی می‌کشم. - چرا زمان انقدر دیر می‌گذرد؟
- گیتی به سمتم می‌آید. کنار تخت، بالای سرم می‌ایستد و در سکوت به من نگاه می‌کند. نگران به نظر می‌رسد. می‌پرسم:
- چی شده؟
- مسئله‌ای رو باید به شما بگویم.
- چه مسئله‌ای؟
- اگر میشد نمی‌گفتم.
- باز چی شده؟
- رییس آرتاواز خواستن شما رو آماده کنم تا به ملاقاتشون برید.
- برای چی؟
- رییس عموی شما هستن. فکر می‌کنم بهتر باشه ایشون رو ببینید و علت حضورتون رو در اینجا بپرسید.
- در تیسفون فرستاده‌شون گفت چرا می‌خواستن من رو به ارمنستان بیارن.
- این طور که من فهمیدم فرستاده آندرانیک فقط یک فرستاده نیست. آدم مهمیه بانو.
- این چه ربطی به من داره؟
- گیتی به من نزدیک‌تر می‌شود. نگاهی به اطراف می‌اندازد و آهسته می‌گوید:
- بهتون گفته بودن شما بازمانده خاندان مامیگونیان هستید. اما الان عموی شما زنده هستن و رییس خاندانن. قدرت‌شون هم در آرماویر و شهرهای مرزی ارمنستان کم نیست.
- گیتی بسیار مصمم به نظر می‌رسد. انگار اتفاقاتی دارد می‌افتد. صاف می‌نشینم. چشمانم را تنگ

می‌کنم و می‌پرسم:

- چی می‌خوای بگی گیتی؟

- قرار بود شما رو به عنوان بازماندهٔ خاندان به اینجا بیارن تا مثل پدر بزرگ‌تون ارمنستان رو نجات بدید. اما انگار افراد زیادی از مامیگونیان زنده هستن. رییس آرتاواز هم چهار پسر دارن. - صدایش را پایین می‌آورد. - فکر می‌کنم به شما دروغ گفتن.

به چهرهٔ گیتی و چشمان نگرانش نگاه می‌کنم. پس از مدت‌ها هیجانی را درونم حس می‌کنم. پتو را کنار می‌زنم. موهایم را پشت گوشم جمع می‌کنم. باید به حرف‌های گیتی فکر کنم. او درست می‌گوید. من در این چند ماه تنها به ناراحتی‌ها و دلتنگی‌هایم فکر کرده‌ام. به راستی فراموش کردم چرا به اینجا آمدم. می‌گویم:

- پس اگر این‌طوره، من چرا اینجا هستم؟

- برای فهمیدن جواب همین سوال باید با رییس صحبت کنید.

از روی تخت بلند می‌شوم. به سمت میز می‌روم. سینی صبحانه را کنار می‌زنم. به صندلی روبه‌رویم اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- بیا بشین گیتی.

گیتی به سمت میز می‌آید. روی صندلی می‌نشینم. او نیز روبه‌رویم قرار می‌گیرد. می‌گویم:

- بگو تو این مدت چی فهمیدی؟

- من همیشه کنار اقامتگاه شما بودم. فقط چند بار رییس آرتاواز و همراهان‌شون رو دیدم. - خب؟

- فرستادهٔ آندرانیک همیشه همراه رییس هستن. یکی از پسران‌شون هم همین‌طور.

- همین؟

- من از خدمتکاران هم چیزهایی شنیدم.

- چی شنیدی؟

- اینکه عموی شما چهار پسر دارن و پسر آخرشون، فرمانده هوان همیشه در دژ کنار رییس هستن.
- این ها چه ربطی به من داره؟

- انگار قراره شما با فرمانده هوان ازدواج کنید.

- یعنی چی؟

- من هم نمی دونم... مکث می کند... گفتم که بانو. همه چیز خیلی عجیبه.

- چیز دیگه ای نشنیدی؟

- نه.

- پس با این شرایط بهتره رییس رو ببینم.

- کمک کنم آماده بشید؟

سرم را برمی گردانم و به تخت نگاه می کنم. پتوی گرم سفیدرنگم را می بینم. شانه هایم می لرزند.
می خواهم مثل روزهای گذشته در تخت خواب بمانم و فکر کنم. به تیسفون، به پدرم، به خاطراتم... به پوریا. چشمانم دوباره گرم می شوند. می دانم که اگر پایم را از اتاق بیرون بگذارم، زندگی جدیدی آغاز می شود. حرف های گیتی نیز ترسناک به نظر می رسند. پس بهتر نیست همین جا بمانم و با خاطراتم زندگی کنم؟ پدر! ای کاش همراه من به ارمنستان می آمدی. چقدر دلم برای تنگ شده است. مگر من می توانم در ارمنستان و در میان آدم هایی که نمی شناسم، حامی و پشتیبانی پیدا کنم؟ نمی توانم. پدر! پوریا! من بسیار تنها شده ام. دست چپم می لرزد. به یاد لحظه ای می افتم که پوریا مرا رها کرد. او دیگر مرا نمی خواست. او دیگر مرا نمی خواهد. قلبم تیر می کشد. دستم را روی سینه ام می گذارم و تلاش می کنم آرام نفس بکشم. صدای گیتی را می شنوم:

- حال تون خوبه؟

سرم را بلند می کنم. کنارم ایستاده است. دستش را می فشارم و می گویم:

- من نیام گیتی. بگو هنوز حالم خوب نیست.

- بله بانو.

گیتی به سمت در می‌رود. بلند می‌شوم. چند قدم برمی‌دارم و جلوی آینه می‌ایستم. به تصویر خود نگاه می‌کنم. موهایم بسیار آشفته است. صورتم نیز غمگین و خسته به نظر می‌رسد. بر روی پیراهنم دست می‌کشم. از زمانی که وارد ارمنستان شده‌ام، لباسم را عوض نکرده‌ام. به طرف تخت می‌روم. روی آن دراز می‌کشم و پتو را روی سرم می‌کشم. چشمانم را می‌بندم. مثل همیشه ابتدا افکار غم‌انگیز به سراغم می‌آیند. پوریا، پدر، تنهایی و سرنوشت غم‌انگیزی که انگار برای همه ما نوشته شده است. از این‌ها می‌گذرم و به ترس‌هایم می‌رسم. ترس از آینده‌ای که دیگر در دستان من نیست. اگر هم در دست من باشد، انتخابی ندارم جز آنکه تا زمان مرگ همین‌طور در این اتاق بمانم. در تختم بمانم و به گذشته فکر کنم. و شاید گاهی به آینده. به آینده‌ای دور، به دنیای پس از مرگ. به بهشت و پوریایی که آنجا حتما منتظر من است. ای کاش مرگ زودتر از راه برسد. اهورامزدا؟ نمی‌شود مرگ را در سرنوشتم بنویسی؟ اما نه. به این سادگی هم نیست. هنوز نمی‌توانم مرگ را بپذیرم. همیشه زمانی که به اینجا می‌رسم، امید کوچکی دوباره در دلم جوانه می‌زند.

امیدی که قلبم را گرم و مرا آرام می‌کند. شاید پوریا هنوز به من فکر می‌کند. حتی ممکن است همین الان به دنبال راهی برای درست کردن شرایط باشد. او یکی از همین روزها به دنبال می‌آید و مرا با خود به تیسفون می‌برد. رویای محالی نیست. شاید به خاطر ملکه نیوان دست مرا رها کرده باشد. من که می‌دانستم پوریا از مادرش می‌ترسد. البته از مادرش نه؛ از اینکه پادشاهی را از دست بدهد، می‌ترسد. پس فقط کافی است صبر کنم تا پوریا پادشاه ایران شود. بعد حتما به سراغ من می‌آید. حتی اگر نازآفرین ملکه‌اش باشد، دیگر اهمیتی ندارد. من می‌توانم حضور نازآفرین را تحمل کنم. سخت است ولی باید بتوانم. من تنها به خاطر حفظ قدرت پوریا، او را رها کردم. رهایش کردم چون می‌خواستم پوریا خسرو انوشیروان ایران باشد. قلبم گرم‌تر می‌شود. به زودی زمانی می‌رسد که خسرو انوشیروان ایران، پوریای من هم می‌شود. آن روز بالاخره از راه می‌رسد. من فقط باید کمی صبر کنم. دوباره بغض گلویم را می‌فشارد. نمی‌توانم انقدر هم خوشبین باشم. بیش از دو ماه از رفتنم می‌گذرد.

ممکن است پوریا مرا فراموش کرده باشد. پیش از آنکه اشک‌هایم دوباره گونه‌ام را خیس کنند، این افکار آزاردهنده را کنار می‌گذارم. پاهایم را جمع می‌کنم و آن‌ها را به شکم نزدیک می‌کنم. دستانم را

دور پاهایم حلقه می‌کنم. چشمانم را می‌بندم. ای کاش زودتر خواب به چشمانم بیاید. صدای باز شدن در را می‌شنوم. می‌گویم:

- می‌خوام تنها باشم گیتی.

پاسخی نمی‌دهد. تنها صدای قدم‌هایش را می‌شنوم که به من نزدیک‌تر می‌شود. می‌خواهم دوباره اعتراض کنم و به او بگویم که بیرون برود. اما دستش را روی بدنم احساس می‌کنم. پتو را از صورتم کنار می‌زنم. مهین بانو را بالای سرم می‌بینم. نگاه‌مان به هم می‌افتد. با لبخند به من نگاه می‌کند. متعجب می‌شوم. مهین بانو اینجا چه می‌کند؟ تعجب به سرعت جایش را به خوشحالی می‌دهد. مهین بانو اینجا است! من منتظر چه هستم؟! از روی تخت بلند می‌شوم و خود را در آغوشش می‌اندازم. اشک‌هایم روی گونه‌هایم جاری می‌شوند. آرام می‌گویم:

- مهین بانو! بگید که خواب نیست. بگید شما واقعا اینجا هستید.

مهین بانو با دستانش کمرم را نوازش می‌کند. می‌گوید:

- من اینجا دایانا. اودم کنارت باشم.

او را تنگ‌تر در آغوش می‌فشارم. قلبم آرام می‌شود. بالاخره در این شهر غریبه و در میان آدم‌هایی که هیچ کدامشان را نمی‌شناسم، آشنایی پیدا کردم. مهین بانو! شبیه یک معجزه است. سرم را از روی شانه‌اش برمی‌دارم. کمی از او فاصله می‌گیرم. دستانم را در دست می‌گیرد و می‌پرسد:

- حالت بهتره؟

- حالا که شما اینجا هستید، بله.

با لبخند به او نگاه می‌کنم. یکی از دستانم را رها می‌کند. دست راستش را روی صورتم می‌گذارد و گونه‌ام را نوازش می‌کند. می‌گوید:

- نمی‌دونی چقدر خوشحالم که اینجا می‌بینمت.

- اما من از اینکه در ارمنستانم، خوشحال نیستم. - بغضم را فرومی‌خورم. - مراسم ازدواج به هم خورد. - می‌دونم.

- من دیگه دلیلی برای زندگی ندارم.
- داری. به زودی پیدا می کنی.
- پدر، پوریا... من بدون اون ها چطور می تونم زندگی کنم؟
- من به خاطر همین اینجا هستم. می خوام بهت کمک کنم.
- چطور؟
- حاضر میشی تا به دیدن رئیس آرتاواز بریم؟
- مگه شما رئیس رو می شناسید؟
- حاضر شو دایانا. حرف های زیادی هست که باید بشنوی.
- ته دلم خالی می شود. برخورد مهین بانو عجیب به نظر می رسد. اما نه. لبخندی که بر لب دارد، مرا آرام می کند. مهین بانو به ندرت لبخند می زند. پس حتما اتفاق خوبی در راه است. دستش را رها می کنم.
- اشک هایم را پاک می کنم و می گویم:
- الان آماده میشم.
- برمی گردم. می خواهم به سراغ لباسم بروم. اما مهین بانو مانع می شود. می گوید:
- کجا میری؟
- می خوام لباس بپوشم.
- لباس خودت، نه.
- دستم را می فشارد. به در اتاق نگاه می کند. بلند می گوید:
- خدمتکار آنوش؟
- صدای زنی را می شنوم:
- بله بانو؟

- لباس رو بپوش.

در باز می شود. خدمتکار آنوش را می بینم که جعبه ای در دست دارد. وارد می شود. ادای احترام می کند. جلو می آید و جعبه را روی تخت می گذارد. با اشاره مهین بانو بر می گردد و از اتاق خارج می شود. مهین بانو جعبه را باز می کند. پیراهن قرمز رنگی را از آن بیرون می آورد و به سمت می گیرد. به سرعت پیراهن ساده صورتی رنگم را از تن در می آورم. لباس جدید را می پوشم. مهین بانو پشت سرم می ایستد و دکمه های آن را می بندد. بر روی پیراهن دست می کشم. تفاوت زیادی با لباس هایی که در تیسفون می پوشیدم ندارد. دامنش ساده است و روی بالاتنه اش قلاب بافی دارد. آستین ها نیز ساده هستند. مهین بانو موهایم را پشت سرم جمع می کند و آن ها را می بندد. می گویم:

- باید موهام رو شونه کنم.

- الان فرصت نداریم.

چیزی را روی سرم می گذارد و جلویم می ایستد. دستم را بلند می کنم و روی آن می گذارم. یک کلاه است. آن را بر می دارم. نگاهش می کنم. کلاه یشمی رنگی است که پارچه ای قرمز به آن وصل شده است. جلوی کلاه، آویزهایی نقره ای، به شکل سکه قرار گرفته اند. مهین بانو نیز چنین پوششی بر سر دارد. می پرسد:

- دوست نداری؟

- لباس مردم ارمنستانه؟

- خیلی از زنان ایران از کلاه و شال برای پوشش سر استفاده می کنن.

- درسته. تو تیسفون هم دیدم. بعضی از زنان عادی کلاه و شال بر سر می ذارن. ولی از این آویزها - به جلوی کلاه اشاره می کنم. - ندارن.

- نوه واهان مامیگونیان نباید با زنان عادی فرق داشته باشه؟

چشمانم گرد می شود. می پرسم:

- شما هم می دونید؟

کلاه را از دستم می گیرد و روی سرم می گذارد. آویزهایش پیشانی ام را می پوشاند. مهین بانو دو طرف

شال را که به کلاه دوخته شده است، جلو می آورد. آن ها را دور گردنم می چرخاند و پشت شانهم می اندازد. روبه رویم می ایستد و می گوید:

- بریم که کارهای زیادی داریم.

دستم را می گیرد و به طرف خود می کشد. پیش از آنکه از اتاق بیرون برویم، در آینه نگاهی به خود می اندازم. حس می کنم بسیار تغییر کرده ام. بالاخره از در خارج می شویم و به راه می افتیم. گیتی در کنارم حرکت می کند. روبه روی عمارت بزرگی می ایستیم. مهین بانو دستبند نقره ای رنگی را که در دست دارد، درمی آورد و به مچ دست من می اندازد. دستم را بلند می کنم. صدای به هم خوردن آویزهای دستبند را می شنوم. شبیه به آویزهای کلاهی است که بر سر دارم. مهین بانو می گوید:

- خیلی خوب شدی.

- شبیه شما شدم.

آرام می خندد. بسیار خوشحال است. این را به خوبی می فهمم. اما من نمی توانم مثل او خوشحال باشم. حس عجیبی دارم. حق با گیتی است. اینجا همه چیز بسیار عجیب است. مهین بانو دوباره دستم را می گیرد و به راه می افتد. جلوی در عمارت می ایستیم. عمارت ساده ای که قابل مقایسه با عمارت های زیبا و بزرگ قصر تیسفون نیست. خدمتکاری ورودمان را اعلام می کند. وارد می شویم. ابتدا فرستاده آندرانیک را می بینم که از تیسفون تا ارمنستان همراهم بود. سپس نگاهم به رییس آرتاواز و مرد جوانی که کنارش ایستاده است می افتد. این طور که گیتی می گفت، حتما باید پسرش فرمانده هوان باشد. چند نفر دیگر نیز اطراف اتاق ایستاده اند. اما هیچ کدام را نمی شناسم. رییس را می بینم که به من خیره شده است. ادای احترام می کنم. می گوید:

- خوش آمدید بانو دایانا.

- سپاسگزارم.

- هنوز چهره خسته ای دارید. ده روز استراحت برای از بین رفتن خستگی سفر کافی نبوده؟

- در راه به بیماری سختی مبتلا شدم. فکر می کنم آثار بیماری کامل برطرف نشده.

رییس به فرستاده آندرانیک نگاه می کند و می گوید:

- باید بهتر از بانو مراقبت می کردی.
- راه طولانی و سخت بود. به خاطر بانو راه یک ماهه رو در دو ماه اومدیم.
- وارد گفتگویشان می شوم و می گویم:
- فرستاده بسیار به من توجه داشتن. اصلاً کوتاهی نکردن.
- رییس آرتاواز به فرستاده آندرانیک اشاره می کند. فرستاده جلو می آید و کنارش می ایستد. رییس می گوید:
- لازمه که در همین ابتدا با ما آشنا بشید. - دست فرستاده را می گیرد. - مشاور آندرانیک از افراد مورد اعتماد خاندان هستن.
- پس فقط یک فرستاده ساده نیستن؟
- نه بانو.
- شما مشاورتون رو به دنبال من فرستادید؟
- شما برای ما بسیار اهمیت دارید.
- مهمین بانو دستش را دور کمرم حلقه می کند. به او نگاه می کنم. لبخند می زند و می گوید:
- باید خودم دایانا رو می آوردم.
- شما کار مهمتری داشتید بانو لوسین.
- رییس این را می گوید و به مهمین بانو نگاه می کند. رییس او را چه نامید؟ بانو لوسین؟ هرگز چنین نامی را نشنیده ام. احساس بدی دارم. نگرانی گیتی بی دلیل نبود. انگار علاوه بر اینکه من بازمانده خاندان نیستم، رازهای دیگری نیز وجود دارد. مهمین بانو می گوید:
- بهتره بیش از این دایانا رو منتظر نذاریم.
- رییس آرتاواز به من نزدیک تر می شود. به میز اشاره می کند و می گوید:
- بهتره بنشینیم و صحبت کنیم.
- ضربان قلبم شدت می یابد. احساس می کنم بدنم گرم شده است. بی درنگ می گویم:

- من ایستاده راحت‌ترم. - مکث می‌کنم. - لطفا سریع‌تر بگید چرا من اینجا هستم.

رییس آرتاواز نگاهی به مشاور آندرانیک و مهین‌بانو می‌اندازد. سپس نگاهش به چهره‌ام باز می‌گردد و می‌گوید:

- البته. ما باید حال شما رو درک کنیم. - مکث می‌کند. - پس این‌طور شروع می‌کنم؛ ارمنستان موقعیت خاصی داره. درسته که بخشی از ایرانه اما چون در کنار روم قرار گرفته و اغلب مردم مسیحی هستن... پس از مدت‌ها حسی درونم زنده می‌شود. حسی که شاید نامش خشم یا کینه باشد. همین احساس کم‌کم دارد قلبم را گرم می‌کند. اتفاقات تیسفون را به یاد می‌آورم. این آدم‌ها همان‌هایی هستند که آینده‌ام را خراب کردند و پوریا را از من گرفتند. صحبت‌های رییس آرتاواز را قطع می‌کنم و می‌گویم: - مقدمه‌چینی رو دوست ندارم. لطفا سریع‌تر اصل موضوع رو بگید.

اخمی بر چهره رییس می‌نشیند. بعید می‌دانم بتوانم روزی او را به عنوان عمو خطاب کنم. من به جز عمو تیرداد و برادران پدرم که چند بار آن‌ها را در شهر ری دیده‌ام، عموی دیگری ندارم. مهین‌بانو با لحن ملایمی می‌گوید:

- برادر! به دایانا حق بدید. حتما الان بسیار گیج شده.

برادر؟ مهین‌بانو رییس آرتاواز را چطور خطاب کرد؟ رییس می‌گوید:

- باشه. سریع‌تر اصل موضوع رو میگم. - به من نگاه می‌کند. - بعد از مرگ پدرم، واهان اوضاع ارمنستان بسیار آشفته شد. از طرفی دخالت‌های خاندان گنونی و از طرف دیگه توطئه‌درباریان پایتخت، قدرت مامیگونیان رو کم کرد. در اون زمان، خیلی‌ها کشته شدن تا مرزبانی ارمنستان همچنان در اختیار مامیگونیان باقی بمونه. اما آخر، اون‌طور که باید می‌شد، نشد.

رییس آرتاواز ساکت می‌شود. پسرش، فرمانده هوان ادامه می‌دهد:

- باید پدرم، به عنوان پسر مرزبان واهان در این مقام قرار می‌گرفت. اما کیقباد وارد، برادر واهان رو به این مقام منصوب کردن.

رییس آرتاواز می‌گوید:

- همه می‌دونستیم این اولین اقدام کیقباد برای کم کردن قدرت خاندان ماست. پس نمی‌تونستیم

ساکت بنشینیم و منتظر بمونیم. از ابتدا که بانو آناهید باردار شدن، پیشبینی می‌شد فرزند واساک فرد مهمی بشه و ارمنستان رو نجات بده. ما هم باید به این پیشگویی‌ها کمک می‌کردیم.

رییس به مشاور آندرانیک نگاه می‌کند. مشاور ادامه می‌دهد:

- فرمانده واساک به تازگی اعدام شده بودن. فرمانده گرشاسپ هم در مرزهای ارمنستان و روم مشغول جنگ بودن. جوانمردی فرمانده همه‌جا زبانزد بود. می‌دونستیم اگر زن تنهایی رو بینن بهش پناه میدن. پس نوه واهان مامیگونیان در کنار فرمانده سپاه ایران در امنیت کامل بزرگ میشد و علاوه بر اینکه جانش در امان می‌موند، حمایت فرمانده گرشاسپ رو به دست می‌آورد. - مشاور مکث می‌کند. - به هر حال محبت پدر و فرزند اجتناب‌ناپذیره و در آینده همین محبت و حمایت می‌تونست پشتوانه‌ای برای مرزبانی ارمنستان باشه.

با تعجب به مشاور نگاه می‌کنم. هنوز معنای کلماتی را که بر زبان می‌آورد، درک نمی‌کنم. تنها احساس می‌کنم این کلمات بی‌اندازه برایم سنگین هستند. رییس ادامه می‌دهد:

- پس بانو آناهید به سراغ فرمانده گرشاسپ رفت و فرمانده بانو و فرزندش رو پذیرفت. ما هم لوسین رو فرستادیم که دورادور مراقب بانو آناهید و پسرش باشه. همه‌چیز داشت طبق برنامه پیش می‌رفت اما... - رییس مکث می‌کند. - بچه دختر شد. بر خلاف تمام پیشگویی‌ها، تو دختر شدی.

مهین بانو جلو می‌آید. با لحن قانع‌کننده‌ای می‌گوید:

- تصمیم رییس آرتاواز بر این بود که تمام نقشه‌ها رو کنار بذاریم. اما من مانع شدم. چون مطمئن بودم پیشگویی‌ها اشتباه نیستن. فرزند واساک پسر نبود اما یک دختر هم می‌تونست نجات‌دهنده ما باشه. من به خوبی می‌دیدم فرمانده گرشاسپ چقدر به این دختر کوچک دل بسته. ما هم به دنبال همین بودیم.

مهین بانو با لبخند به من نگاه می‌کند. لبخندی که دیگر زیبا و آرامش‌بخش نیست. اصلاً چرا من همچنان او را مهین بانو خطاب می‌کنم؟ رییس او را بانو لوسین نامید. مهین بانو نیز رییس را با عنوان برادر خطاب کرد. پس او خواهر رییس آرتاواز یا به عبارت دیگر خواهر پدرم است! به ماه‌ها پیش برمی‌گردم. زمانی که مهین بانو از برادر کوچکش برایم گفت. جمله‌اش را به یاد می‌آورم. - تو چشمان

برادرم رو داری دایانا... آن زمان این جمله برایم معنایی نداشت. حالا مفهومش روشن می‌شود. صدای رییس آرتاواز مرا از افکارم بیرون می‌آورد:

- این دختر دیگه نمی‌تونست مرزبان ارمنستان بشه. اما ما به پیشگویی‌ها اعتماد کردیم و صبر کردیم. نقشه رو تغییر دادیم. اگر دختر واساک با پسر من ازدواج می‌کرد، به عنوان همسر مرزبان ارمنستان، با حمایت فرمانده سپاه ایران همچنان می‌تونست ما رو از توطئه‌های دربار حفظ کنه. شرایط سخت بود، اما غیرممکن نبود. ما صبر کردیم و شرایط بهتر از چیزی که انتظار داشتیم رقم خورد. - رییس لبخند کوچکی می‌زند. - شما توجه ولیعهد رو به دست آوردید. این بهترین اتفاق ممکن بود.

احساس می‌کنم دهانم از تعجب باز مانده است. تمام کسانی که می‌شناسم به تدریج دارند وارد این داستان می‌شوند. داستان که نه، بازی! یک بازی کثیف! مشاور آندرانیک ادامه می‌دهد:

- حالا شما حمایت فرمانده گرشاسپ و محبت ولیعهد ایران رو دارید. پشتیبانی این دو نفر می‌تونه پایه‌های مرزبانی دوباره مامیگونیان باشه.

همه ساکت می‌شوند. به نظر نمی‌رسد توضیح دیگری مانده باشد. به چهره تک‌تک‌شان نگاه می‌کنم. بسیار خوشحال هستند. نگاهم روی مهین بانو ثابت می‌ماند. لبخند از صورتش پاک می‌شود و به سمتم می‌آید. یک قدم عقب می‌روم. دستم را بلند می‌کنم و می‌گویم:

- جلو نیاید.

مهین بانو با تعجب به من نگاه می‌کند. صحبت رییس و مشاور آندرانیک در ذهنم تکرار می‌شود. ضربان قلبم شدت می‌یابد و نفس کشیدن برایم دشوار می‌شود. انگار تمام زندگی‌ام یک بازی بوده است. دست خدا یا سرنوشت نه، بلکه مامیگونیان بودند که همیشه داستان زندگی‌ام را می‌نوشتند. چقدر وحشتناک! رییس صدایم می‌زند:

- بانو دایانا؟

با چشمان گردشده‌ام به او نگاه می‌کنم. می‌خواهم پاسخش را بدهم اما نمی‌توانم. مهین بانو می‌گوید:
- حتما دایانا غافلگیر شده. کمی زمان لازم داره تا با این موضوع کنار بیاد. - مهین بانو به من نگاه می‌کند. - درست نمیگم؟

توجهی به مهین بانو نمی‌کنم. به رییس نگاه می‌کنم و تنها سوالی را که تمام ذهنم را پر کرده است، بر زبان می‌آورم:

- مادرم هم می‌دونست؟

- چه چیزی رو؟

- می‌دونست همه این‌ها نقشه‌ست و به سراغ پدرم فرمانده گرشاسپ رفت؟

- بانو آناهید هم بخشی از این نقشه بودن.

- چطور تونست با ما چنین کاری کنه؟ - به آرامی زمزمه می‌کنم. - من، پدر... اون چطور تونست؟

- بانو آناهید خواهر آرای گنونی بود. بعد از اعدام واساک و آرا، باید ارمنستان رو ترک می‌کرد تا بتونه

زنده بمونه. مامی‌گونیان با سخاوت حاضر شدن دخترش رو بپذیرن و چنین آینده‌ای براش بسازن.

پوزخندی می‌زنم. هر بار که رییس آرتاواز از کلمه دختر استفاده می‌کند، آن را با تحقیر بر زبان می‌آورد.

بعید می‌دانم از حضور من در اینجا خوشحال باشد. اهمیتی ندارد. من هم از حضورم در اینجا خوشحال

نیستم. حتی دوست ندارم لحظه‌ای باور کنم با کسانی که در این اتاق هستند نسبت خانوادگی دارم.

رییس آرتاواز، فرمانده هوان، مهین بانو... یا بهتر است بگویم بانو لوسین، عمه دروغگوی من! چه

خانواده نمونه‌ای! فقط جای فرمانده واساک خالی‌ست که جمع‌شان را کامل کند. چشمانم گرم

می‌شوند. نمی‌خواهم جلوی این‌ها اشک بریزم. از همه‌شان بی‌اندازه متنفرم. تنفر! این همان حسی

است که دارد جای غم را در قلبم می‌گیرد. باید زودتر اتاق را ترک کنم. قبل از رفتن تنها کلماتی را که

به ذهنم می‌رسند، بر زبان می‌آورم:

- بی‌چاره پدر من. نمی‌دونست بین چه آدم‌هایی داره زندگی می‌کنه.

رییس آرتاواز با تعجب و یا شاید هم خشم به من نگاه می‌کند. سرم را با تاسف تکان می‌دهم و

برمی‌گردم. به طرف در عمارت می‌روم. به سرعت خارج می‌شوم و به سمت اتاقم حرکت می‌کنم.

صدای مهین بانو را پشت سرم می‌شنوم:

- دایانا؟

پاسخی نمی‌دهم. همچنان به جلو حرکت می‌کنم. خود را به من می‌رساند و دستم را می‌کشد. سر جابم

می ایستم. با عصبانیت می گویم:

- نمی خوام شما رو ببینم.

- ما باید با هم صحبت کنیم.

- گفتم که. نمی خوام. می خوام تنها باشم و

ساکت می شوم. دیدار آخرمان در تیسفون را به یاد می آورم. مهین بانو طوری صحبت می کرد که انگار ازدواج من و پوریا سر نمی گیرد. در تیسفون، بزرگترین سوال بی جوابم همین بود. اینکه چه کسی به خاندان مامیگونیان خبر داده است که انقدر به موقع رسیدند و بساط جشن معرفی را بر هم زدند. حالا مسبب تمام این اتفاقات را روبه رویم می بینم. با ناباوری می گویم:

- امکان نداره.

- بذار با هم صحبت کنیم. من...

- شما می دونستید این ازدواج سر نمی گیره. می دونستید مشاور آندرانیک داره به تیسفون میاد. همه این ها رو می دونستید و به من نگفتید.

- دایانا من...

- می دونستید من و پوریا به هم نمی رسیم. اما فقط ایستادید و تماشا کردید که من روز به روز بیشتر عاشقش میشم. شما از ابتدا می دونستید قراره با من چنین کاری کنید اما... - نفسم را از دهانم بیرون می فرستم. - خدای من!

- من هر کاری کردم...

- خیلی سنگدل و بی انصاف و بدجنس و...

- گوش کن...

- ساکت شید.

این جمله را با صدای بلند بر زبان می آورم. مهین بانو تعجب می کند. خودم هم باور نمی کنم که توانستم بر سرش فریاد بکشم. به نفس نفس می افتم. مهین بانو دستم را رها می کند. برمی گردم و به سرعت به

طرف اتاقم می‌روم. گیتی خود را به من می‌رساند و در کنارم حرکت می‌کند. وارد اتاق می‌شوم. در را محکم پشت سرم می‌بندم. به آن تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم. باید خود را آرام کنم. قلبم را که بی‌وقفه بر سینه‌ام می‌کوبد و ذهنم را که تلاش می‌کند صحبت‌های رییس آرتاواز و مهین‌بانو را مرور کند. نه. نمی‌توانم. من توانایی آرام کردن قلب و ذهنم را با هم ندارم. دستم را بلند می‌کنم تا روی سرم بگذارم. صدای به هم خوردن آویزهای دستبند ذهنم را آشفته‌تر می‌کند. به دستبند نگاه می‌کنم. مرا به یاد مهین‌بانو می‌اندازد. مهین‌بانو و خاندان مامیگونیان و ارمنستان. دستم می‌لرزد. بی‌درنگ دستبند را از دستم بیرون می‌آورم و به گوشه اتاق پرتاب می‌کنم. در سینه‌ام احساس خفگی می‌کنم. شال را از دور گردنم باز می‌کنم. کلاه را از سرم برمی‌دارم و آن را نیز به گوشه‌ای پرتاب می‌کنم. دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم. چطور می‌توانم خود را آرام کنم؟ پدر؟ پوریا؟ شما کجا هستید؟ بیاید و مرا آرام کنید. پدر... مادر... آری مادر! تو با من چه کردی؟ تو با من و پدر چه کردی؟ دروغ‌های بقیه را می‌توانم تحمل کنم اما تو... تو چطور توانستی... قلبم تیر می‌کشد. به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم. بیش از این نمی‌توانم آرام بمانم. سرم را بلند می‌کنم. چشمانم را می‌بندم و شروع به گریه می‌کنم.

فصل دوم

نوار ابریشمی را پشت گردنم گره می‌زنم. روسری را روی سرم صاف می‌کنم و در آینه نگاهی به خود می‌اندازم. فکر می‌کنم آن کلاه و آویزهایش زیباتر بودند. اما اهمیتی ندارد. من دایانا هستم، دختر فرمانده سپاه ایران. دیگر هرگز آن لباس‌ها را بر تن نمی‌کنم. اصلاً آماده می‌شوم و همین الان به تیسفون برمی‌گردم. بهترین کار همین است. سرم را می‌گردانم. نگاهم به جعبه چوبی وسایلم می‌افتد. این چند روز بارها آن‌ها را جمع کردم و بعد پشیمان شدم.

مگر در تیسفون چه چیزی انتظار مرا می‌کشد؟ هیچ. اگر پوریا مرا فراموش کرده باشد، دلیلی برای ماندن در تیسفون ندارم. اگر هم به خاطر آنکه ترکش کرده‌ام از من دلگیر باشد، بعید می‌دانم به آسانی بتواند مرا ببخشد. البته می‌توانم از او خواهش کنم و دوباره دلش را به دست بیاورم. حتماً می‌توانم. اما نباید چنین کاری را انجام دهم. من به کیقباد قول دادم. باید بمانم و صبر کنم. صبر کنم تا پوریا پادشاه ایران شود. چقدر صبر کردن سخت است! آن هم در این شهر و در میان آدم‌های غریبه‌اش. آدم‌هایی که غریبه‌اند اما مرا از خود می‌دانند. از تک‌تک‌شان بیزارم. افکارم که به اینجا می‌رسد، تمام وجودم از خشم و غم پر می‌شود.

به راستی من باید چه کنم؟ پدر! تو از من خواستی که به ارمنستان بیایم. اما نگفتی در اینجا چه کنم. اگر الان اینجا بودی، چطور مرا راهنمایی می‌کردی؟ به یاد صحبت‌های رییس آرتاواز می‌افتم. او گفت من حمایت فرمانده گرشاسپ و محبت ولیعهد را دارم. گفت پشتیبانی این دو نفر می‌تواند پایه بازگشت دوباره مامی‌گونیان به قدرت باشد. انگار من تبدیل به نقطه‌ضعفی برای پدر و پوریا شده‌ام. دوست ندارم این‌طور باشد. نباید اجازه دهم احساسات‌شان آن‌ها را بلغزاند و تصمیم نادرستی بگیرند. باید بروم و به رییس بگویم ولیعهد نه تنها علاقه‌ای به من ندارد، بلکه با کاری که کرده‌ام حتماً از من بیزار است. آن وقت... قلبم می‌لرزد. پوریا هنوز مرا دوست دارد.

امکان ندارد بتواند مرا فراموش کند. همان‌طور که من نمی‌توانم. من حتی بیش از پیش او را دوست دارم. بغض گلویم را می‌فشارد. دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم. جشن معرفی را به یاد می‌آورم. تصویر مشاور آندرانیک روشن‌تر از پوریا در ذهنم می‌نشیند. مشاور آندرانیک، رییس آرتاواز و مہین بانو...

دندان‌هایم را بر هم می‌فشارم. خشم و نفرت قلبم را گرم و نفس کشیدن را برایم دشوار می‌کند. دیگر نمی‌توانم در اتاق بمانم. دست راستم می‌لرزد. آن را مشت می‌کنم. تا به حال عصبانیت را به این شدت تجربه نکرده‌ام. دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم. شنلم را روی شانه‌هایم می‌اندازم و از اتاق خارج می‌شوم. گیتی را می‌بینم. می‌گویم:

- باید بریم گیتی.

- کجا بانو؟

به راستی کجا؟ نگاهم به شمشیر گیتی می‌افتد. مدت‌هاست شمشیرزنی نکرده‌ام. مبارزه می‌تواند کمی مرا آرام کند. خدمتکار آنوش و سربازی که کنارش ایستاده است، با نگرانی به من نگاه می‌کنند. به سرباز می‌گویم:

- شمشیرت رو به من بده.

- بله بانو؟

- من به شمشیرت نیاز دارم.

سرباز نگاهی به خدمتکار آنوش می‌اندازد. خدمتکار به من نزدیک می‌شود. ادای احترام می‌کند و می‌گوید:

- به ما دستور دادن مراقب شما باشیم.

- من می‌تونم مراقب خودم باشم. - دستم را به طرف سرباز دراز می‌کنم. - شمشیر؟

خدمتکار آنوش می‌گوید:

- اگر اجازه بدید ابتدا با بانو لوسین هماهنگ کنم.

با عصبانیت به او نگاه می‌کنم. نمی‌توانم بیش از این منتظر بمانم. می‌توانم شمشیر گیتی را قرض بگیرم. گیتی حتماً می‌پذیرد. پس لازم نیست به دنبال شمشیر بگردم. برمی‌گردم و به راه می‌افتم. خدمتکار آنوش به سمتم می‌آید. می‌پرسد:

- کجا میرید بانو؟

- جهنم.

- خواهش می‌کنم صبر کنید.

به او توجهی نمی‌کنم. همچنان به حرکت ادامه می‌دهم. سرباز خود را به من می‌رساند. جلویم می‌ایستد و دستش را روی شمشیرش می‌گذارد و می‌گوید:
- لطفاً به اقامتگاه برگردید.

سر جایم می‌ایستم. گیتی نیز در کنارم متوقف می‌شود. می‌توانم از او بخواهم سرباز را کنار بزند. اما اگر درگیری پیش بیاید، سربازان دیگری از راه می‌رسند و همه‌چیز خراب می‌شود. باید خودم این مشکل را حل کنم. شانه‌هایم را صاف می‌کنم. با جدیت به سرباز نگاه می‌کنم و می‌گویم:
- من رو بکش.

سرباز سرش را بلند می‌کند. تعجب را در چهره‌اش می‌بینم. پوزخندی می‌زنم. شمشیر گیتی را به سرعت برمی‌دارم و روی گردنش می‌گذارم. اخم می‌کنم و می‌گویم:
- یا از سر راهم کنار برو، و یا با من مبارزه کن.
- اما بانو...

- سریع‌تر انتخاب کن.

شمشیر را به گردنش نزدیک‌تر می‌کنم. دستم کمی می‌لرزد. باید بیشتر مراقب باشم. آنوش روی زمین می‌نشیند. سرش را خم می‌کند و با التماس می‌گوید:

- خواهش می‌کنم بانو. کمی صبر کنید تا به بانو لوسین اطلاع بدم. هر اتفاقی برای شما بیفته، رئیس ما رو بازخواست می‌کنن.

به او نگاه می‌کنم. بسیار درمانده است. این خدمتکار که گناهی ندارد. او نیز مثل من بدبخت است. بدبخت! اولین بار است چنین کلمه‌ای را برای خود به کار می‌برم. واقعاً چقدر من بدبخت هستم که مجبورم این‌طور اطرافیان را تهدید کنم. شمشیرم را پایین می‌آورم. از سرباز فاصله می‌گیرم. به آنوش می‌گویم:

- برو بانو لوسین رو بیار.

سرش را بلند می کند. با چشمان گردشده اش به من نگاه می کند. با عصبانیت می گویم:
- بلند شو دیگه.

از روی زمین بلند می شود. ادای احترام می کند و از من فاصله می گیرد. سرم را پایین می اندازم. چند بار پشت سر هم نفس می کشم. گیتی به من نزدیک تر می شود. آرام در گوشم زمزمه می کند:
- ممکنه شمشیرم رو بهم برگردونید؟

دسته شمشیر را محکم می فشارم. بهتر است همچنان در دستم باشد. می خواهم احساس امنیت بیشتری داشته باشم. می گویم:
- الان نه.

گیتی اعتراضی نمی کند. هر دو منتظر می مانیم. پس از مدتی مهین بانو را می بینم که به همراه آنوش و چند سرباز به سمت مان می آید. رویم را برمی گردانم. ترس و غم را کنار می گذارم. باید بسیار جدی و مصمم به نظر برسم. باید همچون پدر باشم. زمانی که پدر تصمیم به کاری می گیرد، هیچ کس نمی تواند مانعش شود. نگاهم! من نگاه پدر را دارم. نگاهی که حتی پوریا هم اعتراف می کرد که از آن می ترسد.
صدای مهین بانو را می شنوم:

- دایانا؟ تو اینجا چی کار می کنی؟

- یک شمشیر می خوام.

- برو داخل با هم صحبت می کنیم.

- گفتم یک شمشیر می خوام.

- این چند روز هر بار به دیدنت اومدم، من رو نپذیرفتی. - لحنش تغییر می کند. - می دونم آرتاواز کمی تند رفت اما...

اخم می کنم. به طرفش برمی گردم. با عصبانیت به او نگاه می کنم و می گویم:

- چند بار باید تکرار کنم؟ یک شمشیر به من بدید.

- برای چی می‌خوای؟
- می‌خوام تمرین شمشیرزنی کنم.
- تو کارهای مهم‌تری داری. سریع‌تر به اقامتگاهت برگرد.
- پوزخندی می‌زنم. شمشیر گیتی را در دست می‌فشارم. آن را بلند می‌کنم و می‌گویم:
- دوست ندارم شما رو تهدید کنم.
- مهمین بانو هم اخم می‌کند. کمی جلو می‌آید و می‌گوید:
- شمشیر رو کنار بذار.
- پس باید تهدید کنم.
- می‌خوای سربازان رو بکشی؟ می‌تونی؟
- سرباز؟ نه. البته که نمی‌تونم.
- شمشیر را بلند می‌کنم و روی گردن خود می‌گذارم. مهمین بانو متعجب می‌شود. لبخند می‌زنم و می‌گویم:
- این همه سال برام نقشه کشیدید. فکر نمی‌کنم مرگ من شما رو خوشحال کنه.
- شمشیر رو پایین بیار دایانا.
- تا ده می‌شمرم. یک، دو، سه، چهار...
- کافیه! - با عصبانیت به من نگاه می‌کند. - داری مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی. خودت می‌دونی که این کار رو انجام نمیدی.
- انجام میدم.
- من می‌شناسمت. خوب می‌دونی خودکشی چه گناه بزرگیه.
- من رو می‌شناسید؟ - مکث می‌کنم. - فکر می‌کردید عاشق پوریا بشم؟ نه! حتی فکرش رو هم نمی‌کردید. الان هم فکر نمی‌کنید خودم رو بکشم. باشه. امتحان می‌کنیم.
- شمشیر را به گردنم نزدیک‌تر می‌کنم. آئوش به مهمین بانو نزدیک می‌شود و می‌گوید:

- بانو! اگر اتفاقی برای...-

- هیچ کاری نمی‌کنه.

به چشمان هم خیره می‌شویم. دندان‌هایم را بر هم می‌فشارم. مهین بانو بسیار جدی به نظر می‌رسد. اما من از او مصمم‌تر هستم. می‌گویم:

- من زندگی در جهنم رو به زندگی در کنار آدم‌های دروغگویی که ادعا می‌کنن نسبتی با من دارن، ترجیح میدم.

مهین بانو هیچ نمی‌گوید. انگار نقشه‌ام دارد شکست می‌خورد. بغض گلویم را می‌فشارد. اما نباید اجازه دهم اشک‌هایم فروبریزند. چه کار باید کنم؟ من که نمی‌توانم خود را بکشم. گیتی جلو می‌آید و دستش را روی دسته شمشیر می‌گذارد. به او نگاه می‌کنم. با چشمان نگرانش می‌گوید:

- شما که با شمشیر من چنین کاری نمی‌کنید؟

گیتی! محافظ دوست‌داشتنی من! او تنها آشنایی است که از تیسفون به همراهم آمده است. بزرگ‌ترین یادگاری پوریا که همیشه مراقب من است. آه پوریا! شمشیر را پایین می‌آورم. گیتی آن را از دستم می‌گیرد و در غلافش می‌گذارد. آب دهانم را قورت می‌دهم و تلاش می‌کنم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. مهین بانو جلو می‌آید. دیگر عصبانی به نظر نمی‌رسد. مرا نگاه می‌کند و می‌گوید:

- به اقامتگاهت میریم.

می‌خواهد برگردد و شروع به حرکت کند. اما صدای گیتی مانعش می‌شود:

- مگه بانو از شما چی خواستن؟

مهین بانو به طرف‌مان برمی‌گردد. با جدیت به گیتی نگاه می‌کند. گیتی ادامه می‌دهد:

- شما همه‌چیز رو از بانو گرفتید. حالا از یک شمشیر هم دریغ می‌کنید؟

انگار گیتی با بغض این جملات را بر زبان می‌آورد. البته چشمانش خیس نمی‌شوند اما می‌توان غم را در چهره و صدایش دید. هرگز پیش از این او را این‌طور ندیده بودم. مهین بانو می‌گوید:

- فکر می‌کنی تو بیش از من نگران دایانا هستی؟

- دل بانو شکسته. شما باید درک شون کنید.

- یعنی بهش شمشیر بدم و منتظر بمونم بلایی سر خودش بیاره؟

- شما که گفتید امکان نداره بانو دست به خودکشی بزن.

- اگر اتفاقی براش بیفته چطور؟

- من همیشه مراقب شون هستم.

- چرا باید بهت اعتماد کنم؟

- چون من...

- کافیه.

این را بلند می گویم و مانع ادامه صحبت شان می شوم. به سمت گیتی می روم. او را در آغوش می گیرم. طوری که مهین بانو هم بشنود، می گویم:

- بالاخره یک روز پوریا به دنبال ما میاد. ما فقط باید صبر کنیم. حتی اگر پوریا هم نیاد، پدر حتما میاد. مکث می کنم. - فرمانده گرشاسپ من، تنها پدر من، ما رو تنها نمی ذاره. فقط کافیه بفهمه همه این حرف ها دروغ بوده. - بغض را به فرومی خورم. - حتما میاد.

سرم را از روی شانه گیتی برمی دارم. تلاش می کنم همچنان جدی و خشمگین به نظر برسم. بدون آنکه نگاهم به مهین بانو بیفتد، می چرخم و به طرف اقامتگاهم حرکت می کنم. مهین بانو نامم را صدا می زند. سر جایم می ایستم. به نظر نمی رسد عصبانی باشد. بدون آنکه پاسخی بدهم، منتظر می مانم. مهین بانو ادامه می دهد:

- بیا با هم معامله کنیم.

- چه معامله ای؟

- من بهت شمشیر میدم و جایی پیدا می کنم که بتونی تمرین شمشیرزنی کنی.

- در ازای این کمک از من چی می خواهید؟

- باید با هم صحبت کنیم.

لحظه‌ای ساکت می‌مانم. معامله خوبی به نظر می‌رسد. برمی‌گردم و به او نگاه می‌کنم. می‌گویم:
- قبول می‌کنم. اما الان نمی‌خوام صحبت کنیم.

- کی می‌تونیم صحبت کنیم؟

- شاید یک هفته دیگه.

- شاید؟ در معامله چنین کلمه‌ای معنا نداره.

- قطعاً یک هفته دیگه.

- قبول می‌کنم.

- ولی شمشیرم رو همین الان می‌خوام.

مهمین بانو به یکی از محافظانی که پشت سرش ایستاده است، اشاره می‌کند. محافظ جلو می‌آید.
مهمین بانو می‌گوید:

- شمشیرت رو به بانو دایانا بده.

محافظ به سمتم می‌آید. ادای احترام می‌کند و شمشیرش را به طرفم می‌گیرد. آن را برمی‌دارم. از
مهمین بانو می‌پرسم:

- کجا می‌تونم تمرین کنم؟

- آنوش تا زمین پشت دژ تو رو همراهی می‌کنه.

پس از اشاره مهمین بانو، آنوش کنارم قرار می‌گیرد. با جدیت می‌پرسم:

- از کدوم طرف باید بریم؟

آنوش به جلو اشاره می‌کند و پس از ادای احترام به راه می‌افتد. پشت سرش به همراه گیتی حرکت
می‌کنم. صدای مهمین بانو را می‌شنوم:

- فقط قولت رو فراموش نکن.

بدون آنکه پاسخش را بدهم به حرکت ادامه می‌دهم. از آن‌ها که فاصله می‌گیریم، به گیتی نزدیک‌تر
می‌شوم. آرام می‌گویم:

- ممنون که کمکم کردی.

- این وظیفه منه بانو.

- نمی دونی چقدر از اینکه اینجا هستی خوشحالم گیتی.

- من همیشه همراه شما خواهم بود.

دستش را می گیرم و می فشارم. کمی آرام می شوم. آرامشی که بعید می دانم مدتی طولانی دوام بیاورد. از کنار چند درخت بلند می گذریم و وارد زمینی خاکی می شویم. آنوش می ایستد. سرش را خم می کند و می گوید:

- اینجا می تونید تمرین کنید. کسی هم شما رو نمی بینه.

نگاهی به اطراف می اندازم. در یک طرف زمین دیوار بلند دژ قرار دارد و سه طرف دیگر پر از درخت است. البته از میان درختان می توان فضای اطراف را دید. اما خوب محصور شده است. شنلم را از تن درمی آورم و روی زمین می اندازم. از آنوش و گیتی فاصله می گیرم. در میان زمین می ایستم. شمشیر را از غلافش بیرون می آورم. به نوک تیز آن نگاه می کنم. تصویر مبهم خود را در آن می بینم. به یاد روزی می افتم که پدر هویت واقعی ام را برایم آشکار کرد. همان روز که به باغمان پناه بردم و تصویر خود را همین طور مبهم در جوی آب دیدم. تصویر چشمانی که شباهت زیادی به چشمان فرمانده واساک داشتند. فرمانده واساک، رئیس آرتاواز، مهین بانو. من به همه شان شباهت دارم. چه حقیقت دردناکی! شمشیر را بلند می کنم و بالای سرم نگه می دارم. به یاد آموزش های پدر می افتم؛ زمانی که برای اولین بار شمشیر به دستم داد و گفت:

- مهم ترین مهارت یک شمشیرزن تمرکز. باید اول روی حرکت خودت و بعد حرکت شمشیرت تمرکز داشته باشی.

- چطور میشه تمرکز داشت؟

- اولین شرط، آرامشه. تمام افکارت رو کنار بذار و فقط به شمشیرزنی فکر کن.

آرامش! چه کلمه غریبی! مدت ها است که از زندگی ام رخت بسته است. مرا ببخش پدر! نمی توانم به اولین توصیه ات عمل کنم. من شمشیر در دست گرفتم تا از خشم و عصبانیت خود کم کنم. می خواهم

با حرکات رزمی آرام شوم و این گرمای تنفر را از قلبم خارج کنم. هرچند بعید می‌دانم شدنی باشد. نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم. می‌چرخم و شمشیر را تکان می‌دهم. رییس آرتاواز را روبه‌رویم تصور می‌کنم. با لحنی تحقیرآمیز نام من و مادر را بر زبان می‌آورد. شمشیر را به حرکت درمی‌آورم و تصویر خیالی‌اش را با شمشیر کنار می‌زنم. دوباره می‌چرخم و شمشیر را در هوا تکان می‌دهم. مادر! می‌دانی چقدر از تو ناراحت هستم؟ این چند روز بارها تلاش کردم تصمیمت را توجیه کنم. اما نتوانستم. من اگر جای تو بودم هرگز برای نجات زندگی خود، احساسات فرمانده مهربان ایران را به بازی نمی‌گرفتم.

واقعا تو در تمام مدت به این علاقه تظاهر می‌کردی؟ چطور می‌توانستی انقدر سنگدل باشی؟ دستم می‌لرزد. دندان‌هایم را بر هم می‌فشارم. بهتر است به مادر فکر نکنم. افراد زیادی هستند که از آن‌ها کینه به دل دارم. تصویر مهین‌بانو در ذهنم می‌نشیند. می‌چرخم. می‌خواهم شمشیرم را محکم بر زمین بکوبم. اما دستم می‌لرزد و شمشیر از دستم رها می‌شود. به سرعت خود را عقب می‌کشم تا روی پایم نیفتد. تعادلم را حفظ می‌کنم و می‌ایستم. خم می‌شوم و شمشیر را از روی زمین برمی‌دارم. سرم را که بلند می‌کنم مردی را در کنار درخت می‌بینم. با تعجب به من نگاه می‌کند. حتما یکی از محافظانی است که مهین‌بانو برایم فرستاده است. با اخم به او خیره می‌شوم. می‌خواهم نگاهم را از او بگیرم اما چشمان آبی‌رنگش توجهم را به خود جلب می‌کنند. سر جایم می‌مانم. اخم از چهره‌ام محو می‌شود. مرد جلو می‌آید. به من نزدیک می‌شود و در دو قدمی‌ام می‌ایستد. متعجب به نظر می‌رسد. می‌گوید:

- می‌تونم بپرسم شما اینجا چی کار می‌کنید؟

- شمشیرزنی.

- ولی اینجا زمین تمرین منه.

به دنبال آنوش می‌گردم. به همراه گیتی به طرفم می‌آید و در کنارم می‌ایستد. به مرد ادای احترام می‌کند و می‌گوید:

- فرمانده کارن! بانو لوسین دستور دادن بانو رو به اینجا بیاریم.

- بانو لوسین به ارمنستان برگشتن؟
- بله.

- باشه. مسئله‌ای نیست. - به من نگاه می‌کند. - کار شما کی تموم میشه؟
به او نگاه می‌کنم. بسیار جدی و آرام به نظر می‌رسد. حتما یکی از افراد خاندان مامیگونیان است.
خدمتکار هم او را فرمانده نامید. فقط چشمانش به مامیگونیان شباهتی ندارند. و البته قدش نیز بسیار
بلندتر از بقیه است. دوباره می‌پرسد:
- پرسیدم کی کار شما تموم میشه؟
- هر وقت خودم صلاح بدونم.

این جمله را با لحنی جدی بر زبان می‌آورم و با چشمان خشمگینم به او نگاه می‌کنم. فرمانده کارن
سرش را به نشانه تأیید خم می‌کند و برمی‌گردد. برخوردش مرا حیرت‌زده می‌کند. توقع داشتم مثل بقیه
به من دستور دهد و یا بر سرم فریاد بکشد. اما این کار را نکرد. قبل از آنکه برود، صدایش می‌زنم:
- صبر کنید.

می‌ایستد. به او نزدیک‌تر می‌شوم. به طرفم برمی‌گردد. می‌پرسم:
- شما چه کسی هستید؟
- فرمانده کارن.

- این رو شنیدم. می‌خوام بدونم با مامیگونیان چه نسبتی دارید.
- من پسر آرای گنونی هستم.
- گنونی؟!

صحبت‌های رییس آرتاواز را به یاد می‌آورم. او گفت مادرم از خاندان گنونی بوده است. با تعجب
می‌پرسم:

- شما با مادر من چه نسبتی دارید؟
- من چطور باید مادر شما رو بشناسم؟

- من دایانا هستم. دختر فرمانده گرشا... - مکث می‌کنم. - یعنی من دختر فرمانده واساک هستم. مادرم...

- بانو دایانا!

فرمانده کارن بی‌درنگ عقب می‌رود و ادای احترام می‌کند. با تعجب به او نگاه می‌کنم. سرش را بلند می‌کند. با لبخند کوچکی می‌گوید:
- به ارمنستان خوش آمدید.

چشمانش برق می‌زنند. طوری به من نگاه می‌کند که انگار مرا می‌شناسد. حتماً این مرد هم بخشی از نقشهٔ مامیگونیان بوده است و من اطلاع ندارم. دوست ندارم انقدر همه برایم غریبه باشند و در عین حال مرا بشناسند. با جدیت می‌پرسم:
- شما من رو چطور می‌شناسید؟

- مادر شما، بانو آناهید خواهر فرمانده آرا بودن.

تلاش می‌کنم رابطه‌مان را بفهمم. او گفت آرا پدرش بوده است. پس... ادامه می‌دهد:
- من پسردایی شما هستم بانو.

- بله. متوجه شدم.

- از آشنایی با شما خوشبختم.

آیا خاندان گنونی نیز در این بازی نقش داشته‌اند؟ اصلاً فرمانده کارن در دژ آرماویر چه می‌کند؟ مگر اینجا محل ریاست مامیگونیان نیست؟ به او نگاه می‌کنم. چشمان آبی‌رنگش چقدر برایم آشناست. او چشمان مادر را دارد. مرا به یاد مادر می‌اندازد. اخم می‌کنم. می‌پرسم:

- کاری دارید؟

- بله؟

- پرسیدم اینجا کاری دارید؟

- همون طور که گفتم اینجا محل تمرین منه.

- ولی من الان اینجا هستم.

- درسته. من بعدا میام.

فرمانده کارن ادای احترام می کند و برمی گردد. صبر می کنم تا دور شود. به آنوش نگاه می کنم و می پرسم:

- اینجا واقعا زمین فرمانده کارنه؟

- تمام زمین های اطراف برای مامیگونیانه. اما فرمانده کارن و برادرشون اغلب در اینجا تمرین می کنن. - پس واقعا فرمانده رو از زمینش بیرون کردم. - لحظه ای مکث می کنم. - خب چه اشکالی داره؟ مامیگونیان همه چیز رو از من گرفتن، در عوض این زمین بی ارزش هم برای من. لبانم را بر هم می فشارم و اخم می کنم. آنوش با تعجب به من نگاه می کند. می گویم:

- برگردید کنار زمین. دارم تمرین می کنم.

هر دو از من فاصله می گیرند. دسته شمشیر را محکم تر می گیرم. دیگر نباید از دستم بیفتد. البته سنگین تر از شمشیری است که همیشه با آن تمرین می کردم. اما دلیل نمی شود که از دستم بیفتد. شمشیر را بلند می کنم و دوباره مشغول شمشیرزنی می شوم. دیگر مبارزی را در برابر خود مجسم نمی کنم. شمشیرزنی خود یک هنر است. مثل یک نمایش آن را می بینم. شمشیر را بلند می کنم و به آرامی در هوا تکان می دهم. زنانم را کمی خم می کنم و می چرخم. مثل یک رقص می ماند. باعث می شود آرام شوم و به چیز دیگری فکر نکنم. نه به پدر، نه به تیسفون و نه به پوریا... قلبم تیر می کشد. می ایستم.

دوباره غمگین می شوم. انگار این درد با گذر زمان بدتر می شود. به راستی چه کسی گفته است زمان خاطرات و غم هایمان را کمرنگ می کند؟ این دروغی بیش نیست. هر روز که می گذرد، دلتنگی پوریا بیش از پیش مرا آزار می دهد. با این شرایط چطور می توانم به گذر زمان امیدوار باشم؟ به خصوص الان که خشم و کینه نیز با دلتنگی همراه شده است. کینه! به راستی چگونه می توانم انتقام بگیرم؟ اصلا ممکن است آتش کینه روزی خاموش شود؟ نه. نباید اجازه دهم این اتفاق بیفتد. باید ظلم مامیگونیان را همیشه به خاطر بسپارم. شمشیرم را بلند می کنم. دوباره رییس آرتاواز را روبه رویم تصور می کنم. به

جلو قدم برمی دارم. می خواهم شمشیرم را با ضربه‌ای پایین بیاورم اما چیزی مانع می شود. شمشیر سر جایش می ماند. سرم را بلند می کنم. فرمانده کارن را در کنارم می بینم. شمشیرم را در دست گرفته است و به من نگاه می کند. اخم می کنم. با عصبانیت می گویم:

- شما اینجا چی کار می کنید؟

- شمشیرزنی از روی عصبانیت می تونه خیلی خطرناک باشه.

- من که با کسی مبارزه نمی کنم.

- این طوری به خودتون آسیب می زنید.

به دست راستش که دور تیغه شمشیر مشت شده است، نگاه می کنم و می گویم:

- من مراقب خودم هستم. شمشیرم رو رها کنید.

- هر وقت آرام بشید، رهاش می کنم.

به چهره اش نگاه می کنم. ریش کوتاهی به رنگ عسلی دارد. نگاهش را پایین انداخته است. بسیار آرام

به نظر می رسد. مرا به یاد پدر می اندازد. دوست دارم او را جدا از مامیگونیان ببینم. اخم از چهره ام پاک

می شود. با صدای آرامی می گویم:

- باشه. آرام میشم.

فرمانده کارن پس از مکث کوتاهی شمشیر را رها می کند. شمشیر را پایین می آورم. نگاهم به لبه تیز آن

می افتد. قرمز است. بی درنگ به دست فرمانده نگاه می کنم. زخمی شده است. با نگرانی می گویم:

- دستتون!

- چیزی نیست.

- نه! باید سریع تر این زخم رو بشورید و با پارچه تمیزی ببندید.

- من فرمانده جنگ هستم بانو. زخم های سطحی اهمیتی ندارند.

دستش را که کنار بدنش قرار گرفته است، مشت می کند. بسیار قوی و نیرومند به نظر می رسد. کمی

عقب می روم تا بتوانم راحت تر با او صحبت کنم. کلماتی را که در ذهنم می نشیند، بر زبان می آورم:

- شما شبیه پدرم هستید. - با تعجب به من نگاه می‌کند. - هرچند وقتی شما رو یکی از مامیگونیان می‌بینم، بسیار از پدرم فاصله می‌گیرید.
- گفتم که از مامیگونیان نیستم.
- پس اینجا چی کار می‌کنید؟
- من فقط برای ارمنستان می‌جنگم.
- چطور می‌تونید بگید برای ارمنستان می‌جنگید؟ ارمنستان بخشی از ایرانیه. باید برای ایران بجنگید.
- حق با شماست. ارمنستان بخشی از ایران هست. ولی با استان‌های دیگه فرق می‌کنه.
- چه فرقی؟
- شما به تازگی به ارمنستان اومدید. حتما هنوز با دید مردم تیسفون به ارمنستان نگاه می‌کنید.
- پس شما هم در مورد من می‌دونید.
- چه چیزی رو بانو؟
- خوبه که بدونید از نظر من کیقباد، پادشاه تمام ایرانیه. ولیعهد خسرو هم پادشاهیه که آینده ایران رو می‌سازه. - صدایم می‌لرزد. - و من اجازه نمیدم کسانی که آیندم رو نابود کردن از من برای ضربه زدن به ایران و ولیعهدش استفاده کنن.
- متوجه نمیشم درباره چی صحبت می‌کنید.
- خیلی هم خوب متوجه میشید. شما که هفده سال من رو به بازی گرفتید و با فکر توطئه من رو به آغوش فرمانده گرشاسپ سپردید، معنی حرف‌های من رو خوب می‌فهمید.
- من از مسائلی که می‌گید اطلاع ندارم. من فقط یک فرمانده هستم.
- پس چطور من رو شناختید؟
- اطلاع داشتم که دختر بانو آناهید در تیسفون زندگی می‌کنن و قراره به زودی به آرمایر بیان. البته این رو هم می‌دونستم که بعد از مرگ بانو آناهید فرمانده بزرگ ایران از دخترشون مراقب می‌کنن.
- نام پدر را با احترام زیادی بر زبان می‌آورد. نام مادرم را هم همین‌طور. به نظر نمی‌رسد دروغ بگوید و یا

به بی اطلاعی تظاهر کند. شاید بتوانم پاسخ سوال هایم را از او بپرسم. می گویم:

- شما درباره مادر من چی می دونید؟

فرمانده کارن بی مقدمه عقب می رود و ادای احترام می کند. نگاهش را دنبال می کنم. فرمانده هوان را می بینم که به سمت مان می آید. به فرمانده کارن نگاه می کند و می گوید:

- از جنگ برگشتید؟

- دیروز برگشتم.

- شنیدم که شکست خوردید.

- عقب نشینی بود. فرمانده ماجج هنوز در مرز هستن. به زودی پیروز میشن.

- امیدوارم.

فرمانده هوان نگاهی به من می اندازد. به او اخم می کنم و نگاهم را از او می گیرم. دوباره به سمت فرمانده کارن برمی گردد و می پرسد:

- اینجا چی کار می کنید؟

- برای تمرین اومده بودم.

- با رییس آرتاواز صحبت کردم. گفتن از این به بعد اینجا محل تمرین من خواهد بود.

- شما قبلا در زمین جلوی عمارت تمرین می کردید.

- تصمیم گرفتم از این به بعد اینجا باشم.

فرمانده هوان با لحنی امرانه صحبت می کند. غرور در تمام رفتارها و حرکاتش به خوبی مشهود است. اما فرمانده کارن آرام تر به نظر می رسد. او حتی به فرمانده هوان ادای احترام هم می کند! انگار واقعا از مامیگونیان نیست و نفوذ آنها را ندارد. فرمانده کارن می گوید:

- اگر این دستور ریسه، من اطاعت می کنم.

چقدر برخوردشان عجیب است! فرمانده هوان چطور جرئت می کند این طور به او دستور دهد؟ فرمانده کارن چطور؟ چرا به همین راحتی دستوراتش را می پذیرد؟ مشخص است اگر با هم درگیر شوند، قطعا

فرمانده کارن پیروز این مبارزه است. قد بلند و هیکل چهارشانه‌اش هرکسی را می‌ترساند. هرچند چهرهٔ
 مهربانی دارد. وارد بحث‌شان می‌شوم و می‌گویم:
 - بانو لوسین امروز صبح به من گفتن اینجا تمرین کنم.
 نگاه هر دو به سمتم برمی‌گردد. فرمانده هوان اخم می‌کند و می‌گوید:
 - به شما؟
 - بله.
 - می‌خواید اینجا چه تمرینی کنید؟
 - شمشیرزنی. - شمشیرم را بلند می‌کنم. - مشخص نیست؟
 - نمی‌دونم به چه دلیل در تیسفون شمشیرزنی یاد گرفتید. اما دلیلی نداره که اینجا مهارت شمشیرزنی
 خودتون رو تقویت کنید.
 - اینکه دلیل داره یا نه، خودم در موردش تصمیم می‌گیرم.
 - بانو دایانا! انگار شما هنوز متوجه نشدید کجا هستید. اینجا ارمنستانه و شما هم قراره تنها یک
 عروسک خیمه‌شب‌بازی باشید.
 - برام مهم نیست اینجا کجاست و شما از من چی می‌خواید. - صدایم را بلند می‌کنم. - من بانو دایانا
 هستم. دختر فرمانده گرشاسپ. این چیزیه که انگار شما نمی‌دونید.
 - دارید تهدید می‌کنید؟
 - دارم خودم رو معرفی می‌کنم.
 - لازم به معرفی نیست. شما به زودی همسر من میشید و باید این افکار رو کنار بذارید.
 - من از طرف شما درخواست ازدواجی دریافت نکردم که...
 - به زودی دریافت می‌کنید.
 قلبم می‌لرزد. نباید خود را ضعیف نشان دهم. همچنان خشم و عصبانیت را در چهره و صدایم نگه
 می‌دارم و می‌گویم:

- شما چطور فکر می کنید که من این درخواست رو می پذیرم؟
- می پذیرید.

- شما من رو نمی شناسید.

- شما هم هنوز نمی دونید در اینجا چه جایگاهی دارید.

- گفتم که. من بانو دایانا هستم. دختر فرمانده...

- گر شاسپ؟ - پوزخندی می زند. - مطمئنید؟

لبانم می لرزند. پسر عمویم چقدر می تواند گستاخ باشد؟ پسر عمو! اولین بار است که او را این طور خطاب می کنم. لبانم را بر هم می فشارم. نفسم را از دهانم بیرون می فرستم و می گویم:

- شما حق ندارید با من این طور صحبت کنید.

- باید از عمه لوسین بخوام سریع تر جایگاه شما رو روشن کنن. - به فرمانده کارن نگاه می کند. - شما هم بهتره به اقامتگاهتون برگردید.

بدون آنکه منتظر پاسخی بماند، با غرور نگاهش را از ما می گیرد و به راه می افتد. قبل از آنکه دور شود، بلند می گویم:

- امکان نداره من درخواست ازدواج شما رو بپذیرم.

بدون توجه به من، به حرکت ادامه می دهد. نگاهم را از او می گیرم و سرم را پایین می اندازم. امکان ندارد من با او ازدواج کنم. امکان ندارد من با هیچ مرد دیگری جز پوریا ازدواج کنم. من نامزد ولیعهد

ایران هستم. چطور کسی جرئت می کند... افکارم را کنار می گذارم. نباید اشک بریزم. باید همچنان قوی باشم. نفس عمیقی می کشم و سرم را بلند می کنم. فرمانده کارن را می بینم که با ناراحتی به من

نگاه می کند. زمانی که متوجه نگاهم می شود، سرش را پایین می اندازد. بهتر است اینجا نمانم. باید به اتاقم برگردم. آرام می گویم:

- خدا نگهدار.

برمی گردم. اما پیش از آنکه به راه بیفتم، صدای فرمانده مرا متوقف می کند:

- بانو دایانا؟

- بله؟

- اگر کمکی بخواید - مکث می کند - یعنی اگر مشکلی داشتید، می تونید روی من حساب کنید.

- شما چه کمکی می تونید به من بکنید؟

- بانو! من - نگاهی به اطراف می اندازد - هیچی. من رو ببخشید.

- نگاهش را دنبال می کنم. آنوش را می بینم. انگار می خواهد حرفی بزند اما حضور آنوش مانع اوست.

فرمانده ادای احترام می کند و می گوید:

- خدانگهدار.

برمی گردد و به راه می افتد. پس از آنکه از جلوی دیدگانم خارج می شود، من نیز برمی گردم. بی شک فرمانده کارن عجیب ترین کسی است که تا به حال در ارمنستان دیده ام. می خواهم به حرف هایش فکر کنم و آن ها را باور کنم. به خصوص جملات آخرش را! اما نمی توانم. حرف های فرمانده هوان تمام ذهنم را پر کرده است. چقدر از او بیزارم. از تمام مامیگونیان بیزارم. تصویر فرمانده کارن گتونی دوباره در ذهنم می نشیند. باید او را بیشتر بشناسم. شاید او واقعا بتواند به من کمک کند جلوی مامیگونیان بایستم. اگر بتوانم کسی را پیدا کنم که قدرتی داشته باشد و مرا همراهی کند، چقدر خوب می شود. آری! من تنها به زمان نیاز دارم. باید برای پوریا زمان بخرم تا بیاید و مرا نجات دهد. تنها کاری که می توانم انجام دهم همین است. صبر! من باید صبر کنم.

فصل سوم

بر روی صندلی می نشینم. به مشاور آندرانیک نگاه می کنم و می گویم:
- بفرمایید.

آرام روی صندلی می نشیند. چند لحظه ای ساکت می مانم. سپس سرم را بلند می کنم و بی مقدمه می گویم:

- چند سوال دارم.

- در چه زمینه ای بانو؟

- شما به من دروغ گفتید.

- چه دروغی؟

- هم به من و هم به پدر. شما به هر دوی ما دروغ گفتید.

- متوجه نمی شوم.

- گفتید من بازمانده خاندان مامیگونیان هستم. ازم خواستید به ارمنستان پیام و نجات تون بدم. اما این طور نبود.

- دقیقا همین طوره بانو.

- خیلی از مامیگونیان زنده هستن و در صف رسیدن به قدرت ایستادن.

- این چه مشکلی رو ایجاد می کنه؟

- مشاور آندرانیک! واقعا نمی فهمید یا تظاهر می کنید به نفهمیدن؟

- من نگفتم شما تنها بازمانده خاندان هستید. از لفظ بازمانده به تنهایی استفاده کردم. همون طور که

شما بازمانده مامیگونیان از نسل فرمانده واساک هستید.

- پس با کلمات بازی کردید.

- من فقط همه حقیقت رو نگفتم.

- به قول پدرم پنهان کاری از دروغ هم بدتره.

- من فقط گفتم که...
- گفتید قراره من مرزبان ارمنستان بشم.
- همین طور هم خواهد شد.
- پس فرمانده هوان چی؟
- مشخصه که یک دختر نمی‌تونه به تنهایی مرزبان ارمنستان باشه. ما به فرمانده‌ای نیاز داریم که بتونه در نقش سپهبد ارمنستان هم ظاهر بشه.
- من حتی اگر بپذیرم اینجا بمونم، قطعا حاضر نمیشم با فرمانده هوان ازدواج کنم.
- بانو شما کمی به زمان نیاز دارید.
- زمان چیزی رو عوض نمی‌کنه.
- پس قصد دارید چه کاری انجام بدید؟
- شما در تیسفون با پدرم صحبت کردید. اگر به پدر اطلاع بدم دروغ گفتید، می‌دونید چه اتفاقی می‌افته؟
- فرمانده گرشاسپ بسیار منطقی هستن. مطمئنا شرایط رو می‌پذیرن.
- همین؟
- پرسشگرانه به من نگاه می‌کند. با تاسف سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و می‌گویم:
- فکر می‌کردم شما بهتر از بقیه هستید... پوزخندی می‌زنم... لظفا برید بیرون.
- مشاور از جا بلند می‌شود. سرم را پایین می‌اندازم و دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم. نامم را صدا می‌زند:
- بانو دایانا؟ - به او نگاه می‌کنم. - مهین بانو بهتر از همه ما می‌تونن به سوالات شما پاسخ بدن. حتما با ایشان صحبت کنید.
- مشاور؟
- بله بانو؟

- باید سوال دیگه‌ای هم از شما بپرسم.
- بفرمایید.
- می‌خوام به آتشکده برم. چی کار باید بکنم؟
- همه آتشکده‌های ارمنستان در زمان مرزبان واهان خراب شدن.
- همه شون؟
- الان عده کمی از مردم زرتشتی هستن. در دوین حتی یک آتشکده هم وجود نداره.
- اما ما در دوین نیستیم. در آرمایر هستیم. اینجا هیچ آتشکده‌ای نیست؟
- هست اما کمی دوره.
- کجاست؟
- اگر قصد دارید با خدا مناجات کنید می‌تونید به کلیسا برید و...
- می‌خواید دینم رو هم ازم بگیرید؟
- نه بانو.
- مشاور! من یک زرتشتی هستم و باید به آتشکده برم.
- مشاور آندرانیک پاسخی نمی‌دهد. لحظه‌ای به من نگاه می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد. منتظر می‌مانم تا حرفی بزند. اما بی‌فایده به نظر می‌رسد. با ناراحتی می‌گویم:
- سپاس گزارم که دارید خیلی خوب به قولی که به پدرم دادید، عمل می‌کنید. واقعا سپاس گزارم.
- در شمال شهر هنوز یک آتشکده هست.
- لبخند کوچکی بر لبانم می‌نشیند. انگار در ارمنستان نیز نام پدر معجزه می‌کند! مشاور آندرانیک مکث می‌کند. مردد به نظر می‌رسد. می‌گویم:
- خب؟
- اما فقط رییس آرتاواز می‌تونن اجازه بدن شما از دژ خارج بشید.
- رییس که به مرز روم رفتن.

- می‌تونید صبر کنید تا برگردن.
- یعنی شما نمی‌تونید کاری کنید؟
- مسئولیت سنگینیه بانو.
- قول میدم زود برگردم.
- باید محافظانی پیدا کنم. هرچند تنها حضور محافظان هم کافی نیست.
- اگر شما بیاید چطور؟
- زمانی که رئیس حضور ندارن، مسئولیت اداره دژ با منه.
- فرمانده کارن چطور؟
- نام فرمانده را که بر زبان می‌آورم، تعجب را در چهره مشاور می‌بینم. برای خودم هم عجیب است.
- نامش ناخودآگاه در ذهنم نشست. مشاور می‌پرسد:
- شما فرمانده کارن رو چطور می‌شناسید؟
- سه روز پیش دیدمشون.
- کجا؟
- در زمین تمرین. مهین بانو به من اجازه دادن که به اونجا برم.
- بله. اطلاع دارم.
- می‌تونم با فرمانده کارن برم؟
- مشاور ساکت می‌ماند. سرم را کمی کج می‌کنم و پرسشگرانه به او نگاه می‌کنم. به نظر نمی‌آید قصد داشته باشد پاسخی بدهد. با ناراحتی می‌گویم:
- خواهش می‌کنم مشاور. من واقعا باید به آتشکده برم.
- شما درباره فرمانده کارن چی می‌دونید؟
- فقط شنیدم که گفتن پسر دایی من هستن و برای ارمنستان می‌جنگن.
- بهشون خیلی نزدیک نشید.

- چرا؟

- سعی کنید از خاندان گنونی فاصله بگیرید.

- چرا باید چنین کاری کنم؟

- شما هنوز شرایط ارمنستان و خاندان‌های بانفوذ رو نمی‌دونید. به خاطر داشته باشید خاندان گنونی اصلی‌ترین رقیب مامیگونیان هستن. اون‌ها هم دارن تلاش می‌کنن قبایل شون رو متحد کنن و به قدرت برسن.

- اگر این‌طوره، چرا فرمانده کارن در حوزه نفوذ مامیگونیان زندگی می‌کنن؟

- فرمانده و برادرشون از کودکی در خانواده رییس بزرگ شدن. اگر هنوز تونستن اینجا بمونن، به این دلیل که کاری به سیاست ندارن و فقط می‌جنگن.

- پس فرمانده خیلی هم از خاندان گنونی به حساب نمیان.

- فرمانده کارن همیشه تحت نظرن.

- چرا؟

- ذات و خون آدم‌ها رو همیشه تغییر داد.

- مادر من هم از خاندان گنونی بوده.

- ازدواج فرمانده واساک با نوه رییس خاندان گنونی قرار بود اتحادی بین این دو خاندان ایجاد کنه. اما این اتفاق نیفتاد.

- رییس خاندان گنونی چه کسیه؟

- زمانی که پدرتون با بانو آناهید ازدواج کردن، فرمانده آتام رییس خاندان بودن. اما الان رییس دیران این مسئولیت رو به عهده دارن.

- من چه نسبتی با رییس دیران دارم؟

- عموی مادرتون هستن.

- فرمانده آتام چطور؟

- پدر بزرگ بانو آناهید بودن.
- چقدر سخت. انگار من با همه ارمنستان نسبت خونی دارم.
- شما آدم مهمی هستید بانو.
- با این شرایط، اگر من پسر بودم حتما مرزبان ارمنستان می شدم. همه هم از من اطاعت می کردن.
- به این سادگی هم نیست. قدرت و سیاست از چیزی که فکر می کنید پیچیده تره.
- حالا خاندان گنونی می دونن من چه کسی هستم؟
- تا به حال تظاهر کردن چیزی نمی دونن. اما حتما از جاسوسان شنیدن.
- انگار اینجا از دربار تیسفون هم بدتره.
- بعید می دونم این طور باشه. اگر در ارمنستان خاندان ها برای مرزبانی می جنگن، در پایتخت رقابت بر سر پادشاهی.
- ولیعهد خسرو پادشاه بعدی ایران هستن. هیچ کس هم نمی تونه جاشون رو بگیره.
- امیدوارم همین طور باشه.
- همین طور هست.
- اخم می کنم. تنها پوریا می تواند پادشاه ایران باشد. پوریا! انگار بحث از هر موضوعی آغاز شود، به او ختم می شود. با درماندگی می گویم:
- پس بالاخره می تونم به آتشکده برم یا نه؟
- اجازه بدید با بانو لوسین هماهنگ کنم.
- چرا بانو لوسین؟ شما که این قدرت رو دارید.
- درسته بانو. اما بهتره...
- مشاور! شما مراسم ازدواج من رو خراب کردید. خودتون من رو از تیسفون به ارمنستان آوردید. در ضمن این شما بودید که به پدرم قول دادید مراقب من باشید. پس باید به قولتون عمل کنید.
- مشاور آندرانیک پاسخی نمی دهد. انگار دارد فکر می کند. ادامه می دهم:

- اگر من واقعا مهم هستم پس باید از دستورم اطاعت کنید. اگر هم نیستم، - مکث می‌کنم. - خواهش می‌کنم به من کمک کنید.
 - حداقل اجازه بدید با فرمانده کارن صحبت کنم تا در کنار محافظان، شما رو همراهی کنن.
 - مگه نگفتید باید از شون فاصله بگیرم؟
 - مهم اینه که می‌تونن از شما مراقبت کنن. اما فراموش نکنید که نباید خیلی بهشون نزدیک بشید.
 - فکر می‌کنید فرمانده کارن جاسوس خاندان گنونی باشن؟
 - نه. مطمئنم که نیستن.
 - پس چرا انقدر از شون می‌ترسید؟
 - احتیاط همیشه لازمه.
 - باشه. من هم احتیاط می‌کنم.
 - اجازه میدید برم؟
 - به دنبال فرمانده کارن میرید دیگه؟
 - بله بانو.
 - می‌تونید برید.
- مشاور از روی صندلی بلند می‌شود. من هم می‌ایستم. ادای احترام می‌کند و به طرف در می‌رود. از در که خارج می‌شود، روی صندلی می‌نشینم. دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم. در این مدت آدم‌های جدیدی وارد زندگی‌ام شده‌اند. آدم‌هایی که تقریبا هیچ کدامشان را نمی‌شناسم. نگاهم به آینه می‌افتد. باید از آنوش بخواهم آن را جابه‌جا کند. دوست ندارم دائم چشمم به خودم بیفتد. بلند می‌شوم. بهتر است آماده رفتن شوم. به طرف صندوق لباس‌هایم می‌روم. آن را باز می‌کنم. همان لباس قرمز رنگی را می‌بینم که مهین بانو برایم آورد. کلاهش را برمی‌دارم. بر روی آویزهای نقره‌ای رنگش دست می‌کشم. حالا که می‌خواهم به شهر بروم، باید شبیه مردم عادی لباس بپوشم.
- پیراهن و کلاهش را برمی‌دارم. لباسم را از تن درمی‌آورم و پیراهن را می‌پوشم. موهایم را پشت سرم

جمع می‌کنم. کلاه را روی سر می‌گذارم و در آینه به خود نگاه می‌کنم. دو طرف پارچه‌ای را که به کلاه دوخته شده است، در دست می‌گیرم. آن را همچون روسری روی سینه‌ام رها می‌کنم. تا زانوانم می‌رسد. بسیار بلندتر از روسری است. بیشتر شبیه شالی است که زنان نجیب‌زاده تیسفون روی پیراهن‌شان می‌پوشند. نمی‌توانم همین‌طور ره‌ایش کنم. آراسته به نظر نمی‌رسد. دو طرف شال را همچون مهبین‌بانو دور گردنم می‌چرخانم و پشت شانه‌ام می‌اندازم. به تصویر خود نگاه می‌کنم. زیبا و متفاوت شده‌ام. لباس جدید را دوست دارم اما نمی‌توانم به این شکل میان مردم ظاهر شوم. پوریا و پدر هیچ‌کدام دوست ندارند مردان دیگر مرا این‌طور ببینند. شل زردرنگم را از درون صندوقچه بیرون می‌آورم و روی شانه‌هایم می‌اندازم. صدای آنوش را می‌شنوم:

- بانو دایانا؟ مشاور آندراتیک اینجا هستن.

- راهنمایی شون کن.

مشاور از در وارد می‌شود. ادای احترام می‌کند و می‌پرسد:

- آماده هستید؟

- بله. الان کجا باید برم؟

- فرمانده کارن و محافظان جلوی دروازه اصلی منتظر شما هستن.

- از اینجا تا آتشکده فاصله زیادی هست؟

- حدودا نیم ساعت طول می‌کشه.

- پس نزدیکه.

- فقط باید زود برگردید.

- حتما. - مکث می‌کنم. - حالا می‌تونم برم؟

از جلوی در کنار می‌رود. به سمت در حرکت می‌کنم. قبل از آنکه از کنارش عبور کنم، می‌گوید:

- بانو من به شما اعتماد کردم.

- مشکلی هست؟

- شما که نقشه‌ای در سر ندارید؟
- من اصلاً می‌تونم نقشه‌ای داشته باشم؟
- به هر حال احتیاط لازمه.
- شما هم احتیاط کردید و محافظانی رو به همراه من فرستادید.
- همیشه، در هر شرایطی، راهی برای فرار هست.
- هست ولی برای کسی که ذهن آرامی داشته باشه و حداقل بتونه به فرار فکر کنه. نه برای من.
- پس برمی‌گردید.
- مجبورم برگردم.
- منتظر شما هستم.
- دیگر پاسخی نمی‌دهم. از اتاق خارج می‌شوم. از عمارت فاصله می‌گیرم. گیتی و آنوش در کنارم می‌ایستند. به آنوش نگاه می‌کنم. سمت چپ را نشان می‌دهد و می‌گوید:
- بفرمایید بانو.
- در کنار گیتی و آنوش حرکت می‌کنم. کمی بعد، دروازه بلند دژ را می‌بینم. نزدیک‌تر که می‌شوم، فرمانده کارن را تشخیص می‌دهم. جلوتر می‌روم. ادای احترام می‌کند. می‌گویم:
- سلام.
- سلام بانو دایانا.
- ممنون که پذیرفتید من رو تا آتشکده همراهی کنید.
- این وظیفه منه بانو.
- الان می‌تونیم حرکت کنیم؟

- بله.

به نگهبانی که کنار دروازه ایستاده است، اشاره می‌کند. نگهبان به کمک نگهبانی دیگر در را باز می‌کند. تعدادی محافظ اطرافم قرار می‌گیرند. گیتی به من نزدیک‌تر می‌شود. فرمانده کارن به دو محافظی که جلویم ایستاده‌اند، دستور می‌دهد حرکت کنند. خود نیز پشت سر آنها و با فاصله چند قدم از من به راه می‌افتد. از دژ خارج می‌شویم و در سکوت حرکت می‌کنیم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. آن شب که از مرز ارمنستان گذشتیم و وارد آرماویر شدیم، همه جا تاریک بود. من نیز توجهی به اطراف نداشتم. اما حالا خانه‌ها و مغازه‌ها را می‌بینم. با عمارت‌ها و خانه‌های تیسفون تفاوت زیادی دارند. بیشتر شبیه خانه‌هایی هستند که در شهر ری دیده‌ام. البته تعجبی ندارد. تیسفون باشکوه‌ترین شهر ایران است. دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و آرام نفس می‌کشم. هوای اینجا هنوز سوز دارد. تیسفون الان روزهای گرمش را می‌گذراند. چقدر دلم برای آب‌وهوایش تنگ شده است.

هم آب‌وهوای تیسفون و هم رونق و شلوغی بازارش! تیسفون همیشه پر از غوغاست. همیشه خبری در شهر هست و مردم در رفت‌وآمدند. حالا می‌فهمم که شلوغی کوچه‌ها بسیار آرامش‌بخش‌تر از سکوت‌شان است. در این سکوت احساس امنیت نمی‌کنم. صدای خنده کودکانی مرا متوقف می‌کند. محافظان نیز متوقف می‌شوند. سرم را می‌گردانم. چند کودک را می‌بینم که مشغول بازی هستند. به دنبال هم می‌دوند و بلند می‌خندند. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. مدت‌هاست چنین صحنه‌ای را ندیده‌ام. مرا به یاد کودکان تیسفون می‌اندازند! مهتاب و دوستانش! آخرین بار آنها را در آبانگان دیدم. چقدر دور به نظر می‌رسد. من تا اسفندماه در تیسفون بودم. اما در آن ماه‌های آخر جز پوریا خاطره دیگری در ذهن ندارم. تیسفون، کودکان، مردم عادی و رنج‌هایشان... به راستی همه‌شان را فراموش کرده بودم. صدای فرمانده کارن را می‌شنوم:

- بانو دایانا؟ - به من نزدیک‌تر می‌شود. - اتفاقی افتاده؟

- نه. فقط داشتم - به کودکان نگاه می‌کنم. - بازی بچه‌ها رو تماشا می‌کردم.

- بهتره سریع‌تر حرکت کنیم.

- بله.

- فرمانده کارن به محافظی که پیش از همه ایستاده است، اشاره می‌کند. محافظ دوباره به راه می‌افتد. ما نیز پشت سرش حرکت می‌کنیم. فرمانده از سرعتش کم می‌کند تا در کنارم قرار گیرد. به او نگاه می‌کنم. با فاصله یک قدمی از من پایه‌پایم قدم برمی‌دارد. به او نزدیک‌تر می‌شوم. آرام می‌پرسم:
- شما درباره مادرم چیزی می‌دونید؟
- بانو آناهید لطف بزرگی به من و برادرم کردن.
- چه لطفی؟
- داستانی طولانی داره بانو.
- تا زمانی که به آتشکده برسیم فرصت داریم.
- فرمانده پاسخی نمی‌دهد. به یاد آنوش می‌افتم. فرمانده کارن دفعه قبل هم نمی‌خواست جلوی او صحبت کند. آرام می‌پرسم:
- مشکلی هست؟
- به من نگاه می‌کند. با چشم به آنوش اشاره می‌کنم. فرمانده لبخند کوچکی می‌زند. می‌گوید:
- برای تعریف اتفاقات گذشته، نه.
- پس منتظرم که بشنوم.
- فرمانده واساک و پدرم بسیار با هم دوست بودن. و عقایدی داشتن که با بقیه تفاوت زیادی داشت.
- عقاید دینی؟
- نه فقط عقاید دینی. پدران ما طور دیگه‌ای به دنیا نگاه می‌کردن.
- چطور؟
- هر دو مخالف جنگ بودن. اعتقاد داشتن صلح و آرامش مفهومی فرامرزیه و تا وقتی بر سر سکه و زمین می‌جنگیم به آرامش نمی‌رسیم.
- به نظرم این فکر خیلی هم اشتباه نیست.
- همیشه گفت اشتباهه. بهتره بگیم برای زمان ما نیست. بقیه نمی‌تونستن افکارشون رو بپذیرن.

- پس به این دلیل فرمانده واساک رو اعدام کردن؟
- هر دو رو اعدام کردن.
- فقط به خاطر همین حرف‌ها؟
- قضیه به همین سادگی نیست. وقتی کسی حرفی می‌زنه که بقیه متوجه نمیشن، پس به شکل دیگه‌ای برداشت می‌کنن.
- به چه شکلی؟
- مقامات ادعا کردن که اون‌ها می‌خوان مامیگونیان رو کنار بزنن و خودشون به قدرت برسن.
- پدر من... یعنی فرمانده واساک که پسر مرزبان واهان بود.
- مرزبان واهان فقط آرای گنونی رو به اعدام محکوم کرد. به جرم ایجاد تفرقه و اغفال افکار مردم این حکم اجرا شد. من و ماجج هم به عنوان پسران آرا باید تبعید می‌شدیم.
- بعد چی شد؟
- فرمانده واساک از پدرم طرفداری کردن و خودشون رو ادامه‌دهنده راه آرای گنونی معرفی کردن.
- برای همین پدرم رو اعدام کردن؟
- مامیگونیان نمی‌خواستن فرمانده مجازات بشن. اما خاندان گنونی عدالت رو بهانه کردن و گفتن همون‌طور که نوه رئیس آتام مجازات شد، پسر مرزبان واهان باید مجازات بشه.
- واقعا درک نمی‌کنم مردم چطور تونستن به خاطر این باور ساده که نباید بجنگیم، دو نفر رو به مرگ محکوم کنن.
- فقط یک باور ساده نیست. نجنگیدن برای مردم ما معنای صلح نداره. نجنگیدن، تسلیم رو تداعی می‌کنه. پدران ما به همین دلیل به همدستی با روم متهم شدن.
- چه وحشتناک.
- اون روزها آشفته‌ترین روزهای ارمنستان بود. با اینکه فقط هشت سال داشتم به خوبی همه اتفاقات رو به یاد دارم.

- بعد اعدام‌شون چی شد؟

- چند ماه بعد مرزبان واهان از دنیا رفتن. قرار بود ریس آرتاواز مرزبان بشن اما...

- کیقباد وارد رو انتخاب کردن.

- درسته.

- درباره این اتفاقات شنیدم. الان می‌خوام بدونم مادرم در این بین چه نقشی داشته؟

- همه نگاه‌ها به سمت بانو آناهید بود. از طرفی قرار بود ازدواج‌شون با فرمانده واساک مقدمه‌ای برای

صلح دو خاندان باشه اما این اتفاق نیفتاد و شرایط بدتر شد. از طرف دیگه پیشبینی شده بود فرزندشون

ارمنستان رو نجات میده. - مکث می‌کند. - البته من نمی‌دونستم بانو باردارن و چنین پیشگویی درباره

شما شده. فکر می‌کردم فقط به خاطر من و ماجج از ارمنستان رفتن.

- چرا به خاطر شما و برادرتون؟

- قرار بود من و ماجج تبعید بشیم اما بانو آناهید مانع شدن.

- چطور؟

- بانو با ریس آرتاواز صحبت کردن و ریس سرپرستی ما رو پذیرفتن. بانو با این کار زندگی ما رو نجات

دادن.

- یعنی مادرم انقدر قدرت داشته؟

- فکر می‌کنم با ریس معامله کردن.

- چه معامله‌ای؟

- شنیدم به خاطر ما حاضر شدن به تیسفون برن. البته عده‌ای قصد کشتن بانو رو داشتن. شاید به خاطر

نجات زندگی فرزندشون هم بوده.

- می‌خواستن مادرم رو بکشن چون قرار بود من رو به دنیا بیاره؟

- همه از پیشگویی‌ها می‌ترسیدن. بانو آناهید به عنوان همسر فرمانده واساک و خواهر آرای گنونی یک

خائن به حساب می‌اومدن. عده‌ای ترجیح می‌دادن بانو کشته بشن تا پسری به دنیا بیارن که قدرت رو

به دست بگیره.

- واقعا نمی فهمم. اگر این حرف ها درسته، پس چرا مامیگونیان ما رو به تیسفون فرستادن تا بعد من برگردم و با مرزبانی از ارمنستان مراقبت کنم؟ واقعا این رو نمی فهمم.

- گفتید چرا شما رو به تیسفون فرستادن؟

- یعنی شما نمی دونید که رفتن مادرم به تیسفون و ازدواجش با فرمانده گرشاسپ یک نقشه بوده؟ - فرمانده پرسشگرانه به من نگاه می کند. - مامیگونیان می خواستن من در کنار فرمانده سپاه ایران بزرگ بشم و حمایتش رو به دست بیارم. این طوری وقتی مرزبان می شدم، دربار تیسفون از من حمایت می کردن. البته همه این ها برای زمانی بود که من پسر باشم. حالا... شرایط فرق کرده.

- حتما زیر نظر رییس آرتاواز این نقشه ها کشیده شده.

- قطعاً همین طوره. رییس آرتاواز ریاست خاندان رو به عهده دارن. کس دیگه ای نیست که بتونه چنین تصمیمی بگیره.

- هست. شما نباید مامیگونیان رو یک پیکر ببینید. بعد از مرگ مرزبان واهان اون ها سه دسته شدن. در یک طرف فرزندان و طرفداران وارد که می خواستن وارد به قدرت برسه، در مقابل شون هم طرفداران و حامیان رییس آرتاواز.

- اینکه شد دو دسته.

- دسته سوم کسانی هستن که قدرت رو کنار گذاشتن.

- چه کسی قدرت رو کنار گذاشته؟

- پسر بزرگ مرزبان واهان، مشاور آرشاویر، بعد از مرگ مرزبان مقام شون رو کنار گذاشتن و به روستایی نزدیک آرماویر رفتن.

- فکر می کردم رییس آرتاواز پسر اول مرزبان واهان باشن.

- رییس آرتاواز پسر دوم مرزبان واهان هستن. اما تنها فرزند مرزبان بودن که می خواستن به قدرت برسن. برای همین از ابتدا مرزبانی رو حق خودشون می دونستن.

- خیلی گیج شدم.
- به تدریج با همه این آدم‌ها آشنا میشدید.
- به صحبت‌های فرمانده کارن فکر می‌کنم. شخصیت‌های جدیدی را در ذهن تصور می‌کنم. کسانی که پیش از آنکه به دنیا بیایم، در سرنوشت‌م سهیم بوده‌اند. اگر فرمانده واساک کشته نمیشد یا کیکباد وارد مامیگونیان را به مرزبانی انتخاب نمی‌کرد، قطعاً من امروز سرنوشت دیگری داشتم. اولین سوالم را به یاد می‌آورم. می‌پرسم:
- پس بالاخره چرا مادرم به سراغ پدرم رفت؟
- این فرمانده واساک بودن که از بانو...
- منظور از پدرم، فرمانده گرشاسپه.. مکث می‌کنم.. من فقط فرمانده گرشاسپ رو پدر خودم می‌دونم.
- مشخصه که بسیار به فرمانده افتخار می‌کنید.
- فرمانده گرشاسپ بهترین پدری هستن که هر دختری می‌تونه داشته باشه.
- دیدن فرمانده از آرزوهای منه.
- پس شما پدرم رو می‌شناسید.
- تعریف زیادی ازشون شنیدم.
- مطمئنم از تعریف‌هایی هم که شنیدید بهترن.
- شما حق دارید به فرمانده گرشاسپ افتخار کنید اما اگر با پدرتون - مکث می‌کند.. یعنی فرمانده واساک بیشتر آشنا بشید، حتماً به ایشون هم افتخار می‌کنید.
- وقتی که کشته شد، چند سال داشت؟
- کمتر از بیست سال.
- حتماً مبارز ماهری بوده که در سن کم، لقب فرمانده رو داشته.
- نه بانو. فرمانده واساک به میدان جنگ نمی‌رفتن. گفتم که چه عقایدی داشتن.
- پس چرا بهشون میگن فرمانده؟

- شاید چون پسر مرزبان واهان هستن. جنگاوری و دلاوری همیشه افتخار مامیگونیان بوده.

- اگر پدرم اهل جنگ و مبارزه نبود، پس چه کاری می کرد؟

- مثل پدر من بسیار اهل مطالعه بودن.

- همین؟

- معلم هم بودن. درس می دادن.

قلبم به ناگاه فشرده می شود. باید بیشتر با پدرم آشنا شوم. پدر! تصویرش را در کنار مادر به یاد می آورم. جثه کوچکی داشت. مشخص بود که فرمانده جنگ نیست. چهره مهربانش نیز به یک فرمانده شباهتی نداشت. آرام می پرسم:

- آرامگاه پدرم کجاست؟

- آرامگاهشون در دامنه کوه آرماویر قرار داره. پشت دژ مامیگونیان می تونید اون رو ببینید.

سرم را پایین می اندازم و ساکت می شوم. اولین بار است که احساس می کنم دلم برای پدرم تنگ شده است. واساک مامیگونیان، پسر کوچک مرزبان واهان. زندگی اش پایان غم انگیزی داشته است. باید بیشتر با افکارش آشنا شوم. افکاری که به گفته فرمانده کارن آنقدر هم عجیب نبودند. با صدای فرمانده از افکارم بیرون می آیم:

- بانو؟

- بله؟

- سوالات شما تموم شد؟

- تموم که... بیشتر هم شد.

- اگر بتونم حتما جواب میدم.

- برای امروز کافیه. خیلی سردرگم شدم.

- پس حالا من اجازه دارم سوالی از شما بپرسم؟

- چه سوالی؟

- چرا می‌خواید به آتشکده برید؟

- یعنی چی چرا؟

- در ارمنستان معمول نیست کسی به آتشکده بره.

- اما من زرتشتی هستم. زرتشتی‌ها حداقل ماهی یک بار برای جشن ماهانه به آتشکده میرن. من از اسفند تا حالا نرفتم.

- امروز هم جشن زرتشتی‌هاست؟

- نه. از خردادگان بیش از یک هفته گذشته.

- پس چرا به آتشکده میرید؟

- برای ستایش اهورامزدا. - مکث می‌کنم. - می‌خوام کمی از ش گله کنم و بعد دعاها و خواسته‌هام رو بهش بگم.

- حتما باید در آتشکده با اهورامزدا صحبت کنید؟

- نه. ما همیشه در همه‌جا می‌تونیم با اهورامزدا صحبت کنیم.

- پس آتشکده از این نظر تفاوتی با کلیسا نداره.

- شما مسیحی هستید؟

- بله.

- این اطراف چند کلیسا هست؟

- دو کلیسا هست که یکی روبه‌روی در شرقی دژ آرمایر قرار داره.

- اما آتشکده در خارج از شهره.

- در ارمنستان تعداد زرتشتی‌ها روزبه‌روز کمتر میشه.

- ولی در تیسفون و بقیه شهرهای ایران اغلب مردم زرتشتی هستن. اصلا دین رسمی ایران همینه.

- به آتشکده رسیدیم بانو.

به روبه‌رو نگاه می‌کنم. ساختمان شش ضلعی کوچکی را می‌بینم. کنارش یک خانه کوچک نیز قرار

دارد. سر جایم می ایستم. به اطراف نگاه می کنم. دیوار یا ساختمان دیگری نمی بینم. چه آتشکده کوچک و سوت و کوری. به سمت در ورودی می روم. محافظانی که جلویم حرکت می کردند با فاصله از آتشکده می ایستند. تنها گیتی مرا همراهی می کند. آنوش نیز کنار محافظان می ایستد. با تعجب می پرسم:

- شما همراهم نمیاید؟

فرمانده کارن پاسخ می دهد:

- ما همین جا منتظر می مونیم.

برمی گردم. کفش هایم را درمی آورم و وارد می شوم. موبدی با لباس سفید گوشه ای نشسته است و مشغول مناجات است. توجهی به من نمی کند. نگاهش را دنبال می کنم تا به آتشی که میان اتاق قرار دارد، می رسم. کمی عقب می روم. آرام سرم را خم می کنم. چشمانم گرم می شوند. دستانم را به سختی بلند می کنم. کف دستانم را روی هم می گذارم و چشمانم را می بندم. آرام روی زمین می نشینم. می خواهم حرفی بزنم اما نمی توانم. کسی مرا صدا می زند:

- بانو؟

چشمانم را باز می کنم. موبد کنارم ایستاده است. ادامه می دهد:

- ببخشید بین مناجات شما رو صدا کردم. سوالی داشتم.

- بفرمایید.

- سربازانی که بیرون ایستادن، همراه شما هستن؟

- بله.

- چرا به اینجا اومدن؟

- برای محافظت از من.. مکث می کنم.. من از مامیگونیان هستم.

متعجب می شود. بی درنگ سرش را خم می کند و می گوید:

- خوش آمدید بانو.

- سپاس گزارم.
- کاری هست بتونم برای شما انجام بدم؟
- شما موبد این آشکده هستید؟
- بله.
- فکر می‌کنم از این به بعد زیاد به اینجا پیام.
- شما واقعا زرتشتی هستید؟
- من در تیسفون بزرگ شدم. به تازگی به ارمنستان اومدم. اینجا همیشه انقدر خلوته؟
- در آرماویر حدودا دویست زرتشتی زندگی می‌کنن.
- چقدر کم.
- نسبت به شهرهای دیگه جمعیت قابل قبولیه.
- زندگی بین این همه مسیحی سخت نیست؟
- در ارمنستان مردم یاد گرفتن با مسالمت کنار هم زندگی کنن.
- خوبه.
- گفتید از مامیگونیان هستید. می‌تونم پپرسم چه نسبتی با اون‌ها دارید؟
- من نوه مرزبان واهانم، دختر فرمانده واساک. - مکث می‌کنم. - البته اگر بشناسیدشون.
- فرمانده واساک رو نه. اما کسی رو در ارمنستان پیدا نمی‌کنید که مرزبان واهان رو شناسه.
- بله. مرزبان بزرگی بودن.
- موبد با تعجب به من نگاه می‌کند. انگار حرف اشتباهی زده‌ام. یعنی پدر بزرگم مرزبان بزرگی نبوده است؟ دلیلی ندارد الان به چنین موضوع بی‌اهمیتی فکر کنم. سرم را می‌گردانم و به آتش نگاه می‌گویم:
- اگر اجازه بدید زودتر نماز رو شروع کنم.
- بله بانو.

از من فاصله می گیرد و به سمت در می رود. نفسم را به آرامی از دهانم بیرون می فرستم. چشمانم را می بندم و پس از مدت ها نمازگاه اوزیرن را زیر لب زمزمه می کنم.

فصل چهارم

کاغذ را باز می‌کنم و روی میز می‌گذارم. قلم را در دست می‌گیرم و عبارت گنونی را می‌نویسم. در این مدت با افراد زیادی آشنا شده‌ام. افرادی که اغلب با یکدیگر رابطه خویشاوندی دارند. اگر برایشان یک شجره‌نامه بکشم، راحت‌تر می‌توانم آن‌ها را به خاطر بسپارم. پس قلم را روی کاغذ حرکت می‌دهم و نام رئیس آنان را می‌نویسم. زیر آن دو خط می‌کشم. در یک طرف نام پسرش دیران را می‌نویسم که در حال حاضر رئیس خاندان گنونی است. می‌خواهم زیر خط دوم نام پسر دیگرش را بنویسم. اما از او چیزی نشنیده‌ام. فقط می‌دانم پدر مادرم، بانو آناهید بوده است. پس او را با عنوان پدر مادر یادداشت می‌کنم. سپس دو خط دیگر می‌کشم و نام آناهید و آرا را می‌نویسم. مکث می‌کنم.

از خاندان گنونی تنها فرمانده کارن و برادرش فرمانده ماجج باقی مانده‌اند. پس زیر نام دایی آرا نیز دو خط می‌کشم و نام کارن و ماجج را که پسر دایی‌هایم هستند، یادداشت می‌کنم. کاغذ را بلند می‌کنم و به آن نگاه می‌کنم. چه شجره‌نامه‌ای! حالا این افراد را بهتر می‌شناسم. پس رئیس دیران، رئیس خاندان گنونی، عموی مادرم به حساب می‌آید. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. بالاخره کمی از سردرگمی بیرون می‌آیم. بهتر است برای مامی‌گونیان نیز چنین درختی بکشم. ورق را برمی‌گردانم. باید با پدر مرزبان واهان شروع کنم. اما از او نیز چیزی نشنیده‌ام. نامش را خالی می‌گذارم. دو خط می‌کشم. در یک طرف نام واهان و در طرف دیگر نام وارد را می‌نویسم. زیر نام واهان چهار خط می‌کشم و به ترتیب اسامی آرشاویر، آرتاواز، واساک و لوسین را یادداشت می‌کنم. زیر رئیس آرتاواز نیز نام هوان را می‌نویسم.

به نظر می‌رسد کامل شده باشد. اما نه. باید نام خودم را زیر نام پدرم بنویسم. اما احساس عجیبی دارم. دایانا... دختر فرمانده واساک... برایم بسیار غریبه است. کاغذ را به آرامی برمی‌گردانم. زیر نام مادر نیز نام خود را ننوشته‌ام. قلم را در دست می‌گیرم اما دوباره آن را رها می‌کنم. کاغذ را تا می‌کنم و کنار می‌گذارم. گیتی را صدا می‌زنم. پس از مکث کوتاهی در را باز می‌کند و وارد می‌شود. به او لبخند می‌زنم. در را پشت سرش می‌بندد. به سمت میز می‌آید و روبه‌رویم می‌نشیند. می‌گویم:

- با هم خیلی صمیمی شدیم.

بی‌درنگ از جا بلند می‌شود. سرش را خم می‌کند و می‌گوید:

- ببخشید بانو. نمی خواستم...
- بشین!
- به او لبخند می زنم. آرام می نشیند. دستانم را دراز می کنم و دستش را در دست می فشارم. می پرسیم:
- این مدت خیلی اذیتت کردم؟
- شما فقط خودتون رو اذیت می کنید.
- می دونم. ولی چی کار میشه کرد؟
- فکر کنم الان مهین بانو می رسن.
- بانو لوسین درست تره. - مکث می کنم. - برای همین صدات کردم. خبری نشد؟
- نه بانو. فقط صبح گفتن قبل از غروب خورشید به دیدن شما میان.
- پس باید منتظر باشم.
- این چند روز حال تون بهتره.
- آره. کمی آروم شدم.
- از آتشکده که برگشتیم، بهتر شدید.
- چند ماه گذشته حتی نمازها رو به ندرت می خوندم. اما دوباره دارم مثل قبل میشم. راحت با اهورامزدا صحبت می کنم.
- با هم آشتی کردید؟
- قراره من برای پوریا زمان بخرم، اهورامزدا هم به وقتش پوریا رو به من بر سونه.
- پس معامله کردید.
- شاید همین طور باشه. به نوعی فهمیدم باید صبر کنم. سخته اما دارم یاد می گیرم.
- ولیعهد حتما به دنبال تون میان.
- دلم براش خیلی تنگ شده گیتی.
- چشمانم ناخودآگاه پر از اشک می شوند. دستانم را روی آن ها می کشم تا گونه ام را خیس نکنند. گیتی

می گوید:

- اواخر زیاد همدیگه رو می دیدید. یک روز در میون به عمارت می اومدن.

- به یاد داری که هر وقت پوریا می اومد سیمین چطور گله می کرد؟ می گفت این چه ولیعهدیه که هر روز

هر روز میاد اینجا. - آرام می خندم. - چه روزهای خوبی بود.

- به نظرتون مامیگونیان واقعا می ذارن شما به تیسفون برگردید؟

- اگر پوریا بخواد، باید بذارن.

- حق با شماست.

آشوبی در دلم به راه می افتد. اگر پوریا بخواد... این اگر مرا آزار می دهد. پوریا حتما می خواهد. و می آید!

او به زودی به دنبال من می آید. صدای آنوش را می شنوم:

- بانو دایانا؟ بانو لوسین اینجا هستن.

گیتی بلند می شود و از میز فاصله می گیرد. من هم می ایستم. می گویم:

- بیاید داخل.

مهین بانو وارد می شود. گیتی به او ادای احترام می کند و از اتاق بیرون می رود. مهین بانو به من نگاه

می کند. بدون توجه به او روی صندلی می نشینم. جلو می آید و مقابلم می نشیند. آرام می گوید:

- سلام.

- سلام.

- به من نگاه نمی کنی؟

- چرا. - سرم را بلند می کنم. - با من چی کار دارید؟

- نمی خوامی اول سوالات رو بپرسی؟

- ترجیح میدم اول صحبت های شما رو بشنوم.

- واقعا صحبت های من رو می شنوی یا همچنان می خوامی مقاومت کنی؟

- می شنوم چون بهتون قول دادم. ما با هم معامله کردیم.

- پس هنوز می‌تونم روی حرف تو حساب کنم.
- همیشه پای قولی که داده باشم، می‌مونم.
- البته.. مکث می‌کند.. تو خوبی؟
- خودتون چی فکر می‌کنید؟
- می‌دونم روزهای سختی رو می‌گذرونی.
- همین طوره.
- می‌خوام بدونی که من ناراحتیت رو درک می‌کنم.
- بعید می‌دونم.
- دایانا! این فقط تو نیستی که سختی می‌کشی. در این هجده سال همه ما اذیت شدیم.
- وقتی می‌گید همه شما منظورتون دقیقا چه کسانیه؟
- من، آرتاواز، مشاور آندرانیک. تو فقط چند ماهه که این حقیقت رو فهمیدی. اما ما سال‌هاست که داریم با این حقایق زندگی می‌کنیم.
- چرا اسم مادرم رو نیاوردید؟ اون هم که بخشی از نقشه‌تون بود.
- آناهید خیلی زود از دنیا رفت.
- چرا این نقشه رو قبول کرد؟
- آناهید بهترین تصمیم رو گرفت. همه باید از فرزند واساک و قدرت خاندان مراقبت می‌کردیم.
- فکر کردن به اینکه مادرم به خاطر نجات زندگی من با زندگی پدرم بازی کرده، بیشتر من رو آزار میده.
- چرا تلاش می‌کنی فرمانده گرشاسپ رو مظلوم جلوه بدی؟
- شما از جوانمردی پدرم سوءاستفاده کردید.
- همین فرمانده گرشاسپ بود که جای برادرم رو تو زندگی تو گرفت.
- همه این سال‌ها اون برای من پدر بود. بی‌دریغ هرچیزی رو که داشت به من و مادرم بخشید. اما شما...

- در عوض محبت آناهید رو گرفت.. صدایش را بلند می کند.. اون تو رو گرفت. خوب می دونست که دخترش نیستی اما انقدر تو زندگیت پررنگ شد که تو هنوز حاضر نشدی حتی یک بار واساک رو پدر خطاب کنی.

- فکر می کنم شما دقیقا همین رو می خواستید. اگر حمایت پدر من نباشه که همه نقشه هاتون از بین میره.

- دوست ندارم این طور از فرمانده طرفداری کنی.

- دوست ندارید؟! فکر می کنید الان احساسات شما برای من اهمیتی داره؟

- اهمیتی نداره؟!

- مگه احساسات من برای شما اهمیت داشت؟ همه شما هفده سال به من دروغ گفتید. همه به جز پدرم.

- پدرت؟! فرمانده هم حقیقت رو می دونست اما بهت نگفت.

- بهم نگفت چون آرامش من رو می خواست. نقشه ای که برای آیندم نداشت.

- ما هم آرامش تو رو می خواستیم که زودتر بهت نگفتم.

- لطفا خودتون رو با پدرم مقایسه نکنید. فرمانده گرشاسپ تنها کسیه که...

- کافیه!

همین بانو این جمله را بلند بر زبان می آورد. ساکت می شوم. پلک هایش را بر هم می فشارد. لحظه ای در

همین حال می ماند. سپس چشمانش را باز می کند و شمرده شمرده می گوید:

- فرمانده گرشاسپ چه چیزی داره که تو هم مثل مادرت انقدر دوستش داری؟

چشمانم گرد می شوند. آب دهانم را به سختی قورت می دهم. این جمله اش صادقانه به نظر می رسد.

صادقانه و دوست داشتنی! می خواهم بیشتر بدانم. به آرامی می پرسم:

- مثل... مادرم؟

- در سه سالی که کنار فرمانده بود فکر می کردم به این علاقه تظاهر می کنه. گاهی بهش شک

می کردم. اما باور نمی کردم بتونه انقدر راحت واساک رو فراموش کنه. - مکث می کند. - آناهید آروم و عاقل بود. درست مثل برادرش آرا. واساک هم همین طور بود. بعد از آشنایی با آرا خیلی شبیه اون ها شده بود. همیشه فکر می کردم هیچ کس خوشبخت تر از آناهید نیست. اما اون همه چیز رو فراموش کرد. گذشته رو، واساک رو، برادرش رو... همه رو فراموش کرد.

- مهین بانو مادر من...

- این رو وقتی فهمیدم که به سراغم اومد و به پام افتاد. بیماریش خیلی بدتر شده بود. می دونست به زودی از دنیا میره. به خاطر همین با تمام غروری که از خاندان گنونی به ارث برده بود، جلوم زانو زد و التماس کرد تو رو از گرشاسپ بگیرم. ازم خواست نقشه ها رو کنار بذارم و اجازه بدم تو در آرامش زندگی کنی. - مکث می کند. - می فهمی دایانا؟ می فهمی اون با ما چی کار کرد؟ با بی شرمی تمام پای واساک رو وسط کشید و ازم خواست به خاطر واساک و محبتی که بهش دارم، آرتاواز رو متقاعد کنم تو نمی تونی کمکی به ما بکنی. می گفت این کار برای محافظت از دختر واساکه. اما مادرت به فکر تو نبود. تو رو بهانه می کرد تا از گرشاسپ و محبتش به تو مراقبت کنه.

مهین بانو ناراحت و عصبانی به نظر می رسید. سرم را کمی کج می کنم و به چهره اش نگاه می کنم. انگار واقعا دروغ نمی گوید. نگاهم به دستانم می افتد. در هم قفل شده اند. لب هایم می لرزند. می خواهم لبخند بزنم اما نمی توانم. وقتی به سختی هایی که مادر کشیده است فکر می کنم، قلبم تیر می کشد. اما همچنان احساس خوشحالی درونم چیره می شود. خوشحالم که مادر به پدر دروغ نگفته است. او واقعا پدر را دوست داشته است. حالا من نیز می توانم او را مثل قبل دوست داشته باشم. چشمانم گرم می شوند. مهین بانو ساکت است. او حتما حرف های زیادی برای گفتن دارد. نباید این فرصت را از دست بدهم. نفس عمیقی می کشم و می گویم:

- حتی اگر به خاطر پدرم هم...

- تو فقط یک پدر داری.

مهین بانو بسیار ناراحت است. نمی خواهم الان با او بحث کنم. باید صحبت هایم را بشنوم. می گویم:

- حتی اگر به خاطر فرمانده این کار رو کرده باشه، فرقی نمی کنه. موندن در کنار پدر... یعنی فرمانده

گرشاسپ به نفع من هم بود. اگر من الان در تیسفون بودم زندگیم تبدیل به یک رویا میشد.
- زندگی در اینجا و در مقامی که لیاقتش رو داری، رویای توئه.
- اما من این رو نمی‌خوام.

- تو از گذشته هیچی نمی‌دونی.. مکث می‌کند.. فکر می‌کنی راضی کردن آرتاواز کار ساده‌ای بود؟ این من بودم که از همون ابتدا از تو حمایت کردم. مامیگونیان وقتی فهمیدن تو یک دختری می‌خواستن نقشه هامون رو کنار بذارن. من بودم که اجازه ندادم. دختر یا پسر بودن تو اهمیتی نداشت. فقط فرزند واساک حق داشت جای پدرم رو بگیره. آناهید هم می‌دونست. اون هم همین رو می‌خواست. اما گرشاسپ اون رو عوض کرد. آناهید خیلی زود عوض شد.

- حتی اگر این‌طور بوده باشه، به هر حال شما کاری رو که مادرم ازتون خواست انجام ندادید.
- من فقط به خاطر آناهید صبر کردم. وگرنه باید خیلی زودتر تو رو با خودم به ارمنستان می‌آوردم.
- منظورتون رو نمی‌فهمم.

- من صبر کردم تا تو بزرگ بشی. هفده سال به فرمانده فرصت دادم از تو دل بکنه و خودش حقیقت رو بهت بگه. فکر می‌کنی لطف کمی بود؟

- اما باز به نفع شما شد. اگر دو سال پیش من رو به ارمنستان می‌آوردید، امروز حمایت ولیعهد رو نداشتید.

- چرا انقدر من رو آزار میدی دایانا؟

- من که حرفی نزدم. فقط حقیقت رو گفتم.

- تا کی می‌خوای با ما و با خودت بجنگی؟

- با شما شاید اما من با خودم نمی‌جنگم.

- تو به دنیا اومدی که بر ارمنستان حکومت کنی. چرا از سرنوشتت فرار می‌کنی؟

- مرزبانی کار یک مرده. من هم فقط یک دخترم، یک دختر هفده‌ساله.

- واقعا این‌طور فکر می‌کنی؟

- غیر از اینه؟
- فکر می‌کردم طور دیگه‌ای تربیت کردم.
- شما می‌خواید من با هوان ازدواج کنم و فقط یک عروسک خیمه‌شب‌بازی باشم.
- به یاد ندارم چنین چیزی ازت خواسته باشم.
- شما دقیقاً همین رو می‌خواید. نقشه‌تون در تمام این سال‌ها همین بود.
- تو قرار بود ملکه ایران باشی. چنین قدرتی رو در خودت می‌دید که بر تمام ایران حکومت کنی. حالا چرا از مرزبانی فرار می‌کنی؟
- من از اینکه فقط سپر شما باشم و از هر چیزی که می‌گید اطاعت کنم، بیزارم.
- خب اطاعت نکن.
- می‌تونم؟! شما من رو مجبور کردید اینجا بمونم و به عنوان نقطه ضعف پدر و پوریا، سپری باشم برای محافظت از قدرت خاندان.
- دایانا! گوش کن...
- نه! شما گوش کنید. اصلاً مهم نیست که به چه دلیل من رو به اینجا آوردید. چون من دیگه نمی‌تونم این شرایط رو تحمل کنم.
- پس می‌خواهی چی کار کنی؟
- من به تیسفون برمی‌گردم.
- ولیعهد با بانو نازآفرین ازدواج کردن.
- برام مهم نیست.
- همه هم در تیسفون می‌دونن تو چه کسی هستی.
- این هم برام اهمیتی نداره.
- تو می‌تونی در ارمنستان همون کسی باشی که می‌خوای.
- من فقط می‌خوام کنار پوریا باشم.

- وقتی چیزی رو خواستی و نشد، باید فراموشش کنی.
- شد. یعنی داشت میشد. شما خرابش کردید.
- هر جا که هستی، همین جا که هستی بهترین خودت باش دایانا.
- من پوریا رو می‌خوام.
- پس مشخصه که هنوز به زمان نیاز داری تا راه درست رو پیدا کنی.
- از اینکه من رو انقدر ضعیف و درمانده می‌بینید لذت می‌برید، نه؟
- تو دختر واساکی. تنها صفتی که در تو پیدا نمیشه، ضعف و درماندگیه.
- اما شما دقیقا دارید از من چنین آدمی می‌سازید. ضعیف، درمانده و بازنده. این تمام چیزیه که وقتی به آینه نگاه می‌کنم می‌بینم.
- به من اعتماد کن. مطمئن باش کاری رو انجام میدم که به صلاح توئه.
- من رو به تیسفون بفرستید.
- باز که داری حرف خودت رو می‌زنی.
- من دیگه به شما اعتماد ندارم.
- دوباره این اعتماد رو پیدا می‌کنی.
- من به هیچ کس در اینجا اعتماد ندارم.
- به تدریج همه ما رو می‌شناسی و می‌فهمی چه کسی بیشتر به فکر توئه.
- حتما منظورتون از چه کسی یکی از افراد مامیگونیانه.
- مشخصه که همین طوره. تو در دژ آرماویر هستی. در اینجا همه یا از خود ما هستن و یا از طرفداران ما.
- فرمانده کارن و برادرشون چطور؟
- با فرمانده صحبت کردی؟
- خیلی کوتاه.
- بهت چی گفت؟

- کمی از پدر من و پدر خودش.

- پدرت؟

- فرمانده واساک دیگه.. - مهین بانو با تعجب به من نگاه می کند.. - در موردش کم می دونم اما... از فرمانده شنیدم که سرنوشت غم انگیزی داشته.

- در مورد واساک بهت چی گفت؟
- گفت با فرمانده آرا که دایی من میشه، بسیار صمیمی بوده و هر دو عقاید خاصی داشتن. مثلاً اینکه نباید جنگی باشه.
- همین؟
- کمی هم در مورد اعدام پدرم گفت. و اینکه آرامگاهش کجاست.
- خوبه.
- همه رو درست گفته؟
- درست ولی کم.
- شما با فرمانده کارن مشکلی ندارید؟
- چه مشکلی باید داشته باشم؟
- مشاور آندرانیک خواست از فرمانده فاصله بگیرم. گفت به هر حال اون یکی از گنونی‌هاست.
- گنونی هست. ولی پسر آرای گنویه.
- پس شما هم با عقاید دایی و پدرم موافق بودید؟
- مهمین بانو پاسخی نمی‌دهد. لبانش را بر هم می‌فشارد و نگاهش را از من می‌گیرد. به یاد جملاتش در تیسفون می‌افتم. - تو چشمان برادرم رو داری، دایانا. - آن روز هم این کلمات را به سختی و با ناراحتی بر زبان آورد. می‌گویم:
- پدرم رو خیلی دوست داشتید؟
- خیلی زیاد.
- فرمانده کارن گفت زمانی که اعدام شده کمتر از بیست سال داشته.
- نوزده ساله بود.
- شما در اون زمان چند سال داشتید؟
- بیست و سه سال. - مکث می‌کند. - واساک تنها برادر کوچکم بود.

- متاسفم.
- از این بعد اگر در مورد گذشته سوالی داشتی، می‌تونی از خودم بپرسی.
- فرمانده طرف چه کسی هستن؟
- کدوم فرمانده؟
- فرمانده کارن دیگه. می‌خوام بدونم خطرناکن یا نه.
- معلومه که خطرناک نیستن.
- پس طرف شمان.
- کارن کاری به سیاست نداره.
- گفت مادرم برای نجات زندگی اون و برادرش به تیسفون رفته. درسته؟
- نه کاملاً. مهم‌ترین دلیل آناهید تو بودی.
- پس چند دلیل داشته.
- بله. نجات پسران آرا هم یک دلیل بود.
- یعنی مادرم انقدر قدرت داشته که با رییس آرتاواز معامله کنه؟
- مادرت نه. من معامله کردم. - مکث می‌کند. - من به خاطر نجات کارن و ماجج پای معامله با آرتاواز نشستم.
- شما؟!!
- من به همراه مادرت.
- شما چرا این کار رو کردید؟
- حتماً دلیلی داشتم.
- چه دلیلی؟
- ترجیح میدم پنهان بمونه.
- ولی فرمانده گفتن این مادرم بوده که...

- من بودم دایانا.
- مهمین بانو این جمله را با تاکید بر زبان می آورد. نگاهش ترسناک و مصمم است. آرام می گویم:
- باشه.
- کارن و ماجج این موضوع رو نمی دونن. تو هم فراموش کن که چنین چیزی از من شنیدی.
- حرف هاتون من رو می ترسونه.
- همه ما گذشته ترسناک و غم انگیزی داشتیم. لازم نیست خودت رو با داستان زندگی ما درگیر کنی.
- ولی این داستان زندگی شماست که داره مسیر زندگی من رو تغییر میده. اعدام پدر، مرگ مرزبان واهان، انتصاب وارد... همه این اتفاقات سرنوشت من رو این طور رقم زدن.
- تو خودت سرنوشتت رو می سازی.
- اگر این طور بود من الان به عنوان همسر ولیعهد در عمارت سیمرغ به انتظار پوریا نشسته بودم.
- بر خلاف آرتاواز که علاقه بین تو و ولیعهد خسرو رو اتفاق خوشایندی می دونه، برای من بسیار غم انگیزه. من تمام تلاشم رو کردم که جز فرمانده گرشاسپ مردی وارد زندگیت نشه. نشد دایانا. یعنی تو نداشتی که بشه. موضوع ولیعهد رو از من پنهان کردی.
- اول بهتون نگفتم. اواخر که می دونستید.
- دونستن من دیگه فایده ای نداشت.
- فقط من نبودم که پنهان کاری کردم. شما هم هفده سال همین کار رو کردید.
- فکر می کردم بعد از آناهید من رو مادر خودت می دونی.
- شما هرگز مادر من نبودید. فقط... مهمین بانو بودید. که الان همون هم نیستید.
- من عمه تو هستم.
- حتی در مورد اسمتون هم بهم دروغ گفتید.
- هرگز بهت دروغ نگفتم.
- همه شما رو لوسین صدا می کنن.

- لوسین به معنای ماهه. مهین هم همین طور. من فقط طوری وارد زندگیت شدم که برات آشنا تر باشم.
- حرف هاتون شاید زیبا باشه. اما دیگه به دل من نمی‌شینه.
- تو هنوز به زمان نیاز داری.
- اگر بخوام به تیسفون برگردم، جلوم رو می‌گیرید؟
- مهین بانو آهی می‌کشد و لحظه‌ای ساکت می‌ماند. سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و می‌گوید:
- فقط کمی صبر کن. ارمنستان می‌تونه بسیار جذاب تر از ...
- بانو لوسین؟
- صدای آنوش است. پس از اجازه مهین بانو وارد می‌شود. ادای احترام می‌کند و می‌گوید:
- رییس گفتن منتظر شما هستن.
- گفته بودم کمی صبر کنن.
- تاکید داشتن سریع تر به دیدن شون برید.
- مهین بانو پاسخی نمی‌دهد. پس از مکثی طولانی به من نگاه می‌کند و می‌گوید:
- باید به دیدن آرتاواز بریم.
- من هم باید پیام؟
- مهین بانو به آنوش اشاره می‌کند که از اتاق بیرون برود. برمی‌گردد و به سمت در می‌رود. مهین بانو بلند می‌شود. به طرف صندوق لباس‌هایم می‌رود. می‌گویم:
- لباسم خوبه. رییس با من چی کار دارن؟
- مهین بانو بدون توجه به من صندوق را باز می‌کند و همان لباس قرمز را بیرون می‌آورد. به من نزدیک می‌شود. پیراهن را به دستم می‌دهد و می‌گوید:
- زودتر آماده شو.
- پیراهن را از دستش می‌گیرم. به کمک او لباسم را عوض می‌کنم. روبه‌رویم می‌ایستد و کلاه را روی سرم می‌گذارد. می‌گویم:

- این طوری نمی‌تونم بیام.
- پس چطور می‌خوای بیای؟
- این دفعه شل هم می‌پوشم.
- استفاده از شل در ارمنستان مرسوم نیست.
- در شهر دیدم که بعضی از زن‌ها شل بر تن داشتن.
- تو نوه مرزبان واهان هستی. باید همین‌طور لباس بپوشی.
- نمی‌تونم مهین‌بانو. جلوی اون همه مرد، احساس می‌کنم چیزی کم دارم.
- تو در تیسفون هم همیشه شل نمی‌پوشیدی.
- روی پیراهنم یا شل بر تن می‌کردم یا شال و یا چادر.
- در اینجا هم اگر خواستی از دژ بیرون بری و بین مردم عادی باشی، می‌تونی روی پیراهنت مانتو بپوشی.
- برای من، رییس و پسرش هیچ فرقی با مردان غریبه ندارن.
- کسانی که در موردشون صحبت می‌کنی عمو و پسرعموی تو هستن دایانا.
- ممکنه بتونم فرمانده واساک رو به پدری بپذیرم. ولی رییس آرتاواز هرگز نمی‌تونن عمو من باشن.
- از مهین‌بانو فاصله می‌گیرم. شل زردرنگم را از صندوق بیرون می‌آورم. آن را بر تن می‌کنم و بند جلوی من را می‌بندم. به مهین‌بانو نگاه می‌کنم. چهره‌اش ناراحت به نظر می‌رسد. می‌گویم:
- من آمادم.
- من رو چطور؟ عمه خودت می‌دونی؟
- فکر می‌کنم پاسخم رو بدویند.
- مهین‌بانو لحظه‌ای در سکوت به من نگاه می‌کند. سپس برمی‌گردد و می‌گوید:
- بریم.
- از اتاق خارج می‌شویم. به همراه گیتی و چند تن از محافظان به طرف عمارت رییس حرکت می‌کنیم.

پس از اعلام خدمتکار، وارد می‌شویم. این بار رییس و مشاور به همراه فرمانده هوان روی صندلی‌های دور میز نشسته‌اند. پس از ورود ما مشاور و فرمانده هوان از جا بلند می‌شوند. مهین بانو اشاره می‌کند که بنشینند. ما نیز به طرف میز می‌رویم و روی صندلی جای می‌گیریم. مهین بانو کنار فرمانده هوان می‌نشیند و من جلوی رییس آرتاواز قرار می‌گیرم. همه به من نگاه می‌کنند. حس عجیبی دارم. انگار پای میز محاکمه نشسته‌ام. رییس آرتاواز بی‌مقدمه می‌گوید:

- شنیدم که به آتشکده رفتید.

- اشکالی داره؟

- اغلب مردم ارمنستان مسیحی هستن. اگر بفهمن همسر مرزبان ارمنستان زرتشتیه، ممکنه اون رو به مرزبانی نپذیرن.

- همسر مرزبان ارمنستان چه ربطی به من داره؟

رییس پرسشگرانه به مهین بانو نگاه می‌کند. مهین بانو می‌گوید:

- دایانا سوالات زیادی داشت. نتوانستیم در این زمینه صحبت کنیم.

- ما فرصت زیادی نداریم. - به من نگاه می‌کند. - امیدوارم شرایط ارمنستان رو درک کنید و وظیفه خودتون رو هم بدونید.

- چه وظیفه‌ای؟

- ازدواج شما با هوان سرنوشت مامیگونیان رو تغییر میده و قدرت ارمنستان رو به ما برمی‌گردونه.

- اگر من نپذیرم چطور؟

فرمانده هوان بی‌درنگ می‌گوید:

- باید بپذیرید.

با اخم به او نگاه می‌کنم. مهین بانو دستم را می‌گیرد و با لحن ملایمی می‌گوید:

- دایانا! ما می‌خواهیم بهت زمان بدیم اما شرایط روز به روز سخت‌تر میشه. فقط به ما اعتماد کن.

فراموش نکن که تو برای این کار به دنیا اومدی.

- برای چه کاری به دنیا اومدم؟ اینکه هر چی شما می‌گید انجام بدم؟ این پیشگویی قبل از تولدم بود؟
رییس آرتاواز می‌گوید:

- پیشگویی وقتی می‌تونست محقق بشه که تو پسر باشی. اما نیستی.

- ولی من فکر می‌کنم پیشگویی داشت محقق میشد. من نامزد ولیعهد ایران بودم. داشتم ملکه ایران می‌شدم و بر ارمنستان و تمام ایران حکمرانی می‌کردم. خود شما این پیشگویی رو خراب کردید.
- ما فرصتی برای این صحبت‌ها نداریم. قبل از اینکه زمان از حمایت ولیعهد نسبت به شما و شناخت شما از ولیعهد کم کنه، قدرت باید در دست ما قرار بگیره.

- رییس آرتاواز! من اجازه نمیدم شما از ولیعهد و پدرم سوءاستفاده

مکث می‌کنم. من باید از پدر و پوریا محافظت کنم. اجازه نمی‌دهم احساسات‌شان این طور مورد استفاده قرار گیرد. اگر این محبت را تمام شده جلوه دهم، حتما شرایط بهتر می‌شود. آری! تنها راهش همین است. ادامه می‌دهم:

- واقعا فکر می‌کنید ولیعهد ایران مسئولیتش رو در قبال کشور و مردمش کنار می‌ذاره و از من حمایت می‌کنه؟ چنین چیزی امکان نداره. به خصوص که من احساساتش رو کنار گذاشتم و بهش پشت کردم. اگر هم ازدواج کنم، دیگه بدتر. پس نه پدر و نه ولیعهد خسرو

دوباره ساکت می‌شوم. اگر حمایت پدر و پوریا پشتوانه من نباشد، چطور می‌توانم به زندگی ادامه دهم؟ کسانی که دور این میز نشسته‌اند، مرا ضعیف و ناتوان می‌بینند. جز پدر و پوریا چه چیزی می‌تواند به من قدرت دهد؟ من برای زنده ماندنم به هر دوی آنها نیاز دارم. پوریا! اگر تو مرا فراموش کنی، من چه کاری می‌توانم انجام دهم؟ اگر حمایت تو نباشد، چه بلایی سر من می‌آید؟ من باید چه کنم؟ چطور می‌توانم هم از تو، هم از خودم و هم از پدر محافظت کنم؟ چقدر در مانده شده‌ام. صدای رییس آرتاواز مرا از افکارم بیرون می‌آورد:

- شما راه دیگه‌ای ندارید بانو دایانا. بهتره کاری رو انجام بدید، که ما ازتون می‌خواهیم.

- من از اینجا میرم. - تلاش می‌کنم جلوی لرزش صدایم را بگیرم. - من به تیسفون برمی‌گردم.

- حتی اگر برگردید، فکر می‌کنید چه اتفاقی می‌افته؟ چه ولیعهد از شما حمایت کنن و چه نکنن، شما

دیگه نمی‌تونید ملکه ایران باشید.

- اگر فکر می‌کنید من به خاطر قدرت می‌خواستم همسر ولیعهد بشم، کاملاً اشتباه می‌کنید.

- گذشته دیگه اهمیتی برای ما نداره. شما الان در آرمایر هستید. فقط باید به فکر آینده و انجام

مسئولیت‌تون در قبال مامی‌گونیان و ارمنستان باشید.

دیگر نمی‌توانم صحبت‌هایشان را تحمل کنم. اما برای ساکت کردن‌شان در خودم توانی نمی‌بینم. از

نام پدر و پوریا نیز نمی‌توانم کمک بگیرم. من در برابر آن‌ها محکوم به شکست هستم. پس بهتر است

بیش از این خود را کوچک نکنم. از جا بلند می‌شوم. از میز فاصله می‌گیرم. تلاش می‌کنم بغض را

فروبخورم. در حالی که صدایم می‌لرزد می‌گویم:

- من نه همسر فرمانده هوان می‌شوم و نه برای ارمنستان کاری انجام میدم.

مهمین‌بانو می‌ایستد. به سمتم می‌آید. از آن‌ها فاصله می‌گیرم و به سمت در می‌روم. مهمین‌بانو می‌گوید:

- صبر کن دایانا. بذار صحبت کنیم.

- نمی‌خوام چیزی بشنوم.

برمی‌گردم. می‌خواهم در را باز کنم اما نمی‌توانم. در محکم بسته شده است. دستگیره در را به عقب

می‌کشم. اما فایده‌ای ندارد. احساس می‌کنم نمی‌توانم نفس می‌کشم. صدای رییس را از پشت سر

می‌شنوم:

- گفتی می‌تونی قانعش کنی لوسین.

- گفتم کمی بهش زمان بده.

- تو هفده سال زمان داشتی که اون رو برای چنین روزی آماده کنی.

- برادر! فقط چند روز دیگه...

بند شل را کمی گشاد می‌کنم تا بهتر نفس بکشم. صحبت‌شان را قطع می‌کنم و می‌گویم:

- بگید در رو باز کنن.

مهمین‌بانو با التماس نامم را بر زبان می‌آورد:

- دایانا!

- گفتم بگید در رو باز کنن.

دستانم که دور دستگیره حلقه شده‌اند، می‌لرزند. صدای مشاور آندرانیک را می‌شنوم:

- در رو باز کنید.

در باز می‌شود. دستانم را به سختی از دستگیره جدا می‌کنم و کمی عقب می‌روم. سرم را بلند می‌کنم. جلوی در فرمانده کارن را می‌بینم. در کنار سربازان ایستاده است. با تعجب به من نگاه می‌کند. تعجبی که انگار با غم آمیخته شده است. دستم را روی گونه‌های خیسم می‌کشم. نباید جلوی این سربازان انقدر ضعیف به نظر برسم. نگاهم دوباره به چهره‌ترحم‌آمیز فرمانده کارن می‌افتد. من نامزد ولیعهد ایران هستم! دختر فرمانده بزرگ سپاه ایران! کسی نباید برای من دلسوزی کند. چند قدم جلو می‌روم و در چهارچوب در قرار می‌گیرم. به طرف رییس برمی‌گردم و می‌گویم:

- اگر پدرم اینجا بود، هیچ‌کدوم نمی‌تونستید این‌طور با من رفتار کنید... مکث می‌کنم... چه فرمانده گرشاسپ و چه فرمانده واساک... آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم... هر دو باعث افتخار من و ترس شما هستن.

دیگر درنگ نمی‌کنم. برمی‌گردم. از کنار فرمانده کارن می‌گذرم و با عجله به طرف اتاقم حرکت می‌کنم.

فصل پنجم

نفس عمیقی می کشم. از خدمتکار می خواهم حضورم را اعلام کند. خدمتکار به در نزدیک می شود. بلند می گوید:

- بانو لوسین، بانو دایانا اینجا هستند.

- راهنمایی شون کن.

خدمتکار در را باز می کند. از کنارش عبور می کنم و وارد می شوم. در را پشت سرم می بندد. اولین بار است اقامتگاه مهین بانو را می بینم. زنی که کنار مهین بانو ایستاده است، بیش از هر چیز توجهم را به خود جلب می کند. مهین بانو به صندلی روبه رویش اشاره می کند و می گوید:

- بیا بنشین دایانا.

به سمت شان می روم. هر دو روی صندلی می نشینند. همچنان نگاهم روی زن غریبه ثابت می ماند. زنی میانسال است. با آنکه لبخند کوچکی بر لب دارد، خوشحال به نظر نمی رسد. صندلی را کمی جابه جا می کنم و روی آن می نشینم. مهین بانو لبخند می زند و می گوید:

- بانو سوان هستند، همسر رییس آرتاواز.

به زن غریبه که حالا دیگر نامش را می دانم نگاه می کنم. او نیز به من خیره شده است. شاید باید به او ادای احترام کنم. سرم را خم می کنم و می گویم:

- سلام.

- سلام بانو دایانا.

- تا به حال شما رو ندیده بودم.

- چون در مراسم ها شرکت نمی کنید.

- از زمانی که به آرماویر اومدم تنها یک مراسم برگزار شده. و چون حالم مساعد نبود نتونستم شرکت کنم.

- چند بار برای شام از شما دعوت کردیم. باز هم حاضر نشدید.

- ترجیح میدم کمتر بین غریبه‌ها باشم.

بانو سوان به مهین بانو نگاه می‌کند. مهین بانو به او لبخند می‌زند. سپس به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

- بانو سوان می‌خواستن به اقامتگاهت بیان و به تنهایی با تو ملاقات کنی. اما من درخواست کردم در حضور من این اتفاق بیفتد.

- کار خوبی کردید. - به بانو سوان نگاه می‌کنم. - از آشنایی با شما خوشبختم.

بانو سوان سرش را با نشانه تأیید تکان می‌دهد. مهین بانو بسته‌ای پارچه‌ای را برمی‌دارد و روبه‌رویم می‌گذارد. منتظر می‌مانم حرفی بزند. اما چیزی نمی‌گوید. می‌پرسم:

- این چیه؟

- بازش کن.

بسته را به سمت خود می‌کشم. گره آن را باز می‌کنم. پارچه را که کنار می‌زنم، یک پیراهن آبی‌رنگ می‌بینم. روی آن یک جعبه کوچک هم قرار دارد. پرسشگرانه به مهین بانو نگاه می‌کنم. بانو سوان می‌گوید:

- این هدیه و نشان ازدواج شماست.

شانه‌هام عقب می‌روند. تعجبم به سرعت تبدیل به خشم می‌شود و با اخم می‌گویم:

- من قبلاً هم...

- دایانا.

مهین بانو با ملایمت نامم را صدا می‌زند و مانع ادامه صحبت‌هایم می‌شود. با جدیت ادامه می‌دهد:

- بعداً صحبت می‌کنیم.

- بعدنی وجود نداره. حرف من...

- گفتم بعداً صحبت می‌کنیم.

این جمله را بسیار مصمم بر زبان می‌آوردم و با نگاهی قانع‌کننده به من خیره می‌شود. می‌خواهم به مخالفت با او ادامه دهم اما به بانو سوان اشاره می‌کند. شاید حق با مهین بانو باشد. بهتر است فعلاً

ساکت بمانم تا در زمانی مناسب به تنهایی با هم صحبت کنیم. بانو سوان دستش را دراز می‌کند. جعبه را برمی‌دارد و آن را باز می‌کند. انگشتی را بیرون می‌آورد و می‌گوید:

- دست‌تون نمی‌کنید؟

پاسخی نمی‌دهم. مهین بانو انگشت را می‌گیرد و بلند می‌شود. به سمتم می‌آید. در کنارم می‌ایستد. انگشت را نشان می‌دهد و می‌گوید:

- بسیار زیباست، نه؟

به انگشت نگاه می‌کنم. طلایی‌رنگ است. بر روی آن طرح دو پرندۀ به رنگ مسی کشیده شده است. به نشان خاندان مامیگونیان شباهت دارد. بانو سوان گفت این نشان ازدواج من با فرمانده هوان است. پس در ارمنستان نیز همان رسوم ایران پابرجاست. خانواده داماد انگشتی را به عنوان نشان به عروس می‌دهند و او را به نوعی نشان می‌کنند. چقدر منتظر بودم در جشن معرفی ملکه نیوان انگشت نشان را برایم بیاورد و به دستم کند. به راستی مامیگونیان بهترین زمان را برای بر هم زدن مراسم ازدواج انتخاب کردند. اگر انگشت نشان را گرفته بودم، دیگر هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد با نامزد ولیعهد ایران ازدواج کند. مهین بانو دست چپم را بلند می‌کند. بی‌درنگ آن را مشت می‌کنم و سرم را به راست می‌گردانم. امیدوارم اصرار نکند. نمی‌خواهم باز با او دعوا کنم. مهین بانو دست چپم را رها می‌کند. دست راستم را بلند می‌کند و انگشت را در انگشتم می‌کند. می‌گوید:

- همون‌طور که حدس می‌زدم کمی گشاده. اما مشکلی نیست. خودم درستش می‌کنم.

بانو سوان از روی صندلی بلند می‌شود. لباس را از روی میز برمی‌دارد. آن را باز می‌کند و می‌گوید:

- همه می‌دونن زرتشتی‌ها رسم دارن در مراسم ازدواج لباس سبز بپوشن. برای اینکه حساسیتی پیش نیاد، رنگ آبی رو برای شما انتخاب کردم. به رنگ سبز نزدیکه اما سبز نیست.

فرصتی برای فکر کردن ندارم. نمی‌توانم ساکت هم بمانم. اولین کلماتی را که به ذهنم می‌رسند، به سرعت بر زبان می‌آورم:

- ولیعهد خسرو همیشه می‌گفتن رنگ آبی بسیار برازنده منه. شبی هم که مراسم به هم خورد، پیراهن آبی بر تن داشتم. همون شب با خودم عهد بستم تا زمانی که عروس ولیعهد نشدم، دیگه آبی نپوشم.

صحبت‌هایم که تمام می‌شود، سرم را بلند می‌کنم و با چهره‌ای مصمم به بانو سوان نگاه می‌کنم. تعجب کرده است. مهین بانو لباس را از دستش می‌گیرد و می‌گوید:
- دایانا هنوز با شرایط ارمنستان کنار نیومده. حالش که بهتر بشه...

از روی صندلی بلند می‌شوم و بی‌درنگ می‌گویم:

- اتفاقا حال من خیلی هم خوبه. یعنی اگر شما بذارید خوبه. - با اخم به او نگاه می‌کنم. - هر دفعه من می‌خوام آروم بشم و به این وضعیت عادت کنم، موضوع جدیدی به راه می‌ندازید. شما که می‌دونید من چه احساسی نسبت به پوریا دارم. چرا انقدر آزارم میدید؟
- گفتم که بعدا با هم صحبت می‌کنیم. الان فقط...

برمی‌گردم و بدون توجه به او به طرف در می‌روم. نامم را با عصبانیت بر زبان می‌آورد:
- دایانا؟

می‌ایستم. به یاد انگشتر می‌افتم. آن را از انگشتم بیرون می‌آورم. برمی‌گردم و روی میز می‌گذارم. در پاسخ به نگاه عصبانی مهین بانو، اخم می‌کنم و به سرعت از اتاق خارج می‌شوم. قدم‌هایم را به سرعت برمی‌دارم و خود را به اتاقم می‌رسانم. سرم تیر می‌کشد. پلک‌هایم را بر هم می‌فشارم. آن‌ها حق ندارند تنها رویای مرا از من بگیرند. من چنین اجازه‌ای به آن‌ها نمی‌دهم. ازدواج من و هوان! واقعا خنده‌دار است. چنین اتفاقی هرگز نمی‌افتد. در باز می‌شود. مهین بانو را در چهارچوب در می‌بینم. به سمت میز آینه می‌روم و پشت به او می‌ایستم. مهین بانو می‌گوید:

- این کارها یعنی چی؟

- خودتون خوب می‌دونید.

- فکر می‌کنی با ساکت موندن اوضاع درست میشه؟

- مگه با حرف زدن درست شد؟

- به جای اینکه با خودت بجنگی، برای چیزی که می‌خوای بجنگ.

- من پوریا رو می‌خوام.

- شبیه بچه‌ها شدی.
- اصلاً تصمیم گرفتم بچه باشم.
- دقیقاً مثل بچه‌ها داری لجبازی می‌کنی.
- گفتم که من رو دیگه یک بچه ببینید. دقیقاً همون چیزی که هستم.
- دایانا! بیش از یک ماهه که تو در آرماویر هستی. چقدر دیگه زمان می‌خوای تا خودت رو پیدا کنی؟
- من خودم رو پیدا کردم.
- نکردی.
- این من هستم. همه چیز می‌هم که می‌خوام تا ابد باشم همینه.
- خب اشتباه می‌کنی. این دایانا نیست. دایانایی که من می‌شناسم همین‌طور منتظر نمی‌شیند. بلند میشه و می‌جنگه. تمام کینه‌هاش رو جمع می‌کنه و ازشون برای جلو رفتن استفاده می‌کنه. اما تو داری چی کار می‌کنی؟
- صبر می‌کنم. چون شما راه دیگه‌ای برام نداشتید.
- به آینه روبه‌روت نگاه کن! این همون دایاناییه که خودش رو دختر فرمانده گرشاسپ می‌دونه؟ همون دایانایی که هوش و سخاوتش در تیسفون زبانه‌ده؟ واقعا این همون...
- کافیه مهین‌بانو.
- کافی نیست. می‌خوام بدونم این دایانایی که روبه‌روم ایستاده همون کسیه که دل ولیعهد ایران رو به دست آورده؟ اگر پوریا هم اینجا بود...
- دستانم را مشت می‌کنم. او حق ندارد پای پوریا را به میان بکشد. دیگه نمی‌توانم حرف‌هایش را تحمل کنم. دندان‌هایم می‌لرزند. سرم را بلند می‌کنم. خود را در آینه می‌بینم. آینه! به آنوش گفته بودم آن را بردارد. آینه، من، دایانا، دختر واساک مامیگونیان... نه! دستانم را بلند می‌کنم و به سرعت آینه را به کنار میز هل می‌دهم. آینه با صدای وحشتناکی روی زمین می‌افتد و تکه‌تکه می‌شود. مهین‌بانو ساکت می‌شود. دورتادورم پر از تکه‌های آینه شده است. خود را در همه‌شان می‌بینم. سرم را بلند می‌کنم.

مهمین بانو با چهره بی حالتش به من خیره شده است. اخم می کنم و نگاهم را از او می گیرم. با صدای آرامی می گوید:

- انگار حق با توه. دیگه این دایانا رو نمی شناسم.

پاسخی نمی دهم. او نیز ساکت می شود. به سمت میز میان اتاق می رود. کتاب کوچکی را از جیبش بیرون می آورد و روی میز می گذارد. می گوید:

- حتما من نمی تونم حرف هام رو بهت بفهمونم. شاید تاریخ بهتر از من بهت کمک کنه. - مکث می کند. - بهم قول میدی که حداقل این کتاب رو باز کنی؟

همچنان ساکت می مانم. بسیار عصبانی هستم. نمی خواهم دوباره با او دعوا کنم. مهمین بانو آهی می کشد. به طرف در می رود. در چهارچوب می ایستد و با التماس می گوید:

- سعی کن حرف هام رو بفهمی دایانا. ازت خواهش می کنم. - صدایش می لرزد. - تو مهم تر از چیزی هستی که فکر می کنی. پس - با صدای آرام تری ادامه می دهد. - خواسته هات رو طلب کن. بی درنگ از اتاق خارج می شود. به کتاب روی میز نگاه می کنم. تاریخ! دیگر حوصله خواندنش را ندارم. اصلا شاید همه آن دروغ باشد. چطور می توان مطمئن بود که نویسنده صادقانه حوادث را نقل کرده باشد؟ صدای آنوش را می شنوم:
- بانو دایانا می تونم پیام داخل؟
- نه.

می خواهم به طرف تخت بروم. اما نمی توانم. زمین با تکه های شیشه پر شده است. آهی می کشم و می گویم:

- بیا داخل آنوش.

آنوش وارد می شود. با تعجب به زمین نگاه می کند و می گوید:

- تکون نخورید بانو.

- می دونم. سریع تر جمع شون کن.

- بله.

از در بیرون می‌رود. گیتی در چهارچوب قرار می‌گیرد. می‌پرسد:

- حال تون خوبه؟

- نه.

- مسأله‌ای هست...

- الان حوصله هیچ‌چیز رو ندارم.

کمی درنگ می‌کند. چهره‌اش در هم می‌رود. نگاهی به اطراف می‌اندازد و با صدای آرامی می‌گوید:

- یک نامه از...

در همان لحظه آنوش به همراه خدمتکار دیگری وارد می‌شود. گیتی ساکت می‌شود و کنار می‌رود.

آنوش مشغول جمع کردن شیشه‌ها می‌شود. به میز آینه تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد. دوباره

صدای گیتی را می‌شنوم:

- بانو دایانا؟

- بله؟

- کاغذی رو که در زمین تمرین جا گذاشته بودید، براتون پیدا کردم.

گیتی ملتمسانه به من نگاه می‌کند. می‌دانم که کاغذی را جایی جا نگذاشته‌ام. او قبل از حضور آنوش نام یک نامه را آورد. حتما اتفاق مهمی افتاده است. می‌گویم:

- بیا جلو.

گیتی به سمتم می‌آید. با فاصله از تکه‌های آینه می‌ایستد و نامه را به طرفم دراز می‌کند. آن را از دستش می‌گیرم. بی‌درنگ تای آن را باز می‌کنم. نام فرمانده کارن گنونی را زیر آن می‌بینم. کنجکاوی‌ام بیشتر می‌شود. از ابتدا شروع به خواندن می‌کنم:

بانو دایانا

من را ببخشید که این‌طور بی‌مقدمه برایتان نامه‌ای می‌نویسم. ابتدا از شما خواهش می‌کنم به یاد داشته باشید در میان چه کسانی هستید و واکنش‌هایتان را چطور باید پنهان کنید. پس لطفاً با این یادآوری ادامه نامه را بخوانید.

بانو!

فرمانده گرشاسپ در آتشکده آرمایر در انتظار دیدار شما هستند.

می‌دانم اعتماد به من نیز همچون باقی افراد ارمنستان چقدر برایتان دشوار است. پس از فرمانده کمک گرفتم. ایشان خواستند چنین پیامی را به شما برسانم:

حالا دیگر علت التماس آناهیتا برای بخشیدنش را می‌دانم.

کاغذ را پایین می‌آورم. دستم را روی قلبم که بی‌وقفه در حال کوبیدن است، می‌گذارم. پدر اینجاست! این واقعا خود پدر است! تلاش می‌کنم احساساتم را پنهان کنم. نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم و ادامه نامه را می‌خوانم:

شرایط مهیاست. هماهنگی‌ها انجام شده است. فقط کافی است دستور دهید تا شما را به بهانه نیایش

در آتشکده تا آنجا همراهی کنم. امیدوارم اهمیت زمان را درک کنید و بتوانید زودتر مرا به خدمت بپذیرید.

خدمت‌گزار شما، فرمانده کارن گنونی

بی‌درنگ نامه را تا می‌کنم و در جیب پیراهنم می‌گذارم. به گیتی می‌گویم:

- برو فرمانده کارن رو به اینجا بیا.

- بله بانو.

گیتی ادای احترام می‌کند و به سرعت از اتاق خارج می‌شود. آنوش به سمت می‌آید. می‌پرسد:

- مشکلی پیش اومده، بانو؟

- می‌خوام به آتشکده برم.

- همین الان؟

- قبلاً به فرمانده گفته بودم هماهنگی‌های لازم رو انجام بدن.

پس دروغ گفتن آنقدر سخت نیست. حتی آسان نیز هست! به خصوص زمانی که راهی به جز دروغ پیدا

نمی‌شود. پس باید آن را خوب تمرین کنم. به زمین نگاه می‌کنم. هنوز چند تکه شیشه باقی مانده است.

می‌گویم:

- ممکنه سریع‌تر جمع‌شون کنی؟

- بله بانو.

آنوش خم می‌شود و دوباره مشغول جمع کردن شیشه‌ها می‌شود. دستم را مشت می‌کنم. به زودی قرار

است پدر را ببینم. پس از چهار ماه انتظار، این دیدار بسیار شیرین به نظر می‌رسد. صدای گیتی را

می‌شنوم:

- بانو دایانا؟ فرمانده کارن اجازه ورود می‌خوان.

- راهنمایی‌شون کن.

به زمین نگاه می‌کنم. به آرامی پایم را بلند می‌کنم و خود را به میان اتاق می‌رسانم. فرمانده کارن در

کنار گیتی در چهارچوب در ظاهر می‌شود. مرا که می‌بیند ادای احترام می‌کند. من هم سرم را کمی خم می‌کنم. بی مقدمه می‌پرسم:

- کی می‌تونیم بریم؟

- مشاور آندرانیک مجوز خروج از دژ رو گرفتن. هر زمان که دستور بدید، حرکت می‌کنیم.
- همین الان. - به پیراهنی که بر تن دارم نگاه می‌کنم. - فقط بیرون منتظر باشید تا آماده بشم.
- بله بانو.

فرمانده کارن از اتاق خارج می‌شود. به طرف صندوق لباس‌هایم می‌روم. با عجله شنلم را بیرون می‌آورم و می‌پوشم. کلاه و روسری را روی سرم صاف می‌کنم. به سمت در می‌روم. آنوش به طرفم می‌آید. می‌گویم:

- لازم نیست همراهم بیای. فرمانده و سربازان شون هستن. گیتی هم همین‌طور.

- ولی من دستور دارم همیشه همراه شما باشم.

- حالا من بهت دستور میدم همراهم نباشی.

- من رو ببخشید اما من فقط از بانو لوسین دستور می‌گیرم.

سر جایم می‌ایستم. نمی‌دانم چطور باید او را از آمدن بازدارم. البته جای نگرانی نیست. پدر در آتشکده منتظر من است. مسیحیان به آتشکده حتی نزدیک هم نمی‌شوند. پدر فکر هوشمندانه‌ای کرده است که مرا در چنین جایی ملاقات کند. نباید بیش از این درنگ کنم. می‌گویم:

- پس سریع‌تر بیا.

برمی‌گردم و از عمارت خارج می‌شوم. فرمانده کارن و گیتی را می‌بینم. به سمت‌شان می‌روم. فرمانده می‌گوید:

- باقی سربازان و محافظان جلوی در به ما ملحق میشن.

- باشه. بریم.

شروع به حرکت می‌کنم. فرمانده در کنارم به راه می‌افتد. گیتی و آنوش نیز پشت سرمان قدم

برمی دارند. هنگام خروج از دروازه دژ سربازان نیز اطراف مان قرار می گیرند. این بار با سرعت بیشتری قدم برمی دارم تا زودتر به آتشکده برسم. هرچند باز هم زمان زیادی طول می کشد. فرمانده کارن بالاخره سکوت را می شکند و می گوید:

- حال تون بهتره؟

- بله. یعنی نه.. مکث می کنم.. راستش نمی دونم.

- می تونم سوالی بپرسم؟

- چه سوالی؟

- البته می دونم الان زمان مناسبی نیست اما سوال مهمیه.

- چی شده؟

- در این مورد خیلی حرف ها شنیده میشه و نمیشه تشخیص داد کدوم درستن.

- خب سوال تون رو بپرسید.

- درباره شما و ولیعهد.. مکث می کند.. شما چه رابطه ای با هم داشتید؟

سر جایم می ایستم. همه متوقف می شوند. به پوریا که فکر می کنم قلبم فشرده می شود. غم دوباره در وجودم می پیچد. حالا دیگر ارمنستان و آدم های غریبه اش مرا غمگین نمی کنند. از اعمال و رفتارشان عصبانی هستم اما ناراحت نه. حالا انگار پوریا تنها حقیقت غم انگیز زندگی من است. دلتنگی پوریاست که... صدای فرمانده کارن را می شنوم:

- من رو ببخشید. نمی خواستم ناراحت...

- مشکلی نیست. خوبم.

لبخند می زنم و دوباره به راه می افتم. مدتی در سکوت به حرکت ادامه می دهم. بالاخره می گویم:

- قبل از اینکه پاسخ تون رو بدم، می خوام بدونم شما چی شنیدید.

- به حرف مردم نمیشه راحت اعتماد کرد. شایعات خیلی زود پخش میشن.

- چه شایعاتی؟

- شنیدم که شما نامزد ولیعهد خسرو هستید. بعضی‌ها هم از محبت بین شما و ولیعهد می‌گن. محبت عمیقی که حتی باعث حمایت دربار پایتخت از شما میشه.
- همین‌ها رو شنیدید؟
- بله بانو.
- همه حقیقت دارن.
- پس شما واقعا نامزد ولیعهد هستید؟
- بودم. درست قبل از جشن معرفی مشاور از راه رسید و با آشکار شدن هویت من، جشن هم خراب شد.
- متاسفم.
- متأسف نباشید. من اونقدر هم ضعیف نیستم. می‌تونستم با همون شرایط در تیسفون بمونم. البته دیگه مقام ملکه رو به من نمی‌دادن اما می‌تونستم همسر ولیعهد باشم.
- خودتون انتخاب کردید که به آرماویر بیاید؟
- همین‌طوره.
- چون نتونستید ملکه باشید؟
- من هرگز به فکر عنوان ملکه نبودم. پیشنهاد ازدواج پوریا رو به دلیل دیگه‌ای پذیرفتم.
- منظورتون از پوریا ولیعهد خسروئه؟
- بله. من این‌طور صداشون می‌کنم.
- پس واقعا رابطه محبت‌آمیزی دارید.
- همیشه فقط اسمش رو محبت گذاشت. من بی‌اندازه دوستش داشتم. اون هم من رو خیلی دوست داشت. هنوز هم داره. درست مثل خود من.
- فرمانده کارن ساکت می‌شود. منتظر می‌مانم تا حرفی بزنند اما هیچ نمی‌گوید. انگار جملات نامناسبی را بر زبان آورده‌ام. آن هم جلوی مردی همچون فرمانده کارن. کلماتم را در ذهن مرور می‌کنم. نباید این‌طور بی‌مهابا صحبت می‌کردم. به آرامی می‌گویم:

- ببخشید اگر حرف بدی زدم.
- بد نه فقط... این حرف‌ها کمی برای من عجیب.
- تا به حال زنی رو ندیده بودید که این طور از علاقتش به مردی بگه؟
- نه. ندیده بودم.
- می‌دونید فرمانده کارن. من فکر می‌کنم اینکه کسی رو دوست داشته باشیم و اون هم متقابلا ما رو دوست داشته باشه، مثل یک معجزه‌ست. و من و پوریا به خاطر چنین معجزه‌ای واقعا خوشبخت بودیم.
- در تیسفون همه همین طور فکر می‌کنن؟
- چطور؟
- در ارمنستان چنین محبت و علاقه‌ای فقط در یک خانواده وجود داره.
- بله. می‌دونم. مشکل چیه؟
- شما و ولیعهد با هم ازدواج نکرده بودید. به نظر هم نمی‌رسه که شما - مکث می‌کند. - قطعا شما انسان پاکی هستید. برای همین حتما در تیسفون این مسئله رایج هست که...
- فرمانده!
- با چشمان گرد شده‌ام به او نگاه می‌کنم. می‌خواهم او را به خاطر چنین افکاری بازخواست کنم اما چهره متعجب و شرمنده‌اش مرا باز می‌دارد. خنده‌ام می‌گیرد. سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:
- من رو ببخشید بانو.

صادقانه این جمله را بر زبان می‌آورد. واکنش‌هایش برای جالب هستند. فکر می‌کنم پدر در جوانی همین‌طور بوده است. با لبخند به او نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- شما بسیار آرام و سربه‌زیر هستید.

- قصد جسارت نداشتم.

- می‌دونم. حقیقت اینه که در تیسفون هم اصلاً چنین علاقه‌ای بین مردم رایج نیست. خوب می‌دونم وقتی دربارهٔ محبت بین خودم و پوریا صحبت می‌کنم نگاه و قضاوت مردم به چه شکله. بهشون هم حق میدم. این من و پوریا بودیم که فرق داشتیم. ما حتی اشتباهاتی داشتیم. به هر حال نگه داشتن اون رابطه سخت بود، سخت و حتی گاهی خطرناک. اما ما داشتیم درستش می‌کردیم. پوریا از من خواستگاری کرد و این محبت داشت تو همون چهارچوبی که برای شما و همهٔ مردم آشناست، قرار می‌گرفت. اما لحظهٔ آخر خراب شد. بد هم خراب شد.

- شما گفتید به انتخاب خودتون به آرماویر اومدید.

- همین‌طوره.

- یعنی می‌تونستید همسر ولیعهد بشید.

ساکت می‌مانم. به چهرهٔ آرام فرمانده نگاه می‌کنم. موهای صاف عسلی‌رنگش تا چانه‌اش می‌رسد و کنار ریش کوتاهش قرار گرفته است. چه با دقت به حرف‌هایم گوش می‌دهد. پوریا همیشه همین‌طور پای صحبت‌هایم می‌نشست. اما نه. در چهرهٔ فرمانده تنها احترام دیده می‌شود. اما در چشمان پوریا محبت بود. از همان ابتدا هم این محبت بود! پلک‌هایم را بر هم می‌فشارم و آرام نفس می‌کشم. فرمانده می‌گوید:

- نمی‌خواستم ناراحت‌تون کنم.

- چه‌رم ناراحت به نظر می‌رسه؟

- همین‌طوره.

- ممنون فرمانده کارن. - پرسشگرانه به من نگاه می‌کند. - ممنون که خوب به حرف‌هام گوش می‌کنید.

- بانو.

نگاهش را از من می گیرد و ساکت می شود. دستپاچه به نظر می رسد. لبخند می زنم و می گویم:
- اومدن من به آرماویر دلیل بزرگی داشت. دلیلی که فکر می کنم همیشه باید در قلبم پنهان بمونه.-
مکت می کنم.- البته همیشه که نه. تا زمانی که پوریا انقدر قدرتمند بشه تا به دنبالم بیاد و من رو به
تیسفون برگردونه.

- پس شما منتظر ولیعهد هستید.
- دقیقا.

- امیدوارم به دنبال تون بیان.
- حتما میاد.

می خواهم دوباره به راه بیفتم اما صبر می کنم. به فرمانده نگاه می کنم و می گویم:
- می خوام چیزی رو بدونید.

- چه چیزی؟

- نمی دونم الان در مورد من چه فکری می کنید اما من همیشه تلاش کردم به اوستا و دستوراتش
پایبند باشم.

- من از اوستا جز اینکه کتاب مقدس زرتشتی هاست، چیزی نمی دونم.

- بحث من اوستا نیست.- باید راحت تر صحبت کنم.- رابطه محبت آمیز من و ولیعهد در چهارچوب
خاصی بوده. البته همین رو هم موبدان درست نمی دونن اما من همیشه مراقب بودم که این احساس
بین ما فقط در حد یک محبت قلبی باقی بمونه. منظورم رو متوجه میشید؟
- البته بانو. من اصلا چنین فکری نکردم.

- دوست ندارم شایعاتی پخش بشه که - باید سریع تر این بحث را تمام کنم.- فراموشش کنید. بهتره
سریع تر بریم.

به راه می افتم. فرمانده کارن نیز در کنارم حرکت می کند. راه زیادی نمانده است. تنها یک سوال در

دهنم مانده است که می‌خواهم قبل از ملاقات با پدر آن را ببرسم. آرام می‌گویم:

- من هم یک سوال دارم.

- بفرمایید.

- این دو هفته نبودید. یعنی بعد از اون روز جلوی عمارت رییس دیگه شما رو ندیدم.

- به مرز رفته بودم.

- کدوم مرز؟

- گفته بودم کسی هست که آرزوی دیدنش رو دارم.

- شما اون رو به اینجا آوردید؟

- می‌خواستم کمک‌تون کنم.

- این کار برای من بسیار ارزشمند.

- من خودم رو همیشه مدیون بانو آناهید می‌دونم. خدمت به شما ابتدا وظیفه من و بعد باعث افتخار

منه.

بنای آتشکده را روبه‌رویم می‌بینم. سرعت قدم‌هایم را بیشتر می‌کنم. نزدیک که می‌شویم همچون قبل

آنوش و سربازان با فاصله می‌ایستند. تنها گیتی و فرمانده جلوتر می‌آیند. پیش از آنکه وارد آتشکده شوم

می‌ایستم. نفس‌هایم تند می‌شوند. کفش‌هایم را از پا درمی‌آورم و وارد می‌شوم. ضربان قلبم شدت

می‌یابد. ابتدا به آتش ادای احترام می‌کنم. سپس به دنبال پدر می‌گردم. صدایش را می‌شنوم:

- دایانا؟

در حالی که لرزش قطرات اشک را در چشمانم احساس می‌کنم، به طرف صدا می‌گردم. او را سمت

چپم می‌بینم. چهره‌اش غمگین است اما لب‌خند کوچکی بر لب دارد. این واقعا خود پدر است! می‌خواهم

نامش را بر زبان بیاورم. اما نمی‌توانم. لب‌هایم می‌لرزند. بی‌درنگ به طرفش می‌روم و خود را در

آغوشش می‌اندازم. گلویم فشرده می‌شود. الان باید خوشحال باشم. من نباید گریه کنم. پدر دستش را

آرام روی شانه‌ام می‌کشد. می‌گویم:

- پدر!

دستانم را دور کمرش حلقه می‌کنم. سرم را محکم‌تر به سینه‌اش می‌چسبانم و چشمانم را می‌بندم. تلاش می‌کنم آرام نفس بکشم. صدایش را می‌شنوم:
- حالت خوبه دایانا؟

نمی‌توانم پاسخی بدهم. لحظه‌ای طولانی همین‌طور باقی می‌مانم. کمی که آرام می‌شوم، سرم را از روی سینه‌اش برمی‌دارم. به چهره‌اش نگاه می‌کنم. این لحظه بیشتر به یک رویا می‌ماند. دستان پدر را در دست می‌گیرم و آرام می‌فشارم. با بغض می‌گویم:

- دلم براتون خیلی تنگ شده بود.

- تیسفون بدون تو خیلی سوت‌و‌کوره.

- کاش زودتر به دیدنم می‌اومدید.

- نمی‌دونستم کجایی.

- می‌تونستید به ارمنستان بیاید و بپرسید.

- اگر به اینجا می‌اومدم، باز هم نمی‌تونستم ببینمت. تو که...

- باشه. اشکالی نداره. مهم اینه که الان اینجا باشید و من باید خوشحال باشم.

- باید از فرمانده کارن تشکر کنی.

- چطوری پیداتون کرد؟

- به دستور کیقباد برای سرکشی به مرزها اومده بودم. نزدیک ارمنستان دیدمش.

- کارن پسر آرای گتونی. یعنی میشه برادرزاده مادر.

- خودش رو معرفی کرد.

- چطور بهش اعتماد کردید؟

- خیلی شبیه آناهیتاست.

- مدت‌هاست نام مادر رو این‌طور نشنیدم. اینجا همه آناهید صداش می‌کنن.

- بزرگ شدی دایانا.

خنده‌ام می‌گیرد. پدر طوری این جمله را بر زبان می‌آورد که انگار با یک دختر پنج‌ساله صحبت می‌کند. اشک‌هایم را پاک می‌کنم. می‌گویم:

- پدر! تو چهار ماه هیچ کس انقدر عوض میشه.

- تو داری اینجا بزرگ میشی.

- باید بگم که این بزرگ شدن خیلی سخته.

- برای بزرگ شدن باید سختی کشید.

- نه انقدر. شما نمی‌دونید اینجا چه خبره.

- تعریف کن.

- حرف که زیاده اما... مهم‌تر از همه اینه که مشاور به ما دروغ گفته. اون‌ها من رو به اینجا نیاوردن که مرزبان ارمنستان باشم. خیلی‌ها هستن که در صف رسیدن به قدرت ایستادن.

- پس چرا به دنبال تو اومدن؟

- اون‌ها من رو نقطه ضعف شما و ولیعهد می‌دونن. می‌خوان از من برای داشتن حمایت دربار تیسفون استفاده کنن.

- می‌خوان تو رو به عنوان گروگان نگه دارن؟

- ای کاش این‌طور بود.

- پس می‌خوان چی کار کنن؟

- می‌گن من باید با پسر رئیس ازدواج کنم و همسر مرزبان ارمنستان بشم.

- تو چی گفتی؟

- گفتم نه.

- قبول کردن؟

- معلومه که قبول نکردن. اینجا هیچ کس حرف من رو نمی‌شنوه.

- می‌خواهی چی کار کنی؟
- فعلاً می‌خوام باهاشون قهر کنم.
- دایانا؟!
- خب چی کار می‌تونم بکنم؟ اوایل که فقط گریه می‌کردم. حالا از همه عصبانیم. - پدر با تعجب به من نگاه می‌کند. - مامی‌گونیا خیلی بدتر از چیزی هستن که شما فکر می‌کنید. شاید نتونید باور کنید ولی مهین بانو هم یکی از اون‌هاست. مهین بانو عمه منه! اون همه این سال‌ها این موضوع رو پنهان کرده.
- مهین بانو الان کنارته؟
- هست. ولی ای کاش نبود.
- ازش کمک گرفتی؟
- کمکش به درد من نمی‌خوره. هر کاری می‌کنه برای نقشه‌های خودش و خاندانشه.
- یعنی در اینجا هیچ حامی و طرفداری پیدا نکردی؟
- باید پیدا می‌کردم؟
- پس چرا به ارمنستان اومدی دایانا؟
- چون نمی‌تونستم تو تیسفون بمونم.
- پدر با تعجب به من نگاه می‌کند. انگار از حرف‌هایم ناامید شده است. ادامه می‌دهم:
- اصلاً شما خودتون گفتید که من به ارمنستان پیام. چرا ازم چنین چیزی خواستید؟
- فقط به خواست من به ارمنستان اومدی؟
- فقط که نه. ولی خواسته شما هم مهم بود. - مکث می‌کنم. - شما چطور حاضر شدید من رو به یک جای غریب بفرستید؟
- تو باید قدرت ارمنستان رو به دست بگیری.
- چطور می‌تونم؟ من که قدرتی ندارم. بدون حمایت شما و پوریا من هیچی نیستم. تازه همین حمایت، شما و ولیعهد رو به خطر می‌ندازه.

- واقعا این طور فکر می کنی؟
- مگه این طور نیست؟
- نه. نیست.
- پدر! من واقعا برای قدرت شما و ولیعهد خطرناکم.
- منظورم این نیست.
- پس چیه؟
- تو خیلی قدرتمندی.
- شما فکر می کنید من می تونم مرزبان ارمنستان بشم؟
- باید باشی.
- طوری حرف می زنید که انگار در این دنیا زندگی نمی کنید.
- دایانا! من بهت شمشیرزنی یاد دادم. من دست مہین بانو رو در تربیتت باز گذاشتم تا تو هم مثل اون و مادرت قوی باشی.
- شما می خواستید من مثل پسرها باشم اما...
- تو یک دختری. یک دختر قوی و عاقل. باید همین طور باشی.
- کدوم دختری تا حالا چنین مقامی داشته؟
- اگر دخترها خیلی کارها رو نمی تونن انجام بدن، به این دلیل که تربیت نشدن. اون ها قدرت و سیاست رو یاد نگرفتن. اما تو همه این ها رو بلدی.
- اما پدر...
- تو دختر من هستی دایانا. اگر کاری هست که هیچ دختری انجام نداده، دوست دارم تو حتما انجام بدی.
- با تعجب به چهره مصمم پدر نگاه می کنم. او این کلمات را با اعتماد و آرامش عجیبی بر زبان می آورد. جملاتش دوباره در ذهنم مرور می شوند. این حرف ها آنقدر هم برایم غریبه نیستند. به سال ها پیش

برمی‌گردم. به دایانایی که قبلاً بودم. به راستی من دختر فرمانده گرشاسپ هستم! چقدر این حقیقت را دوست دارم! می‌گویم:

- پس چرا قبلاً این حرف‌ها رو بهم نگفته بودید؟

- فکر می‌کردم این‌ها رو می‌دونی.

- نه. نمی‌دونستم... مکث می‌کنم... یعنی می‌دونستم... به گذشته فکر می‌کنم... درسته! من این‌ها رو

می‌دونستم. اما انگار فراموش شون کرده بودم.

- حالا به یاد آوردی؟

- پدر! من... ازتون ممنونم.

هنوز حیرت‌زده‌ام. اما با لبخند به چهره پدر نگاه می‌کنم. پدر آرام می‌خندد. می‌پرسم:

- چرا می‌خندید؟

- دلم برات تنگ شده بود دایانا.

- فکر کنم اولین باره که چنین جمله‌ای رو ازتون می‌شنوم!

- گفتم که تیسفون بدون تو خیلی سوت‌وکوره.

- نمی‌دونید چقدر دلم برای تیسفون تنگ شده. تیسفون و هوای گرمش، بازار و مردم و بچه‌ها، آتشکده

و قصر و

ساکت می‌شوم. لبم را می‌گزم و سرم را پایین می‌اندازم. ای کاش بتوانم از پوریا بپرسم. برای او بیش از

همه دلتنگ هستم. حالا که پدر اینجاست، تنها دلتنگی پوریاست که قلبم را می‌فشارد. پدر سکوت را

می‌شکند و می‌گوید:

- داشتی از مامی‌گونیان می‌گفتی. گفتمی مهین بانو هم...

- ولیعهد حال شون خوبه؟

این جمله را بی‌درنگ بر زبان می‌آورم و به چهره پدر نگاه می‌کنم. لبخند پدر محو می‌شود. نگاهش را از

من می‌گیرد و می‌گوید:

- خوبن.

- خواهش می‌کنم پدر. حقیقت رو بگید.

- دروغ نگفتم.

- پدر!

- اوایل خوب نبودن. اما الان می‌دونم که حال شون خوبه. حتی میشه گفت که خوشحالن.. مکث می‌کند.. آدم‌ها به شرایط جدید زود عادت می‌کنن.

بغض سنگینی را در سینه‌ام احساس می‌کنم. بغضی سنگین که قلبم را به شدت می‌فشارد. دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم. فکر می‌کنم قلبم به راستی شکسته است. تکه‌هایش گلویم را می‌سوزاند. پدر نامم را بر زبان می‌آورد:

- دایانا؟

- چقدر خوب.. قلبم تیر می‌کشد.. می‌دونید، خوشحالی پوریا من رو خوشحال می‌کنه.. تلاش می‌کنم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم.. من هم خوشحالم. فقط انگار کمی دلم گرفته.

- تو باید خیلی قوی باشی.

- قوی میشم.. بغضم را فرو می‌خورم.. بهتون قول میدم پدر. به خاطر شما، به خاطر مادر، به خاطر فرمانده واساک... من خیلی قوی میشم.

پدر جلو می‌آید. دستانش را دور بدنم حلقه می‌کند و مرا در آغوش می‌گیرد. سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم و آرام اشک می‌ریزم. اشک‌هایی که این بار تنها برای خودم ریخته می‌شوند. برای خودم و سرنوشت غم‌انگیزم. نه! پوریا حق ندارد انقدر زود مرا فراموش کند. حتما پدر اشتباه می‌کند. اصلا ممکن است این جملات را به دروغ بر زبان آورده باشد تا من پوریا را فراموش کنم. حتما همین‌طور است. اگر این‌طور باشد... صدای فرمانده کارن را می‌شنوم:

- بانو دایانا؟

سرم را از روی سینه پدر برمی‌دارم. اشک‌هایم را پاک می‌کنم و به طرف صدا می‌گردم. در میان چهار

چوب ایستاده است. سرش را خم می کند و می گوید:

- من رو ببخشید بانو. باید زودتر بریم.

- همین الان؟

- وقت نداریم.

- باشه. زود میام.

فرمانده به من و پدر ادای احترام می کند و از آتشکده خارج می شود. پدر می گوید:

- پسر خوبیه.

- می دونم.

- می تونی بهش اعتماد کنی دایانا.

- درسته که کار بزرگی برام انجام داد و شما رو به اینجا آورد. اما من دیگه به راحتی به کسی اعتماد

نمی کنم.

- همیشه میشه به تجربه یک پیرمرد پنجاه ساله اعتماد کرد.

- پنجاه نه. چهل و هفت.

- چهل و هشت. اردیبهشت گذشت.

- پدر! - لبخندی بر لب می آورم. - تولدتون مبارک!

- مراقب خودت باش.

- می خواید برید؟

- تو باید بری.

- من رو هم با خودتون ببرید.

- واقعا می خوای به تیسفون برگردی؟

- نه. می دونم نمیشه. - مکث می کنم. - خب شما بمونید.

- فکر نمی کنم در اینجا کسی از حضور من استقبال کنه.

- دلم براتون تنگ میشه.
- باز هم همدیگه رو می بینیم.
- قول میدید؟
- قول میدم.
- راستی! در مورد مادر! - اشک هایم را پاک می کنم. - اون هرگز به شما دروغ نگفت. - پدر با تعجب مرا نگاه می کند. - من هم اول ناراحت بودم. فکر می کردم همه این سال ها به علاقه شما تظاهر کرده. اما فهمیدم این طور نیست پدر. اون واقعا شما رو دوست داشته.
- می دونم دایانا.
- می دونید؟!
- آناهیتا خیلی خوب بود.
- ولی تو اون نامه خوندم که گفتید حالا علت التماس مادر رو برای بخشش می دونید.
- بهم نگفت تو رو با نقشه به زندگی من آورده.
- درسته اما شرایط سختی داشت. بهش حق بدید.
- بهش حق میدم.
- یعنی می بخشیدش؟
- مدت ها پیش بدون اینکه علت عذرخواهیش رو بدونم، بخشیدمش.
- دوست تون دارم پدر.
- قولت رو فراموش نکن.
- شما هم قول تون رو فراموش نکنید.
- پدر با لبخند به من نگاه می کند. به چهره اش خیره می شوم. این لبخند را تا مدت ها باید در ذهن نگه دارم. حتما دوباره پدر را می بینم. وقتی پدر قوی می دهد حتما به آن عمل می کند. برای آخرین بار دستش را در دستانم می فشارم. چشمانم را می بندم و سینه ام را از عطر وجودش پر می کنم.

فصل ششم

بر روی نام واساک مامیگونیان که در پایین نامه نوشته شده است دست می‌کشم. سرم را بلند می‌کنم. به آسمان آبی آرمایر نگاه می‌کنم. لبخند می‌زنم و نامه را پایین می‌آورم. حالا علت اصرار مهین بانو را برای باز کردن کتابی که روی میز گذاشت، می‌فهمم. او می‌خواست پنهانی آخرین نامه پدرم را به من برساند. انگار باید بیشتر به او اعتماد کنم. نامه را در جیب پیراهنم می‌گذارم. به انتهای شهر اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- ببین گیتی! از اینجا تمام شهر دیده میشه.

- فقط مراقب باشید نیفتید بانو.

به پشت سر نگاه می‌کنم و از دیوار دژ کمی فاصله می‌گیرم. آنوش را می‌بینم که کنار سربازی ایستاده است. می‌گوید:

- بهتر نیست به اقامتگاهتون برگردید؟

- می‌خوام برام کاری انجام بدی.

- چه کاری بانو؟

- فرمانده کارن رو پیدا کن و به اینجا بیار.

- همین الان؟

- بله. همین الان.

آنوش ادای احترام می‌کند و از من فاصله می‌گیرد. به گیتی نزدیک‌تر می‌شوم. آرام می‌گویم:

- فکر کنم تازه دارم می‌فهمم من چطور باید باشم.

- تو این نامه چیزی درباره شما نوشته شده؟

- این نامه از طرف پدرمه... واساک مامیگونیان. قبل از اینکه اعدام بشه، آخرین کلماتش رو برای من نوشته.

- می‌تونم بپرسم چی نوشتن؟

- همه از من می‌خوان قدرت ارمنستان رو به دست بیارم. تو چی فکر می‌کنی گیتی؟
- من هم موافقم.

- به نظرت می‌تونم موفق بشم؟

- باید حمایت خاندان تون رو به دست بیارید.

- فکر نمی‌کنم دیگه شدنی باشه. این مدت ضعف زیادی نشون دادم.

- ولی الان قوی هستید.

- هنوز قوی نیستم. ولی می‌خوام باشم. دیگه نه می‌خوام گریه کنم و نه می‌خوام فریاد بزنم. همون

کاری رو انجام میدم که به خاطرش به ارمنستان اومدم.

- پس واقعا می‌خواید مرزبان بشید.

- این طوری می‌تونم برای پوریا هم زمان بخرم.

- بانو؟

- بله؟

- در آشکده که بودید، فرمانده از ولیعهد چیزی نگفتن؟

- نه. - آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم. - یعنی فقط گفت حالش خوبه. - لبانم را بر هم می‌فشارم. -

توقع دیگه‌ای داشتی؟

- چه توقعی باید داشته باشم؟

- تو فکر نمی‌کنی که این طور نیست؟

- یعنی حال شون خوب نیست؟

- معلومه که نباید خوب باشه. پدر گفت خوبه اما تو هم مثل من پوریا رو می‌شناسی. پوریا قطعا غرورش

رو زیر پا نمی‌ذاره و به کسی نمیگه که با رفتن من دلش شکسته.

- مشخصه که ولیعهد چنین کاری نمی‌کنن.

- پس وقتی پدر میگه حال پوریا خوبه، همیشه به حرفش اعتماد کرد. تازه ممکنه خود پدر از قصد چنین

حرفی زده باشه تا من پوریا و عشقش رو رها کنم.

پرسشگرانه به گیتی نگاه می‌کنم. منتظر حرفی بزنم. اما ساکت است. می‌گویم:

- تو بگو. حرف‌های من منطقی‌ن دیگه؟

- به نظر من کاملاً درستن.

نفس عمیقی می‌کشم و آن را از دهانم بیرون می‌فرستم. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. حتما همین‌طور است. پوریا هنوز عاشقانه مرا دوست دارد. من هم دوستش دارم. حتی بیش از قبل. پس همان‌طور که تصمیم گرفته بودم، باید به او فرصت بدهم و برایش زمان بخرم. داشتن عنوان مرزبانی ارمنستان این امکان را به من می‌دهد تا همان‌طور که می‌خواهم زندگی کنم. چه چیزی بهتر از این؟ صدای پای چند نفر را می‌شنوم. برمی‌گردم. فرمانده کارن و آنوش را می‌بینم که از پله‌های دیوار دژ بالا می‌آیند. فرمانده مرا که می‌بیند ادای احترام می‌کند. من نیز سرم را کمی خم می‌کنم. فرمانده جلوتر می‌آید و در فاصله دو قدمی‌ام می‌ایستد. به آنوش می‌گویم:

- حالا می‌تونی بری.

- بله بانو؟

- می‌خوام تنها با فرمانده صحبت کنم.

آنوش با تعجب به من نگاه می‌کند. لبخند کوچکی بر لب می‌آورم و به آرامی می‌گویم:

- این دستور من به توئه. بالاخره باید تصمیم‌گیری که می‌خوای زیر دست من باشی یا مهین‌بانو.

- من رو ببخشید اما نمی‌تونم برخلاف دستوری که به من داده شده...

- من دستور جدیدی بهت دادم. اگر مهین‌بانو ازت پرسید، می‌تونی من رو بهانه کنی. خودم پاسخ‌شون رو میدم.

آنوش مردد به نظر می‌رسد. نباید این جدیت را کنار بگذارم. ادامه می‌دهم:

- چی شد؟ دستور نوه مرزبان واهان رو اجرا می‌کنی یا نه؟

آنوش سرش را خم می‌کند و از ما فاصله می‌گیرد. لبخندی پیروزمندانه بر لبانم نقش می‌بندد. این

برخورد را به عنوان اولین موفقیتیم در ارمنستان به خاطر می‌سپارم. به فرمانده کارن نگاه می‌کنم. تعجب را در چهره‌اش می‌بینم. آرام می‌گویم:

- سلام.

- سلام بانو.

- ممنون که به اینجا اومدید.

- تنها دستور شما رو اجرا کردم.

لبخند کوچکی می‌زنم. به شهر که کوچک‌تر از همیشه دیده می‌شود اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- وقتی از اینجا به آرماویر نگاه می‌کنم، احساس بهتری دارم. انگار دنیا انقدر هم بزرگ نیست.

- همین‌طوره بانو.

- فرمانده کارن؟

- بله؟

- خواستم به اینجا بیاید تا اول از شما تشکر کنم.

- من فقط وظیفم رو در برابر شما انجام دادم.

- آوردن پدر به اینجا، هوشمندانه بود. فکر نمی‌کردم انقدر خوب حال من رو درک کنید و بدویند چه

چیزی من رو خوشحال می‌کنه.

- چندین بار نام فرمانده رو آورده بودید. من هم به خاطر ادای دینی که بر گردنم هست، می‌خواستم

کاری کرده باشم.

- هنوز خودتون رو مدیون مادرم می‌دونید؟

- بانو زندگی من رو نجات دادن.

- پس می‌تونم به وفاداری تون اعتماد کنم؟

- من در خدمت به شما هرگز کوتاهی نمی‌کنم.

- خودم هم دوست دارم این رو باور کنم اما نمی‌تونم. اعتماد به شما هنوز برام ساده نیست.

فرمانده پاسخی نمی‌دهد. ادامه می‌دهم:

- اگر از شما بخوام اعتماد من رو به دست بیارید، می‌پذیرید؟

- یعنی چه کاری باید انجام بدم؟

- می‌خوام وفاداری تون رو بهم ثابت کنید. من واقعا نیاز دارم افرادی رو پیدا کنم که از من حمایت کنن و من هم بتونم بهشون اعتماد کنم.

- می‌خواید قدرت پیدا کنید؟

- اگر این طور باشه، به من کمک می‌کنید؟

- قدرت رو به این دلیل می‌خواید که جلوی دستورات رییس آرتاواز بایستید؟

- فقط همین نه. من می‌خوام قدرت ارمنستان رو به دست بگیرم. - مکث می‌کنم. - قدرت کل ارمنستان

رو.

- می‌تونم بپرسم چرا؟

- چون من باید به ولیعهد زمان بدم. می‌دونم که وقتی به اندازه کافی قدرتمند بشن، به سراغم میان.

پس تا اون روز من باید قوی و محکم باشم.

- تنها دلیل تون همینه؟

- البته که نه. ارمنستان از استان‌های مرزی مهم ایرانه. این طور که با خاندان گنونی و مامیگونیان آشنا

شدم، هر دو بیش از اینکه به فکر ایران و تقویت قدرت شاهنشاهی باشن، به فکر قدرت و منافع

خودشون هستن. من می‌خوام مرزبان ارمنستان بشم و ارمنستان رو برای ولیعهد حفظ کنم.

- همین؟

- من بسیار به کیقباد و ایران وفادارم فرمانده. قدرت خاندان سلطنتی، قدرت ایرانه پس

ساکت می‌شوم. انگار فرمانده با نگاه پرسشگرش منظور خاصی دارد. سرم را می‌گردانم و دوباره به شهر

نگاه می‌کنم. مردم را از اینجا بسیار کوچک می‌بینم. مشغول رفت‌وآمد هستند. دوباره به فرمانده نگاه

می‌کنم و بی‌درنگ می‌گویم:

- من در تیسفون بخشی از همین مردم بودم. مردمی که زمانی رویای کمک به اون‌ها رو داشتم. اگر مرزبان ارمنستان بشم تلاش می‌کنم اوضاع‌شون بهبود پیدا کنه. - مکث می‌کنم. - البته نمی‌دونم چطور. هنوز خیلی بهش فکر نکردم اما...
- اگر هدف‌تون این باشه، من تمام تلاش‌م رو می‌کنم تا شما به قدرت برسید.
- فرمانده بسیار جدی این جمله را بر زبان می‌آورد. چشمانش برق می‌زنند. هرگز او را این‌طور ندیده بودم. شمرده‌شمرده می‌گویم:
- شما واقعا از من حمایت می‌کنید تا مرزبان ارمنستان بشم؟
- بله بانو.
- اما من یک دخترم. مطمئنم خیلی‌ها جلوی من می‌ایستن و کاری می‌کنن که این اتفاق نیفته.
- چون شما رو نمی‌شناسن. اگر شما رو بشناسن حتما بهتون کمک می‌کنن.
- مگه شما من رو می‌شناسید؟
- شما دختر فرمانده واساک و بانو آناهید هستید. شما حتی دختر فرمانده گرشاسپ هم هستید. حتما موفق میشید.
- اون‌ها فقط پدر و مادر من بودن.
- خون اون‌ها در وجود شماست.
- پس شما خود من رو نمی‌شناسید.
- من نگاه شما به کودکان آرماویر رو دیدم. کسی از مامی‌گونیان و یا گنونی‌ها برای تماشای بازی کودکان نمی‌ایسته. اما شما ایستادید. هیچ‌کس جرئت نمی‌کنه جلوی رییس آرتاواز بایسته. اما شما این کار رو کردید. شما حتی نام فرمانده واساک و فرمانده گرشاسپ رو هم آوردید. شما بسیار شجاع هستید بانو.
- بقیه اسم چنین کارهایی رو گستاخی می‌ذارن، نه شجاعت.
- شما به خودتون اعتماد زیادی دارید. و این ارزشمند.

- اگر این طور بود از شما نمی خواستم من رو تایید کنید.

فرمانده کارن لبخندی بر لب می آورد. کمی جلو می آید و آرام زمزمه می کند:

- اینکه توقع داشته باشید همه به سادگی شما رو بپذیرن نشدنیه. شما باید خودتون رو به همه ثابت کنید.

باید نشون بدید که توانایی مرزبانی رو دارید.

- خیلی عجیبه. همه میگن شما کاری به سیاست ندارید اما این حرف چنین چیزی رو نشون نمیده.

- من برای ارمنستان هرکاری می کنم بانو.

- پس شما تنها یک فرمانده منزوی نیستید که برای دفاع از مرزها می جنگه.

- گاهی برای زنده موندن باید دونستن رو پنهان کرد.

- این حرفتون من رو می ترسونه.

- من بیست و هفت سال کنار خاندان گنونی و مامیگونیان زندگی کردم. کارهاشون، تصمیماتشون و

اعتقاداتشون رو به چشم دیدم. هرکس دیگه ای هم بود از سیاست سر درمی آورد.

- پس شما آدم مهمی هستید.. لبخندی بر لب می آورم.. - چطور به من اعتماد می کنید و این جملات رو

به زبان میارید؟

- شما هم به من اعتماد کردید و گفتید قصد دارید مرزبان ارمنستان بشید.

چشمان فرمانده برق می زنند. انگار گفتگویمان برایش جذاب است. برای من نیز همین طور است. فکر

کردن به اینکه فرمانده کارن با تمام هوش و ذکاوتش می خواهد وفادارانه به من خدمت کند، مرا

خوشحال می کند. می گویم:

- پس وفاداری و حمایتتون رو به من ثابت کنید فرمانده کارن.

- لطفا شما هم نشون بدید که در نجات ارمنستان و مردمش ثابت قدم هستید.

- پس این یک معامله ست.

- من بی قید و شرط از هیچ کس اطاعت نمی کنم.

- نمی تونم باور کنم که چنین چیزی رو دارم از شما می شنوم.

- ناامیدتون کردم؟

- برعکس. خوشحالم که شما رو پیدا کردم.

با لبخند به فرمانده کارن نگاه می‌کنم. کمی از من فاصله می‌گیرد. ادامه می‌دهم:

- حالا شما که انقدر می‌دونید توصیه‌ای به من ندارید؟

- چه توصیه‌ای؟

- اینکه چطور باید توانایی‌ها و اعتقاداتم رو به همه نشون بدم.

- فکر می‌کنم در قدم اول باید با عقاید فرمانده واساک و پدرم، آرا آشنا بشید.

- به یاد دارم که گفتید عقاید اون‌ها برای زمان خودشون نبود.

- درسته اما تصویری که از جهان آرمانی داشتن، تصویر زیبایی بود.

- زیبا و شدنی؟ بعید می‌دونم روزی از راه برسه که هیچ‌جای دنیا جنگی نباشه.

- حق با شماست. من هم با اینکه این عقاید رو زیبا می‌دونم یک فرماندم. شغلم جنگیدنه.

- پس قبول دارید که شدنی نیست.

- میشه بهش نزدیک شد. جنگ کمتر یعنی نجات زندگی آدم‌های بیشتر.

- اما این حرف‌ها الان برای من فایده‌ای ندارن. من فعلا باید در اینجا قدرتم رو به همه نشون بدم.

- راهی سراغ دارید؟

- به عنوان اولین قدم می‌خوام مسئله ازدواج با فرمانده هوان رو تموم کنم.

- می‌دونید باید چی کار کنید؟

- می‌خوام با رییس آرتاواز صحبت کنم، اما نه با گریه و فریاد. می‌خوام نشون بدم چقدر مهم هستم.

- اگر موفق نشدید، از مشاور آرشاویر کمک بگیرید.

- منظورتون پسر بزرگ مرزبان واهانه؟

- بله بانو. مشاور نقطه ضعف رییس آرتاواز هستن.

- من که تا به حال ندیدم شون.

- مدت‌هاست که از دژ مامیگونیان رفتن و قدرت رو کنار گذاشتن. اما هنوز یادشون همه‌جا هست.
- مشاور آرشاویر مثل پدرم عقاید خاصی داشتن؟
- نه. مشاور فقط نمی‌خواستن با رییس درگیر جدال بر سر قدرت بشن.
- حالا من چطور می‌تونم ازشون کمک بگیرم؟
- زمانش که برسه، شما رو به دیدن‌شون می‌برم. اما در حال حاضر می‌تونید از نام‌شون استفاده کنید. به رییس نشون بدید که از اوضاع آرمایر آگاه هستید.

- ترجیح میدم وقتی از مسئله‌ای اطلاعات زیادی ندارم، ازش استفاده نکنم.
 - البته. شما باید بیشتر با شرایط ارمنستان آشنا بشید. فقط این موضوع رو به خاطر داشته باشید بانو. اگر مجبور شدید می‌تونید نام مشاور آرشاور رو بیارید. مطمئن باشید رییس آرتاواز در برابر تون سکوت می‌کنن.

- این موضوع رو به خاطر می‌سپرم. ممنون فرمانده کارن.
 - من خدمت‌گزار شما هستم. اگر کاری از دستم بریاد حتما انجام میدم. فقط کافیه که بهم بگید.
 - حتما. - مکث می‌کنم. - حالا می‌تونید برید.
 فرمانده کارن ادای احترام می‌کند و از من فاصله می‌گیرد. به گیتی نگاه می‌کنم. او نیز خوشحال به نظر می‌رسد. به پله‌ها نگاه می‌کنم و نام آنوش را بلند صدا می‌زنم. به سمتم می‌آید. می‌گویم:
 - می‌خوام رییس آرتاواز رو ببینم.
 - بهشون اطلاع بدم بانو؟

- به رییس نه. به مهین بانو بگو که بیان. دوست دارم مهین بانو صحبت مون رو بشنون.
 - بله.

- به مهین بانو که خبر دادی، سریع به اینجا بیا تا با هم به دیدن رییس بریم.
 - بله بانو.

آنوش ادای احترام می‌کند و از پله‌ها پایین می‌رود. به یاد نامه پدر می‌افتم. می‌خواهم قبل از دیدار با رییس آرتاواز دوباره آن را بخوانم. از سربازان بیشتر فاصله می‌گیرم و به دیوار خارجی دژ نزدیک می‌شوم. نامه را از جیب پیراهنم بیرون می‌آورم و آن را باز می‌کنم. از ابتدا شروع به خواندن می‌کنم:
 پسر

از آن روز که خبر بارداری آناهید را از لوسین شنیدم تا به امروز که واپسین لحظات زندگی ام را می‌گذرانم، یک ماه می‌گذرد. یک ماهی که با حادثه مرگ برادرم آرا رنگی از غم و ناامیدی به خود گرفته است. اما دیگر نمی‌خواهم افسوس بخورم؛ چه به خاطر کارهایی که به اشتباه انجام داده‌ام و چه

به خاطر آن‌هایی که انجام‌شان نداده‌ام. دیگر از مرگ نیز نمی‌هراسم. قبل از حضورت مرگ برایم پایان غم‌انگیزی بود. اما حالا که بخشی از وجودم را در وجودت ابدی می‌بینم، معنای مرگ نیز تغییر کرده است. هنوز نمی‌توانم خود را با عنوان پدر خطاب کنم اما در این چند شب بیش از پیش به تو فکر کرده‌ام؛ به تو و به سرنوشت بلندی که در انتظار توست.

به روزی فکر می‌کنم که تو بر تخت مرزبانی ارمنستان می‌نشینی و رویاهای بلند من و دایی آریت را عملی می‌کنی. آن روز نام مرا هم صدا بزنی. من حتما صدایت را می‌شنوم و از داشتن پسری همچون تو به خود می‌بالم. امیدوارم آناهیید تو را به خوبی تربیت کند. به لوسین سپرده‌ام مراقبت باشد. و از همه آن‌ها بالاتر می‌دانم که خداوند همیشه همراه توست. فقط به خاطر بسپار که هرگز نباید بگذاری سرنوشت تلخ ما تو را از رسیدن به رویاهایت بازدارد. هرگز کسی را در مرگ ما مقصر ندان. هرگز کینه‌ای را به دلت راه نده و مگذار خشم و نفرت توان قضاوت و پیشرفت را از تو بگیرد. به همه محبت کن و آزادی و سعادت را که از ما گرفته شد، تو بی‌دریغ به همگان هدیه بده. به امید روزی که رویاهای بلند ما با دستان توانای تو عملی شود.

پدرت، واساک مامیگونیان

لبخندی بر لبانم می‌نشیند. لبخندی که با افسوس همراه است. به راستی پدر بزرگی داشته‌ام! دیگر فرمانده واساک و فرمانده گرشاسپ برایم تفاوتی ندارند. هر دو را به یک اندازه پدر خود می‌دانم. فقط کمی پدر خودم را بیشتر دوست دارم. سرم را بلند می‌کنم. به آسمان نگاه می‌کنم و آرام زمزمه می‌کنم: - پدر! می‌دونم که درک می‌کنید چرا پدرم فرمانده گرشاسپ رو بیشتر از شما دوست دارم. اون به اندازه شما بزرگه و خیلی بیشتر از شما برای من پدری کرده. خیلی بیشتر!

از جمله‌ام خنده‌ام می‌گیرد. سرم را پایین می‌اندازم. نامه را تا می‌کنم و در جیب پیراهنم می‌گذارم. نفس عمیقی می‌کشم. باید در صحبت با رییس آرتاواز بسیار قوی و محکم باشم. به گیتی می‌گویم:

- بریم.

- کجا بانو؟

- به عمارت رییس.

- صبر نمی کنید تا خدمتکار آنوش بیاد؟

- پایین پله ها منتظر می مونیم.

به همراه گیتی با احتیاط از پله ها پایین می آیم. کنار دیوار دژ می ایستم و منتظر می مانم. نگاهی به اطراف می اندازم. در یک لحظه صدای پوریا را می شنوم:

- دایانا؟

سرم را می گردانم. پوریا و خودم را می بینم که روبه روی هم ایستاده ایم و مشغول صحبت هستیم. پوریا مثل همیشه سرش را کج می کند و با چشمان تنگ شده اش می گوید:

- تو به عنوان یک بانوی نجیب زاده چطور به این قضیه نگاه می کنی؟

به خودم نگاه می کنم. صاف می ایستم و با اعتماد به نفس پاسخ می دهم:

- من اگر ملکه یک سرزمین بودم، اجازه نمی دادم کسی با حضورش نه قدرت من رو به خطر بندازه و نه قلب پادشاه رو تصاحب کنه. شاید همون حسادتی که می گفتم اینجا دخیل باشه. اما به هر حال اجتناب ناپذیره.

- حقیقت اینه که تو نمی تونی خودت رو ملکه یک سرزمین بینی دایانا.

حالا این گفتگویمان را به یاد می آورم! در باغ مان بودیم. همان روز که دعوت نامه جشن آذرگان را برایم آورد. به پوریا نگاه می کنم و منتظر می مانم ادامه جمله اش را بر زبان بیاورد. لبخند می زند و می گوید:

- تو به تنهایی می تونی بر یک سرزمین پادشاهی کنی!

- ممنون از تعریف جالب!

- جدی میگم. اینطور بیان می کنی که از سیاست بیزاری. اما با سیاست ترین فردی هستی که در زندگیم

دیدم. با محبت مردم رو دور خودت جمع می کنی و با قدرت نگه شون می داری. این بی نظیره. تو از

قدرت لذت میبری دایانا.

لحظه ای پلک می زنم. چشمانم را که باز می کنم دیگر خود و پوریا را نمی بینم. سراسیمه به اطراف نگاه

می کنم. من در آرماویر هستم. اینجا پوریایی وجود ندارد. دوباره جملاتش در ذهنم تکرار می شوند:

- تو از قدرت لذت می‌بری دایانا. با محبت مردم رو دور خودت جمع می‌کنی و با قدرت نگه‌شون می‌داری... تو به تنهایی می‌تونی بر یک سرزمین پادشاهی کنی.

قلبم فشرده می‌شود. به نفس نفس می‌افتم. پس پوریا هم باور داشت که من می‌توانم چنین مسئولیت بزرگی را به عهده بگیرم. آری! او همیشه مرا باور داشت! پس من چطور می‌توانم انقدر مردد باشم؟ من باید بسیار قوی باشم. به خاطر پوریا هم که شده، باید بسیار قوی باشم! اجازه نمی‌دهم هیچ‌کس دایانایش را ضعیف و ناتوان ببیند. صدای گیتی را می‌شنوم:

- بانو؟

به او نگاه می‌کنم. با نگرانی می‌پرسد:

- حال تون خوبه؟

کمی طول می‌کشد تا به خود بیایم. انگشتانم را روی گونه‌های خیسم می‌کشم. آب دهانم را قورت می‌دهم و به سختی می‌گویم:

- خوبم.

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و تلاش می‌کنم آرام نفس بکشم. کمی بعد آنوش را می‌بینم که به سمت مان می‌آید. به طرفش حرکت می‌کنم. احساس می‌کنم حالم بهتر شده است. به او که می‌رسم، می‌پرسم:

- به مهین بانو خبر دادی؟

- به طرف عمارت رییس حرکت کردن.

- بهتره ما هم سریع‌تر خودمون رو برسونیم.

به راه می‌افتم. آنوش و گیتی پشت سرم حرکت می‌کنند. قلبم آرام‌تر شده است. امروز باید بسیار قوی و مطمئن ظاهر شوم. آن هم نه فقط به خاطر خودم، به خاطر پوریا! لبخندی بر لبانم می‌نشیند. در نزدیکی عمارت رییس، مهین بانو را می‌بینم. به سمتم می‌آید. در میان راه به هم می‌رسیم. بی مقدمه می‌پرسد:

- چی شده دایانا؟
- می‌خوام با رییس صحبت کنم.
- همین الان؟
- مشکلی هست؟
- الان آرتاواز جلسه داره.
- با چه کسی؟
- با مشاور آندرانیک و چند نفر از بزرگان خاندان.
- فرمانده هوان هم هست؟
- بله.
- پس موقعیت خوبیه. - به عمارت نگاه می‌کنم. - بریم.
- می‌خواهی چی کار کنی؟
- فقط می‌خوام خواسته‌هام رو بگم. - قاطعانه به او نگاه می‌کنم. - خودتون هم گفتید همین کار رو انجام بدم.
- باشه. فقط اول خواسته‌ها رو به من بگو، بعد با آرتاواز مطرح‌شون کن.
- چرا؟
- شاید من بتونم کمکت کنم.
- نه. کاری از دست شما برنمیاد.
- تو هنوز رییس رو نمی‌شناسی. شاید حرفی بزنی و...
- مهین بانو! نخواستم که دوباره به اینجا بیاید و نصیحتم کنید. اگر توقع دارید بهتون اعتماد کنم، پس شما هم باید به من اعتماد کنید.
- این را می‌گویم و بدون آنکه منتظر پاسخش بمانم به طرف عمارت حرکت می‌کنم. پشت در می‌ایستم. به خدمتکار می‌گویم:

- حضورم رو اعلام کنید.
- اما رییس جلسه دارن.
- بگید کار مهمی دارم.
- لطفاً به اقامتگاه برگردید. زمانی که جلسه تموم بشه...
- گفتم کار مهمی دارم.
- با اخم به خدمتکار نگاه می‌کنم. ادای احترام می‌کند و پس از گرفتن اجازه وارد عمارت رییس می‌شود.
- مهمین بانو در کنارم می‌ایستد و دستش را روی شانه‌ام می‌کشد. حس عجیبی پیدا می‌کنم. به چهره‌اش نگاه می‌کنم. نگران به نظر می‌رسد. خدمتکار در را باز می‌کند و کنار می‌رود. وارد می‌شوم. رییس به همراه مشاور و چند مرد دیگر دور میز نشسته‌اند. فرمانده هوان هم پشت سر رییس ایستاده است. ادای احترام می‌کنم. رییس آرتاواز رو به مردان می‌گوید:
- بانو دایانا، دختر برادرم واساک هستن.
- همه به من نگاه می‌کنند. چهار نفر هستند. چهل - پنجاه ساله به نظر می‌رسند. لباس‌هایی شبیه به رییس بر تن دارند. اما مشخص است رییس آرتاواز در میان‌شان مقام بالاتری دارد. نگاهم را از آن‌ها می‌گیرم. رو به رییس می‌ایستم و می‌گویم:
- کار مهمی با شما دارم. اگر صلاح می‌دونید، بقیه رو مرخص کنید.
- چی شده؟
- گفتم که. مسئله مهمی هست که باید به شما بگم.
- باشه. می‌شنوم.
- یعنی مشکلی نیست که بقیه هم - با سر به مردان غریبه اشاره می‌کنم. - حرف‌هامون رو بشنون؟
- درباره چه موضوعی می‌خواید صحبت کنید؟
- درباره خودم.
- این افراد همه از بزرگان مامی‌گونیان هستن. خوبه که بیشتر با شما آشنا بشن.

دوباره به بزرگانی که دور میز نشسته‌اند نگاه می‌کنم. همه پرسشگرانه به من خیره شده‌اند. در میان‌شان تنها مشاور آندرانیک مضطرب به نظر می‌رسد. لبخندی به او می‌زنم و به سمت رییس برمی‌گردم. می‌گویم:

- من برای شما خیلی مهم هستم. انقدر مهم که بدون من محاله بتوانید مرزبانی ارمنستان رو دوباره به دست بیارید.

- خب؟

- پس اگر می‌خواید من بهتون کمک کنم، باید خواسته‌های من رو بپذیرید.

- چه خواسته‌ای دارید؟

- من می‌خوام مرزبان ارمنستان بشم.

رییس آرتاواز با چشمان گردشده‌اش به من نگاه می‌کند. لحظه‌ای سکوت می‌کند و سپس می‌گوید:

- فکر می‌کنم حال‌تون مساعد نیست.

- اتفاقاً من خیلی خوبم. بسیار جدی هم هستم.

- مطمئنید بانو دایانا؟

- چرا فکر می‌کنید حرفم عجیبه؟

با جدیت به رییس نگاه می‌کنم. آرام می‌خندد. به مشاور آندرانیک نگاه می‌کند و می‌گوید:

- یعنی بانو واقعا نمی‌دونن که یک دختر نمی‌تونه مرزبان باشه؟

منتظر پاسخ مشاور نمی‌مانم. تلاش می‌کنم لحنم آرام و مطمئن باشد. با احترام می‌گویم:

- دختری که در موردش صحبت می‌کنید همون کسیه که حضورش تنها راه نجات شماست.

- فکر می‌کنم بانو لوسین به شما زیادی پروبال دادن. اگر واقعا می‌خواید به قدرت خاندان کمک کنید،

بهتره جایگاه‌تون رو بدونید و شرایط جدید رو هم بپذیرید.

- رییس آرتاواز! یا خواسته‌های من رو بپذیرید، و یا من رو فراموش کنید.

رییس ساکت می‌ماند. هنوز متعجب است. فرمانده هوان جلو می‌آید و می‌گوید:

- چرا فکر می کنید انقدر مهم هستید؟

- اگر مهم نبودم من رو به اینجا نمی آوردید. همه خوب می دونید چقدر حضور من در اینجا مهمه.

- اگر ما خواسته شما رو نپذیریم، چه کاری می تونید انجام بدید؟

- انگار شما واقعا فکر می کنید من مجبورم اینجا بمونم. اصلا این طور نیست. پدرم در تیسفون منتظر

منه. ولیعهد خسرو هم همین طور. مطمئن باشید اگر من رضایتم رو اعلام کنم رسماً به عنوان

همسرشون معرفی میشم.

فرمانده هوان پوزخندی می زند و می گوید:

- ولیعهد خسرو مدت هاست که ازدواج کردن. شما هم به عنوان یکی از افراد مامیگونیان دیگه

نمی تونید به جایگاه قبل برگردید.

- فقط ملکه ایران که نمی تونه غیرایرانی باشه. چنین قانونی برای همسران دیگه ولیعهد وجود نداره. -

مکت می کنم. - البته همسری ولیعهد که مقام شایسته و بزرگیه. من حتی ترجیح میدم معشوقه ولیعهد

خسروی ساسانی باشم تا همسر فرمانده هوان مامیگونیان.

بالاخره فرمانده هوان ساکت می شود. مهین بانو به سمتم می آید و دستم را می گیرد. همه با تعجب به

من نگاه می کنند. حق هم دارند. کلمات خوبی را به کار نبرده ام. اما چاره دیگری ندارم. به رییس نگاه

می کنم و ادامه می دهم:

- من به هیچ وجه عروسک خیمه شب بازی شما نمیشم رییس آرتاواز.

اخمی بر چهره رییس می نشیند. به مهین بانو نگاه می کند و می گوید:

- لطفا بانو رو به اقامتگاهشون ببر.

- من جایی نمی رم.

- تا بیش از این آبروی ما رو نبردید از اینجا برید.

- آبرو؟! حرف من انقدر براتون سنگین بود؟ من فقط حقیقت رو گفتم. این مشکل شماست که...

- کافیه بانو دایانا. قبل از اینکه دستور بدم شما رو از اینجا بیرون کنن، خودتون برید.

رییس آرتاواز با جدیت به من نگاه می‌کند. نباید بدون موفقیت بروم. باید حرف‌هایم را بزخم و قدرتم را نشان‌شان بدهم. به یاد صحبت‌های فرمانده کارن می‌افتم. نفس عمیقی می‌کشم. کمی که آرام می‌شوم، لبخند می‌زنم و با ملایمت می‌پرسم:

- شما با همه‌آشنایان تون همین‌طور برخورد می‌کنید رییس؟ - مکث می‌کنم. - مشاور آرشاویر رو هم شما بیرون کردید؟

رییس از جایش بلند می‌شود. چشمانش گرد شده‌اند. فرمانده هوان به سمتم می‌آید. جلویم می‌ایستد و با عصبانیت می‌گوید:

- چطور جرئت می‌کنید این‌طور با پدرم صحبت کنید؟ این گستاخی شما... - ساکت باش هوان.

رییس این را می‌گوید و به من نگاه می‌کند. چشمانش را تنگ می‌کند و با نگرانی می‌پرسد:

- شما با آرشاویر ملاقات کردید؟

- پس حاضرید حرف‌هام رو بشنوید.

- پرسیدم شما با آرشاویر ملاقات کردید؟

- نه. من هنوز با مشاور آرشاویر ملاقات نکردم. اما شما باید بدونید درسته که من حلقه ازدواج با ولیعهد رو دریافت نکردم. اما نشان ازدواج ما مدت‌ها قبل به من داده شده بود. گردنبند آب و آتش منحصر به فردترین نشانی که من از خود ولیعهد گرفتم. می‌دونید مفهوم این چیه؟ - با لحن مصممی ادامه می‌دهم. - فقط کافیه ولیعهد به هر شکلی بفهمن که نامزدشون با مرد دیگه‌ای ازدواج کرده. بدتر اینکه اگر بفهمن این ازدواج با موافقت من نبوده، خدا می‌دونه چه بلایی سر شما میارن.

به چهره رییس و فرمانده نگاه می‌کنم. هر دو حیرت‌زده به نظر می‌رسند. انگار واقعا دارم موفق می‌شوم! با آرامش ادامه می‌دهم:

- البته شما ولیعهد و خصوصیات اخلاقی شون رو نمی‌شناسید. اما من خوب می‌شناسم. من فرمانده گرشاسپ رو هم خیلی خوب می‌شناسم. این رو هم می‌دونم که حضور من در اینجا با این اطلاعات چقدر می‌تونه براتون مفید باشه. پس حاضرم با شرایط خودم با شما معامله کنم.

مکث می‌کنم. منتظر می‌مانم تا رییس و یا پسرش از شرایط معامله بپرسند. اما هیچ نمی‌گویند. بالاخره مشاور آندرانیک سکوت را می‌شکند و می‌گوید:

- چه شرایطی بانو؟

- ازدواج من رو فراموش کنید و مرزبانی ارمنستان رو هم به من بسپرید. در این صورت من برای نجات ارمنستان و خاندان کمک‌تون می‌کنم.

دوباره همه ساکت می‌شوند. به مهین بانو نگاه می‌کنم. لبخند کوچکی بر لب دارد. لبخندی که عجیب به نظر می‌رسد. انگار می‌خواهد مرا تشویق کند! چهره‌اش مرا مصمم‌تر می‌کند. باید تیر آخر را هم بزنم و اینجا را ترک کنم. با جدیت می‌گویم:

- اگر هم نپذیرید، مشکلی نیست. راه تیسفون همیشه برای من بازه. خوشحال می‌شم در تیسفون کنار کسانی زندگی کنم که صادقانه من رو دوست دارن و خواسته‌هام رو می‌پذیرن.

لبخند کوچکی بر لب می‌آورم. به چهره رییس و دیگر بزرگان خاندان نگاه می‌کنم. فضای سنگینی در عمارت احساس می‌شود. انگار زیاده‌روی کرده‌ام. بهتر است قبل از رفتن کمی ملایمت نیز نشان دهم و احترام رییس آرتاواز را به جا آورم. به هر حال او رییس خاندان مامیگونیان است. به او ادای احترام می‌کنم و با لحن ملایمی می‌گویم:

- سپاسگزارم که حرف‌هام رو شنیدید رییس آرتاواز. من منتظر جواب شما هستم. - دوباره ادای احترام می‌کنم. - با اجازه.

برمی‌گردم و به سرعت از عمارت خارج می‌شوم. پایین پله‌ها می‌ایستم. قلبم پر از هیجان است. به گیتی نزدیک می‌شوم و او را محکم در آغوش می‌گیرم. آرام در گوشش زمزمه می‌کنم:

- من موفق می‌شم گیتی.

- حتما همین‌طوره بانو.

- پوریا درست می‌گفت. من می‌تونم مثل یک پادشاه قوی باشم.

پس از مدت‌ها در کنار اشک‌هایم لبخندی واقعی بر لبانم می‌نشیند. لبخندی که امیدوارم مدتی طولانی همراهم باشد...

فصل هفتم

از بالای دژ به شهر نگاه می‌کنم. نسیمی شروع به وزیدن می‌کند. چشمانم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. وزش باد متوقف می‌شود. چشمانم را باز می‌کنم. دستانم را روی دیوار دژ می‌گذارم و آن را محکم می‌گیرم. بدنم را به جلو خم می‌کنم و به پایین نگاه می‌کنم. ارتفاع زیادی دارد. چند سرباز را پایین دژ می‌بینم. نگاهم را از آن‌ها می‌گیرم و دوباره صاف می‌ایستم. گیتی را صدا می‌زنم. به من نزدیک‌تر می‌شود و کنارم می‌ایستد. دستش را در دست می‌فشارم و می‌گویم:

- به نظرت مردم ارمنستان چقدر با تیسفون فرق دارن؟

- مردم در استان‌های مرزی زندگی متفاوتی دارن.

- از چه نظر؟

- از نظرهای مختلف. باید نوع زندگی شون رو بشناسید.

- اما فکر می‌کنم چیزی که مردم ارمنستان رو متمایز می‌کنه، فقط مکان‌شون نیست. مسئله مهم‌تری هم هست.

- چه مسئله‌ای؟

- ارمنی‌ها دین دیگه‌ای رو انتخاب کردن. پس باید مردم ویژه‌ای باشن.

- ویژه هستن یا... بد؟

- چرا باید به این مردم لقب بد بودن بدیم؟

- اون‌ها پیرو زرتشت نیستن. شنیدم حتی خدای یگانه‌ای هم ندارن. اگر این‌طور باشه باید مثل بت‌پرست‌ها باهاشون برخورد بشه.

- نه. مسیحی‌ها خیلی فرق می‌کنن. من بخش‌هایی از انجیل رو خوندم. با اوستا فرق داره اما اونقدر هم عجیب نیست.

- یعنی مثل ما اهورامزدا رو می‌پرستن؟

- بهش میگن پدر. ولی فکر می‌کنم همون اهورامزدا ی ما باشه.

- فکر می‌کنید؟

- یک بار با مهبین بانو در این مورد صحبت کردیم. گفت مسیحی‌ها چند مکتب شدن. همیشه در مورد همه یک نظر داد. اما در کل مقایسه‌شون با بت‌پرست‌ها اصلاً درست نیست.

گیتی پاسخی نمی‌دهد. من هم ترجیح می‌دهم بیش از این ادامه ندهم. سرم را می‌گردانم. آنوش را می‌بینم. می‌گویم:

- بریم.

سرش را خم می‌کند. از کنارش عبور می‌کنم و به آرامی از پله‌ها پایین می‌روم. پایین دیوار می‌ایستم. گیتی و آنوش در کنارم قرار می‌گیرند. آنوش می‌گوید:

- می‌تونم از شما خواهشی کنم؟

- چی شده؟

- ممکنه دیگه بالای دژ نرید؟

- چرا؟

- خطرناکه بانو. اگر بیفتید...

- من مراقبم.

- اینجا پر از سربازه. جای مناسبی برای شما نیست.

- مهبین بانو چیزی بهت گفته؟

- نه. اعتراضی نکردن.

- پس تو هم نگران نباش. حواسم هست. - مکث می‌کنم. - خب حالا بگو آشپزخانه کجاست؟

- آشپزخانه؟

- بله. همون جایی که غذای افراد دژ رو آماده می‌کنن.

- کنار در جنوبیه.

- پس بریم.

- چرا می‌خواید به آشپزخانه برید بانو؟
- باید با آشپزی که غدام رو آماده می‌کنه، صحبت کنم.
- اگر پیامی دارید من می‌تونم برسونم.
- گفتم که. باید خودم ببینمش.
- هر طور شما دستور بدید.
- آنوش ادای احترام می‌کند و به راه می‌افتد. همراه گیتی پشت سرش حرکت می‌کنم. گیتی می‌پرسد:
- با آشپز چه کاری دارید؟
- می‌خوام ازش تشکر کنم. غذاهایی رو برام می‌فرسته که در تیسفون می‌خوردم. حتما باید مردم تیسفون رو خوب بشناسه.
- می‌تونستید از آنوش بخواید پیام تشکر شما رو برسونه.
- فقط همین پیام نیست. می‌خوام سفارشی هم بدم.
- چه سفارشی؟
- صبر کن. خودت می‌بینی.
- آنوش مقابل در بزرگی می‌ایستد. بوی غذا را به خوبی احساس می‌کنم. لبخندی بر لبانم می‌نشیند.
- آنوش به سربازی که جلوی در ایستاده است چیزی می‌گوید. سرباز در را باز می‌کند و کنار می‌رود. به آرامی وارد می‌شوم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. تعداد زیادی دیگ روی آتش قرار دارد. مردی کنار یکی از دیگ‌ها ایستاده است و آن را هم می‌زند. سرم را می‌گردانم. چند زن را می‌بینم که پشت میزی ایستاده‌اند و مشغول خرد کردن سیب، جعفری و کرفس هستند. زن میان‌سالی به سمت‌مان می‌آید.
- آنوش به من اشاره می‌کند و می‌گوید:
- بانو دایانا هستن.
- زن بی‌درنگ ادای احترام می‌کند و می‌گوید:
- خوش آمدید بانو.

- مسئول این آشپزخانه تو هستی؟
- آشپز بوراک آشپز اصلی هستن.
- الان اینجا حضور ندارن؟
- اگر دستور بدید می‌گم به خدمت شما بیان.
- دوباره نگاهی به اطراف می‌اندازم. نفس عمیقی می‌کشم تا بوی غذا را استشمام کنم. بوی خوبی است اما کمی مرا اذیت می‌کند. زن آشپز می‌پرسد:
- در غذایی که برای شما آماده میشه، مشکلی هست؟
- اتفاقاً اومدم تشکر کنم. شما خیلی خوب می‌دونید چه غذایی درست کنید که مناسب طبع من باشه.
- اغلب همون غذایی برای شما فرستاده میشه که رییس آرتاواز و بقیه افراد خاندان میل می‌کنن.
- پس چطور انقدر شبیه غذاهای تیسفون هستن؟
- با تعجب به آشپز نگاه می‌کنم. لبخندی بر لب می‌آورد و می‌گوید:
- ارمنستان هم بخشی از ایرانه. عادات‌های غذایی در اینجا تفاوت زیادی با پایتخت نداره.
- اما شما ارمنی هستید.
- به خاطر مکان و آداب و رسوم محلی تفاوت‌هایی هست. اما در مورد اشراف زاده‌ها این تفاوت کم‌رنگ‌تر میشه. نوع غذای اشراف در تمامی شهرها شباهت زیادی به هم داره.
- شما تا به حال در تیسفون بودید؟
- نه بانو.
- من رو به یاد کسی می‌ندازید.
- به چهره خسته اما آرام آشپز نگاه می‌کنم. حالت چهره و لحن صدایش بسیار به ماهرخ شباهت دارد.
- کلماتی که به کار می‌برد نیز برایم آشناست. سرم را کمی کج می‌کنم و با چشمان تنگ شده‌ام به او خیره می‌شوم. آشپز سرش را پایین می‌اندازد. آنوش می‌گوید:
- آشپز گوهر همسر سرآشپز بوراک هستن.

دوباره به گوهر نگاه می‌کنم. آرام سرش را بلند می‌کند. نگران به نظر می‌رسد. لبخندی بر لب می‌آورم و می‌گویم:

- شما بسیار شبیه به آشپزی هستید که در تیسفون می‌شناختم.

پس از مکثی کوتاه آشپز گوهر با تردید می‌پرسد:

- آشپز خوبی بودن؟

- فقط یک آشپز خوب نه. ماهرخ یکی از دوست‌داشتنی‌ترین آدم‌هایی که تو زندگیم دیدم. البته خیلی به

هم شباهت ندارید فقط... نگاه‌تون همون نگاهه؛ خسته اما آرام.

- آشپزی بسیار آرامش‌بخشه بانو. زمانی که پشت میز می‌ایستم و مشغول میشم انگار هیچ‌چیز دیگه‌ای

در دنیا وجود نداره.

- اینکه بتونی لحظه‌ای همه‌چیز رو فراموش کنی، خیلی خوبه.

فکری در ذهنم می‌نشیند. بی‌درنگ آن را بر زبان می‌آورم:

- ممکنه به من هم آشپزی یاد بدید؟

آشپز گوهر با تعجب به من نگاه می‌کند. آنوش وارد گفتگویمان می‌شود و می‌گوید:

- بانو شما مسئولیت‌های بزرگی دارید. درست نیست که...

- آشپزی کنم؟

- این وظیفه آشپزهاست که از طبقه اشراف نیستن.

- ولی من این‌طور فکر نمی‌کنم. اگر بتونم با آشپزی برای مدتی مشکلاتم رو فراموش کنم، بهش نیاز

دارم. - به گوهر نگاه می‌کنم. - بهم یاد میدی؟

- هر دستوری بدید، من اطاعت می‌کنم.

- پس از همین الان شروع کنیم؟

گوهر به آنوش نگاه می‌کند. پیش از آنکه دوباره اعتراض کند، به آنوش لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- خودم بعدا با مهین بانو هماهنگ می‌کنم. - به گوهر نگاه می‌کنم. - برای شروع باید چی کار کنم؟

- تا به حال چاقو به دست گرفتید؟
- خنجر به دست گرفتم ولی چاقو نه. فقط چند بار میوه پوست کردم.
- پس ابتدا باید کار با چاقو رو یاد بگیرید.
- باشه. بهم یاد بدید.
- همین الان بانو؟
- مشکلی هست؟
- الان همه مشغول آماده کردن ناهار هستن. اگر زمان مناسب‌تری تشریف بیارید، من شرمندۀ شما نمیشم.
- کی می‌تونم پیام؟
- بعد از ناهار زمان مناسبیه.
- فکر می‌کنید چقدر طول می‌کشه تا من آشپزی یاد بگیرم؟
- دوست دارید چه غذاهایی رو یاد بگیرید؟
- دلمۀ بادمجان.
- همین؟
- بله. همین.
- حتما خیلی به این غذا علاقه دارید.
- در سکوت به چهره گوهر نگاه می‌کنم. لبخند بر لب ندارد اما مهربان به نظر می‌رسد. منتظر پاسخ من است. می‌خواهم پاسخش را بدهم اما نمی‌توانم. خاطرات پوریا تلاش می‌کنند دوباره ذهنم را پر کنند. آن شب جزو آخرین خاطرات مان به حساب می‌آید. زمانی که به عمارتش رفتم و با هم دلمۀ بادمجان خوردیم. گفت غذای مورد علاقه‌اش همین است. تصمیم گرفتم آشپزی یاد بگیرم تا همچون گوهر بتوانم مدت کوتاهی به چیز دیگری فکر نکنم. اما انگار باز همه‌چیز دارد خراب می‌شود. پوریا، اسفندماه، مامیگونیان، مهین بانو و ارمنستان؛ همه‌شان دوباره به سراغم خواهند آمد. فقط کافی است

به همان دلمه بادمجانی فکر کنم که آن شب با هم خوردیم. چقدر با پوریا خاطرات مشترک داریم. صدای آنوش را می شنوم:

- بانو؟ می تونیم بریم؟

- کجا؟

آنوش به گیتی نگاه می کند. گیتی به من نزدیک تر می شود. به سربازی که کنارمان ایستاده است اشاره می کند و می گوید:

- گفتن مهین بانو می خوان شما رو ببینن.

به سرباز نگاه می کنم. اصلاً متوجه حضورش نشدم. سرم را می گردانم. به آشپز گوهر می گویم:

- پس من بعدا میام.

- در خدمت شما هستم.

- فقط خواهشی دارم.

- بله بانو؟

- شما می تونید آش انار درست کنید؟

- بله. می تونم. فقط الان در شهرهای اطراف انار پیدا نمیشه.

- یعنی از شهرهای دورتر هم نمیشه انار آورد؟

- من با سرآشپز بوراک صحبت می کنم. اگر رییس موافقت کنن، شاید بتونیم انار تهیه کنیم.

- ممنونم.

گوهر ادای احترام می کند. به سمت در می گردم و می گویم:

- بریم.

همه به راه می افتیم. از آشپزخانه که فاصله می گیریم، گیتی می گوید:

- پس آش انار می خواستید.

- پوریا رو می خواستم.

- با ولیعهد در آشکده تیسفون آش انار خورده بودید؟

- نه. آش آلو بود. انار داستان دیگه‌ای داره.

گیتی پاسخی نمی‌دهد. من هم ساکت می‌شوم. کمی دیگر به راه رفتن ادامه می‌دهیم تا به عمارت کوچکم می‌رسیم. مهین بانو را کنار عمارت می‌بینم. افسار اسب سیاهی را در دست گرفته است و با لبخند به من نگاه می‌کند. با چشمان تنگ شده‌ام به اسب سیاه خیره می‌شوم. در میان چشمانش خال سفیدی ندارد. چشمان عسلی‌رنگ رعد را نیز در صورتش نمی‌بینم. اما مرا به یاد رعد می‌اندازد. به طرفش می‌روم. صدای مهین بانو را می‌شنوم:

- دوستش داری دایانا؟

روبه‌روی اسب می‌ایستم. دستم را به آرامی دراز می‌کنم و پشت گوشش می‌گذارم. سرش را کج می‌کند و شیشه‌ای می‌کشد. جلوتر می‌روم. سرم را به سرش نزدیک می‌کنم و می‌گویم:

- هیش! آروم باش!

با دستانم گردنش را نوازش می‌کنم و سرم را روی سرش می‌گذارم. دوباره شیشه می‌کشد. این بار کمی هم عقب می‌رود. دستانم از دور گردنش باز می‌شوند. با ناراحتی به او نگاه می‌کنم. مهین بانو کنارم می‌ایستد. دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید:

- کمی طول می‌کشد تا بهت عادت کنه.

پرسشگرانه به او نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند و می‌گوید:

- این یک هدیه‌ست برای تو.

- از طرف چه کسی؟

- از طرف من.

- شبیه رعد.

- به همین دلیل انتخابش کردم.

مهین بانو دستم را بلند می‌کند و افسارش را در دستم می‌گذارد. می‌گوید:

- اسمش آبگونه.

- چرا آبگون؟

- چون چشمانی شفاف مثل آب داره.

به آبگون نزدیک تر می شوم. سرم را کمی خم می کنم و به چشمانش نگاه می کنم. مهین بانو درست می گوید. چشمان شفاف دارد. چهره متعجب خود را در مردمک های سیاهش می بینم. به یاد پوریا می افتم. بی درنگ نگاهم را از او می گیرم و سرم را بلند می کنم. نفسم را از دهانم بیرون می فرستم و می گویم:

- چرا با من این کار رو می کنید؟

- چه کاری؟

سرم را کمی کج می کنم. آرام دستم را به سمت آبگون دراز می کنم و پشت گوشش می گذارم. با التماس به او نگاه می کنم. این بار دیگر اعتراض نمی کند. لبخند کوچکی بر لبانم می نشیند. می خواهم دوباره سرم را روی سرش بگذارم. اما پشیمان می شوم. تنها دست چپم را بلند می کنم و آرام میان چشمانش می کشم. با لحن ملایمی می گویم:

- رعد همین جای یک خال سفید داره. - با لبخند به آبگون نگاه می کنم. - می دونستی تو خیلی به رعد شباهت داری؟ هم به رعد و هم به پوریا. چشمان رعد عسلی بود. اما تو حتی چشمان مشکی هم داری.. - هر دو دستم را آرام زیر چشمانش می کشم. - چشمان درشت مشکی!

لبخند روی لبانم خشک می شود. دستانم را پایین می آورم و با حسرت به او نگاه می کنم. جلو می آید و سرش را به شانهم می مالد. شروع به خندیدن می کنم. دوباره پشت گوش هایش را نوازش می کنم و می گویم:

- پس داری با من دوست میشی، سیاه من!

مهین بانو در کنار آبگون می ایستد و با لبخند می پرسد:

- چطور؟ راضی هستی؟

- فکر نمی کنم جای رعد رو بگیره اما دوستش دارم. - به آبگون نگاه می کنم. - وقتی برگردم به تیسفون

تو رو هم با خودم می برم و به عنوان هدیه به پوریا میدم.

- ولی تو تصمیم گرفته بودی بمونی.

- تا وقتی که پوریا به دنبالم بیاد، می مونم.

- من چندین بار با آرتاواز صحبت کردم. خیلی تلاش کردم شرایط تو رو بپذیره. بعد تو از رفتن حرف می زنی؟

- تا وقتی که اینجا هستم شرایط من همونه و تلاش می کنم مرزبانی ارمنستان رو به دست بیارم. اما همه این ها تا زمانیه که پوریا نباشه. وقتی پوریا به اندازه کافی قدرتمند بشه حتما برمی گردم.

- اگر تصمیم گرفتی مرزبان ارمنستان بشی، باید همه چیز رو فراموش کنی و قدرتت رو برای همیشه حفظ کنی.

- برای من هیچ بایدی وجود نداره.

- هر معامله ای شرایطی داره. ما بهت قدرت میدیم، تو هم خودت رو وقف ارمنستان می کنی.

- اما وضعیت ما شبیه به یک معامله نیست. چون فقط شما هستید که به من نیاز دارید. مجبورید شرایط من رو بپذیرید.

- من آرتاواز نیستم دایانا. می تونم حدس بزنم تو ذهنت چی می گذره. پس تهدید تو خالی نکن.

- تو خالی؟! واقعا فکر می کنید من نمی تونم از اینجا برم؟

- مطمئنم که نمیری.

- چرا اینطور فکر می کنید؟

- اگر می خواستی در تیسفون بمونی، می موندی. البته من هنوز نمی دونم چطور راضی شدی و به ارمنستان اومدی اما مشخصه که در تیسفون چیزی هست که مانع حضورت میشه.

- مثلا چه چیزی؟

- ممکنه مشکل بانو ناز آفرین باشه.

- شما هیچی نمی دونید.

- اگر بانو نازآفرین نیست پس چیه؟
- گفتم که. شما چیزی نمی‌دونید.
- می‌خواستی ملکه باشی و نشد؟
- نمی‌خوام در موردش حرف بزنم.
- تو که با فکر پوریا زندگی نمی‌کنی؟
- اولاً پوریا نه، ولیعهد خسرو. بعد هم افکار من به خودم مربوطه.
- دایانا! تو باید ولیعهد رو رها کنی. نباید اجازه بدی فکر و خاطراتش تو رو از هدفت دور کنه.
- من رو ببخشید اما این حرف‌ها فقط به درد خودتون می‌خوره.
- می‌خواهم برگردم و به سمت اتاق بروم. اما مهبین بانو دستم را می‌گیرد و مانع می‌شود. به صورتم نگاه می‌کند و می‌گوید:
- بگو که می‌تونی با گذشت زمان ولیعهد رو رها کنی. بگو که تصمیم گرفتی دیگه بهش فکر نکنی.
- زندگی اون چیزی نیست که شما فکر می‌کنید. زندگی هرگز تجارت نیست. دوستی هم معامله نیست.
- من حالت رو می‌فهمم اما...
- نمی‌فهمید. اصلاً نمی‌تونید بفهمید.
- هیچ‌کس به اندازه من تو رو درک نمی‌کنه. فقط کافیه به حرف‌هام...
- گوش بدم؟ لبخند بزنم و قول بدم پوریا رو فراموش می‌کنم؟ نه. نمی‌تونم. هیچ عاشقی نمی‌تونه. عشق چیزیه که تاجر‌ها هرگز اون رو نمی‌فهمن.
- تو درباره من چی می‌دونی؟ هیچی!
- همین که می‌دونم شما نمی‌تونید من رو درک کنید کافیه.
- چون عاشق نبودم؟
- دقیقاً. چون تا به حال عاشق نبودید.
- چطور انقدر راحت این رو می‌گی؟

- اگر عشق رو می فهمیدید هرگز من رو از پوریا جدا نمی کردید.
- مهین بانو پاسخی نمی دهد. سرم را کج می کنم و می گویم:
- این سکوت رو به عنوان موافقت تون می پذیرم.
- برمی گردم. می خواهم به طرف اتاق بروم اما صدای مهین بانو مانع می شود:
- من عاشق آرا بودم.
- سر جایم میخکوب می شوم. جمله مهین بانو در ذهنم تکرار می شود. آرا؟! دایی من؟! بی درنگ
- برمی گردم. به چهره بی حالت مهین بانو نگاه می کنم. با تعجب می پرسم:
- آرای گنونی؟
- می خوای داستان مون رو بشنوی؟
- داستان شما و... آرای گنونی؟
- بله. من و... پدر فرمانده کارن.

- شوخی می کنید.. مهین بانو لبخند می زند.. یعنی شما عاشق دایی من بودید؟
- قرار بود ازدواج ما اتحادی بین خاندان گنونی و مامیگونیان ایجاد کنه. اما نشد.
- چی نشد؟

- ازدواج ما تصمیم پدر من و رییس آتام بود که به عنوان پیشنهاد مطرح شد. بعد هم جلسه ای گذاشتن تا بزرگان خاندان در این مورد صحبت کنن.. مکث می کند.. قبل از اینکه جلسه برگزار بشه، خود آرا به دیدنم اومد. اولین بار بود که می دیدمش.
- دروغ که نمیگید؟

- درسته که من هفده سال هویت رو پنهان کردم اما هرگز بهت دروغ نگفتم.
- مگه میشه؟ شما و آرای گنونی؟! دنیا انقدر هم کوچیک نیست.
- هست. تو هم دیگه نگو من عشق رو نمی فهمم.
- یعنی اولین بار که آرا رو دیدید عاشقش شدید؟

- در اولین ملاقاتمون من فقط چهارده سال داشتم. آرا هم هفده ساله بود و از همون جوانی افکار متفاوتی داشت.
- چه افکاری؟

- قبل از اینکه بزرگان دو خاندان موافقت شون رو اعلام کنن، به دیدنم اومد. می خواست خودش همسرش رو انتخاب کنه. دنبال دختری بود که افکارش رو بپذیره. یا حداقل با عقایدش مخالفت نکنه.
- بهتون چی گفت؟

- از آینده گفت. از دنیایی که دوست داره در اون زندگی کنه.
- همین؟

- همین.
- شما چی گفتید؟
- فقط گوش دادم.

- فقط؟!

- من دو برادر بزرگ داشتم. صحبت با یک مرد جوان برام تازگی نداشت. اما آرا فرق داشت. اولین بار بود که نمی‌دونستم چی باید بگم. فقط... لحظه آخر گفتم امیدوارم رویاهای شما واقعیت پیدا کنن. - بعد چی شد؟

- بزرگان خاندان با این وصلت موافقت نکردن و مدتی بعد آرا با بانو سیران ازدواج کرد. من هم با فرمانده ماردیگ ازدواج کردم. - شما ازدواج کردید؟ - بله.

- پس چرا تا به حال چیزی نگفته بودید؟ - نمی‌تونستم بگم. - حالا این فرمانده ماردیگ کجا هست؟ - از هم جدا شدیم. - مگه میشه؟

- طلاق به ندرت اتفاق می‌افته اما هست دیگه. - خب چرا؟ یعنی... مشکل تون چی بود؟ - من نتونستم فرزندی به دنیا بیارم.

- مهبین بانو! - با تعجب به او نگاه می‌کنم. - یعنی چی که نتونستید؟

- من و ماردیگ سه سال با هم زندگی کردیم. مشخص بود نمی‌تونیم صاحب فرزند بشیم. ماردیگ هم مثل هر مرد دیگه‌ای می‌خواست پسری داشته باشه. اما من دختر مرزبان ارمنستان بودم. پدرم اجازه نمی‌داد با زن دیگه‌ای ازدواج کنه. پس باید از هم جدا می‌شدیم. خودم این رو ازش خواستم. ماردیگ هم موافقت کرد و بعد طلاق گرفتیم. - اینکه خیلی غم‌انگیزه.

- من هم اون روزها ناراحت بودم؛ از اینکه نمی‌تونستم صاحب فرزند بشم و همه طور دیگه‌ای به من نگاه می‌کردن. به خصوص که دوباره سربار خانوادم شده بودم و مادرم برخورد خوبی با من نداشت. روزهای سختی بود.

- من... من واقعا...

- فقط آرا بود که من رو آروم کرد.. لبخند می‌زند.. برای جلسه‌ای به دوین اومده بود. بعد از سه سال، در دژ دوین همدیگه رو دیدیم. اول حالم رو پرسید. بعد بی‌مقدمه شروع به صحبت کرد و گفت در دنیای آرمانی اون زنان همپای مردان همه‌جا حضور دارن. زنان هیچ فرقی با مردان ندارن و ارزش یک زن تنها به آوردن پسر نیست. ارزش یک زن به مهارت‌ها و توانایی‌هاییه که در طول زندگی کسب می‌کنه.. مکث می‌کند.. می‌تونی بفهمی اون با من چی کار کرد دایانا؟
- مثل یک معجزه بوده.

- و من تصمیم گرفتم تجارت یاد بگیرم. جلوی مادرم ایستادم و با کمک آرشاویرو موافقت پدرم شروع به یاد گرفتن تجارت کردم. تصمیم گرفتم ازدواج و فرزند و خانواده و حرف مردم رو فراموش کنم و تاجر بزرگی بشم. و شدم.

- پس بالاخره به چیزی که می‌خواستید رسیدید.

- فکر می‌کردم رسیدم. اما تازه شروعش بود.

- شروع چی؟

- بیست‌ودو سال داشتم که دوباره موضوع اتحاد دو خاندان مطرح شد. اما این بار نامی از من یا آرا نبود. قرعه این ازدواج به نام واساک و آناهید افتاد. من هم در مراسم ازدواج‌شون دوباره آرا رو دیدم. آرا با بهترین لباس‌ها در بین خاندان گنونی ایستاده بود و دست کارن هفت‌ساله رو در دست گرفته بود.
- دوباره با هم صحبت کردید؟

- موقع پذیرایی به سراغم اومد. پرسید چی کار می‌کنم. من هم از تجارت گفتم. خوشحال شد. بهم گفت تصمیم‌های بزرگ برای آدم‌های بزرگه. قدر خودتون رو بدونید.. مهین بانو با چشمان غمگینش لبخند می‌زند.. همون روز بود که فهمیدم بانو سیران از دنیا رفته و چند ماهه که آرا همسرش رو از دست

داده. وقتی شنیدم ناراحت شدم اما دیگه می‌تونستم آرا رو دوست داشته باشم. انگار تازه داشتم می‌فهمیدم چقدر می‌تونم دوستش داشته باشم.

- بعد چی شد؟

- ازدواج واساک و آناهید باعث شد بیشتر همدیگه رو ببینیم. آرا گاهی جلساتی می‌داشت و از عقایدش می‌گفت. واساک هم از من دعوت می‌کرد که شرکت کنم. ما هر بار هم صحبت می‌شدیم. آرا بیشتر شبیه به یک استاد بود و من شاگردی بودم که داره دنیای جدیدی رو کشف می‌کنه و روزبه‌روز بیشتر به این دنیا و استادش وابسته میشه.

- یعنی فقط مثل استاد و شاگرد بودید؟

- تا اون زمان بله اما بعد از سه ماه پا پیش گذاشت و از من خواستگاری کرد. با اینکه منتظر چنین لحظه‌ای بودم اما غافلگیر شدم. برام شبیه رویا بود.

- چرا رویا؟ گفتید منتظرش بودید.

- من یک زن طلاق گرفته بودم. زنی که نمی‌تونست صاحب فرزند بشه. اما این‌ها برای آرا اهمیتی نداشت. حتی حرف مردم و مخالفت بزرگان گنونی هم براش مهم نبود. درست وقتی ازم خواستگاری کرد، فهمیدم سال‌هاست که دوستش دارم.

- پس بالاخره با هم ازدواج کردید.

- اول مخالفت پدرم، بعد تهدیدهای خاندان گنونی. داشتیم همه رو راضی می‌کردیم اما مخالفان آرا کارشون رو کردن و دستور دستگیری رو از پدرم گرفتن. اول زندان، بعد هم محاکمه و آخر سر اعدام.

- به همین سادگی؟

- به همین سادگی.

- چرا از مرزبان واهان نخواستید مجازاتش نکنه؟

- خیلی بهش التماس کردم اما دیگه دست پدرم نبود. شرایط پیچیده شده بود. می‌خواستن قبل از اینکه آرا بین مردم شناخته بشه و مثل مزدک جنبشی به راه بندازه، جلوش رو بگیرن.

- شما چطور مرگ آرا رو پذیرفتید و این شرایط رو تحمل کردید؟

- من باید پای قولی که به آرا داده بودم می‌موندم.

- چه قولی؟

- آخرین بار که تو زندان دیدمش، از من خواست مراقب پسرانش باشم و این سختی‌ها رو تحمل کنم تا

وقتی زمانش رسید رویای آرا رو عملی کنم. رویایی که دیگه به هر دوی ما تعلق داشت.

- چه رویایی؟

- داشتن دنیایی بدون جنگ و بدون ظلم. جایی که همه آدم‌ها با هم برابرند. چه زن و چه مرد. چه

کشاورز و چه پادشاه.

- شبیه عقاید مزدکه.

- نه. نیست. خیلی بزرگ‌تر و کامل‌تره.

- دارید گریه می‌کنید.

- فقط دارم اشک می‌ریزم.

- تا به حال شما رو این‌طور ندیده بودم.

- آرا زیباترین مردی بود که تو زندگیم دیدم.

- شبیه فرمانده کارن بود؟

- همین‌طور قد بلند و چهارشانه. با همین موهای صاف عسلی که تا شونش می‌رسید. اما چشمانش هم

عسلی بود.. مکث می‌کند.. از کارن بسیار زیباتر بود دایانا.

به لبخند تلخی که بر لبان مهین بانو نشسته است نگاه می‌کنم. اگر روزی از راه برسد که دیگر پوریا

نباشد من چطور از او یاد خواهم کرد؟ قلبم تیر می‌کشد. چنین روزی هرگز نباید از راه برسد. دنیا بدون

پوریا... نه! نمی‌شود. به مهین بانو نزدیک‌تر می‌شوم. دستش را بلند می‌کنم و در دست می‌گیرم. آرام

می‌گویم:

- متاسفم. نمی‌خواستم ناراحت‌تون کنم. یعنی نمی‌دونستم که شما انقدر ساکت می‌شوم. نمی‌دانم چه

جمله‌ای را باید بر زبان بیاورم. مهین بانو می‌گوید:

- انقدر عاشق بودم؟

- انقدر سختی کشیدید. شما ازدواج کردید و بعد جدا شدید. همین خیلی وحشتناکه. بعد هم مردی رو که دوست داشتید، اعدام کردن و- مکث می‌کنم. - یعنی شما واقعا نمی‌تونید صاحب فرزند بشید؟
- نه.

- اینکه خیلی غمناکه.

به راستی مهین بانو بسیار قوی و محکم است. اگر این اتفاقات برای من می‌افتاد چطور می‌توانستم انقدر قوی باشم؟ مهین بانو می‌گوید:
- پس حالا به حرفم گوش می‌کنی؟
- چه حرفی؟

- تو موانع زیادی بر سر راهت داری. اگر نتونی از ولیعهد رد بشی، نمی‌تونی این مسیر رو به پایان برسونی.

- شما از آرا رد شدید؟

- عشق آرا رو در دل نگه داشتم تا قوی‌تر بشم.

- من هم دارم همین کار رو می‌کنم.

- تو داری آیندت رو با ولیعهد می‌سازی.

- این چه اشکالی داره؟

- مگه تو جلوی آرتاواز نایستادی؟

- باید می‌ایستادم تا بتونم همون‌طور زندگی کنم که می‌خوام. من نمی‌تونستم با فرمانده هوان ازدواج کنم.

- ولی تو فقط همین شرط رو نداشتی. اگر مشکل فقط همین بود آرتاواز این‌طور غافلگیر نمیشد.

- مگه من چی گفتم؟

- تو مسئله مرزبانی رو مطرح کردی. اگر تو واقعا مرزبان ارمنستان باشی، کار غیرممکن رو ممکن کردی.
- می‌دونم که پیش از من هم زنانی در ایران مقامات سیاسی داشتن. ساسانیان از نظر اجتماعی به زنان آزادی‌هایی دادن.
- اما نه انقدر که مرزبان استان مهمی مثل ارمنستان باشن.
- این خواسته اشتباهیه؟
- البته که نیست. فقط کمی زود مطرح کردی.
- حالا باید چی کار کنم؟
- اول تصمیم خودت رو بگیر. ببین واقعا می‌خواهی مرزبان ارمنستان باشی یا نه.
- اگر پای پوریا در میون باشه، نه. انتخاب اول من پوریاست.
- پس چرا چنین شرطی برای آرتاواز گذاشتی؟
- دارم برای پوریا زمان می‌خرم.
- من با آرتاواز صحبت کردم. مراسم ازدواج تو و هوان لغو شده. اما هنوز تصمیم نگرفتن با تو چی کار کنن.
- خب این یعنی چی؟
- یعنی همه منتظرن ببینن تو چقدر در تصمیمت برای مرزبانی مصمم هستی. واقعا می‌خواهی اینجا بمونی و به ارمنستان کمک کنی یا مثل بچه‌ها داری بهانه‌گیری می‌کنی.
- شرایط من همونیه که گفتم. اول پوریا، بعد مرزبانی.
- اما تو برای مرزبانی باید خیلی توان بدی. واقعا برای جنگیدن آماده‌ای؟
- بستگی داره چه توانی داشته باشه. یعنی - مکث می‌کنم. - باید فکر کنم.
- پس خوب فکر کن دایانا. تو دیگه مدت‌هاست افکارت رو برای من نمیگی. نمی‌دونم تو ذهنت دقیقا چی می‌گذره. تا وقتی که این فاصله بین مومن باشه، کاری از دست من برنمیاد.

- ازم نخوايد که افکارم رو بهتون بگم. چون نمی‌تونم.

- پس با این شرایط من هم نمی‌تونم بهت مشورت بدم.

- فقط بهم زمان بدید.

- تا کی؟

- من باید بیشتر با ارمنستان و مردمش آشنا بشم.

- می‌خوای فردا با هم به شهر بریم؟

- فردا نه. فعلا می‌خوام مدتی تنها فکر کنم.

مهین بانو مخالفتی نمی‌کند. سرم را می‌گردانم و به آبگون که با فاصله از ما ایستاده است نگاه می‌کنم.

از رعد بسیار آرام‌تر است. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. به مهین بانو می‌گویم:

- ممنون بابت آبگون.

- هر وقت بخوای می‌تونی به آنوش بگی هماهنگ کنه با هم به سواری برید.

- می‌تونم یک سوال بپرسم؟

- چه سوالی؟

- هنوز آرا رو دوست دارید؟

- البته.

- مثل قبل؟

- بیشتر از قبل.

- آرا هم شما رو دوست داشت؟

- البته!

- فرمانده کارن و ماجج این قضیه رو می‌دونن؟

- بعید می‌دونم.

- یعنی آرای گنونی حتی همون زمان که با بانو سیران ازدواج کرد شما رو دوست داشت؟

- نمی دونم.
- نمی دونید یا نمی خواید بگید؟
- چرا این سوال رو می پرسی؟
- می خوام بدونم چند سال دیگه پوریا نسبت به من چه احساسی داره.
- تو و ولیعهد خیلی پیش رفتید.
- پس شما هم موافقید که پوریا هنوز به من فکر می کنه؟
- برات مهمه؟
- معلومه که مهمه.
- پس هر دو راه رو اشتباه رفتید. - احم می کند. - شما خیلی اشتباه کردید.
- چه اشتباهی؟
- من تا وقتی مطمئن نشده بودم آرا متعلق به منه، بهش دل نبسته بودم. دوستش داشتم، بهش افتخار می کردم اما دل نبسته بودم.
- ما هم قرار بود با هم ازدواج کنیم.
- قرار بود. اما چی شد؟
- شما و دایی آرا هم ازدواج نکردید.
- علاقه ما فرق داشت.
- البته. مشخصه که من و پوریا خاطرات خیلی بیشتری با هم داریم. ما عاشقانه همدیگه رو دوست داشتیم.
- من اسم رابطه تون رو عشق نمی ذارم.
- پس بهش چی میگید؟
- هر چیزی به جز عشق. دوستی، محبت،... هوس.
- مورد آخر واقعا خنده داره!

- تو هم نمی‌تونی اسم این رابطه رو عشق بذاری.
- چرا؟

- چون در عشق خودخواهی نیست. اما تو خیلی خودخواه بودی دایانا.
- من هرگز به خاطر خودم کاری نکردم.

- کردی. تو می‌دونستی ولیعهد قراره با بانو نازآفرین ازدواج کنن. باید از ولیعهد فاصله می‌گرفتی. اگر خودت رو نشون نمی‌دادی این اتفاقات نمی‌افتاد.
- من فرد مناسب برای پوریا بودم، نه نازآفرین.
- اگر ولیعهد هرگز تو رو نمی‌دیدن چطور؟ اگر دایانایی وجود نداشت، ولیعهد خوشحال‌تر و راضی‌تر نبود؟

- نه. نبود.

- تو خودخواه بودی. ولیعهد هم همین‌طور. شما هر دو همدیگه رو در بند کردید.

- اگر موضوع ازدواج بین ما پیش نمی‌اومد، حرف‌تون درست بود. اما این رابطه داشت درست میشد.
نازآفرین کنار رفته بود. همه‌چیز سر جاش بود.

- هر دو باید صبر می‌کردید تا مطمئن بشید به هم تعلق دارید. بعد انقدر به هم نزدیک می‌شدید.

- اگر این محبت به وجود نمی‌اومد، پوریا نازآفرین رو به خاطر من کنار نمی‌داشت.

- اگر این محبت نبود تو الان در ارمنستان خوشحال و راضی بودی.

- مطمئناً راضی نبودم. بعد هم حالا که این محبت هست، این حرف‌ها چیزی رو تغییر نمیده. عشق و علاقه من به پوریا دیگه از بین نمیره.

- علاقه‌ای که آدم‌ها رو در بند کنه و آزادی رو ازشون بگیره، اسمش عشق نیست. حتی اگر تو اسمش

رو عشق بذاری، این عشق پایدار نیست. زمان به راحتی اون رو کمرنگ می‌کنه.

- چنین چیزی امکان نداره.

- فقط کافیه به ولیعهد فکر نکنی. به سادگی می‌تونی فراموش‌شون می‌کنی.

- شما آرا رو فراموش کردید؟
- آرا برای من مانع نبود. عشق آرا من رو بزرگ کرد و بهم آزادی داد. اما برای تو این طور نیست. تو داری با این علاقه آیندت رو نابود می کنی.
- شما نگران آینده ارمنستان و قدرت خاندان هستید.
- آینده ارمنستان، آینده توئه. من هم نگران توئم.
- شما پوریا رو مانعی برای رسیدن من به قدرت می دونید.
- چون هست.
- نه. نیست. اومدن من به اینجا فقط به خاطر پوریا بود.
- موندنت چطور؟ موندنت به خاطر چه کسیه؟
- باز هم پوریا. تا وقتی که برای پوریا و قدرتش بهتر باشه، من اینجا می مونم. اما اگر روزی از راه برسه که حضور من در تیسفون به قدرت پوریا لطمه نزنه، لحظه ای هم برای رفتن درنگ نمی کنم.
- پس هنوز نمی خوای مرزبان ارمنستان باشی.
- اگر مجبور به انتخاب بشم، نه. مرزبانی رو نمی خوام. انتخاب من بدون شک پوریاست.
- حداقل یک بار به حرف های خودت گوش کن دایانا. بفهم که در بندی.
- اگر اسارت تاوان این عشق باشه حاضرم هزاران سال همین طور در بند باشم و بعد به پوریا برسم.
- گفتم که. این عشق نیست.
- من رو با خودتون مقایسه نکنید مهین بانو. شما عاشق مردی هستید که سال هاست زیر خاکه. ولی پوریای من هنوز داره تو تیسفون نفس می کشه. تا وقتی که امیدی به وصال مون باشه، من با تمام وجود به این امید چنگ می زنم و رهانش نمی کنم.
- اگر ولیعهد تو رو فراموش کرده باشن چطور؟
- مهین بانو با جدیت به من نگاه می کند. سوالش مرا غافلگیر می کند. اگر روزی پوریا مرا فراموش کند، می توانم همچنان دوستش داشته باشم؟ امید وصال مان چطور؟ باز هم باقی می ماند؟ نه. نباید به چنین

شرایطی فکر کنم. اخمی بر پیشانی ام می نشیند. مهین بانو ادامه می دهد:

- اگر مطمئن بشی ولیعهد تو رو فراموش کردن، چی کار می کنی؟

- چنین چیزی امکان نداره.

- فرض کن ممکن باشه. این علاقه رو رها می کنی؟

- نه.

- مطمئنی؟

- نه. یعنی... نمی خوام بهش فکر کنم.

- دیر یا زود اون روز از راه می رسه. امیدوارم انقدر قوی باشی که بتونی این امید خیالی رو رها کنی و

واقعیت رو ببینی.

مهین بانو جدی و آرام به نظر می رسد. ای کاش این جملات را با عصبانیت بر زبان می آورد. این

اطمینانش مرا آزار می دهد. لحظه ای به من خیره می شود. سپس برمی گردد و شروع به حرکت می کند.

سر جابیم می ماند. ترس را در قلبم احساس می کنم. باید سریع تر این افکار را از ذهنم بیرون کنم. چشمم

به آبگون می افتد. پایش را آرام روی زمین می کشد. به سمتش می روم. کنارش می ایستم و یال سیاهش

را نوازش می کنم. به صورتش نگاه می کنم و می پرسم:

- تو که حرف های مهین بانو رو قبول نداری؟

آبگون هیچ نمی گوید. سرش را پایین می اندازد و دمش را تکان می دهد. اگر رعد اینجا بود حتما به من

نگاه می کرد و نشان می داد با من موافق است. اما رعد اینجا نیست. پوریا هم نیست. سرم را بلند

می کنم و به آسمان آبی نگاه می کنم. زیر لب می گویم:

- خودت رو بهم نشون بده پوریا! قبل از اینکه این دلتنگی من رو از پا دربیاره، دوباره محبتت رو بهم

نشون بده.

فصل هشتم

افسار آبگون را عقب می کشم. از سرعتش کم می کند و سپس می ایستد. روی او خم می شوم و در گوشش زمزمه می کنم:

- ممنونم.

دوباره صاف می ایستم. افسارش را رها می کنم و گردنش را نوازش می کنم. شیشه آرامی می کشد و سرش را بلند می کند. لبخندی بر لبانم می نشیند. دیگر کم و بیش حرکاتش را می شناسم. گیتی به سمتم می آید. روبه رویم می ایستد و می پرسد:

- می خواهید پایین بیاید؟

- آره. به آنوش میگی چهارپایه رو بیاره؟

گیتی برای آنوش که با فاصله از ما ایستاده است دست تکان می دهد. آنوش به سمت مان حرکت می کند. گیتی دستش را بلند می کند و روی گردن آبگون می گذارد. آبگون سرش را کج می کند. آرام می خندم و می گویم:

- کمی ناز داره! طول می کشه تا با کسی دوست بشه.

- رعد بهتر بود.

- رعد از بدو تولد با من بود. به هم عادت کرده بودیم. اما حالا که رعد اینجا نیست خوبه که بعد از مدت ها تونستم سواری کنم.

- خوبه که خوشحالید.

- خوشحال که نه. فقط حالم عوض شد. آشپز گوهر می گفت آشپزی آرامش بخشه. به نظر من اسب سواری هم دقیقا همین طوره.

- پس از اینکه آشپزی یاد بگیرید منصرف شدید؟

- فعلا آره. مهین بانو به موقع آبگون رو بهم هدیه داد.

آنوش نزدیک می شود. می ایستد و ادای احترام می کند. چهارپایه را در کنار آبگون می گذارد. به کمک

گیتی از اسب پایین می آیم. آنوش می پرسد:

- دستور بدم آبگون رو به اصطبل ببرن؟

- می تونیم خودمون ببریمش؟

- می خواید به اصطبل برید؟

- نباید برم؟

- بهتره این کارها رو خدمتکاران برای شما انجام بدن.

- دوست ندارم به اتاقم برم. دوباره فکر و خیال به سراغم میاد.

- هر طور شما دستور بدید.

- پس بریم.

افسار آبگون را می گیرم و به راه می افتم. گیتی و آنوش در کنارم حرکت می کنند. صدایی می شنوم.

کسی مرا صدا می کند. سرم را می گردانم. خدمتکاری را می بینم که با عجله به سمت مان می آید.

می ایستم. خدمتکار نزدیک تر می شود. ادای احترام می کند و می گوید:

- بانو باید سریع تر به عمارت برگردید.

- چی شده؟

- مرزبان و سپار می خوان شما رو ببینن.

- مرزبان و سپار؟ باید بشناسمشون؟

- مهین بانو گفتن سریعاً شما رو به عمارت ببرم.

پرسشگرانه به آنوش نگاه می کنم. آنوش از خدمتکار می پرسد:

- مرزبان کی وارد آرماویر شدن؟

- صبح اومدن. ابتدا جلسه ای با رییس داشتن. حالا قصد دارن با بانو ملاقاتی داشته باشن.

آنوش به من نگاه می کند و می گوید:

- باید سریع تر به عمارت برگردید.

- باشه. فقط آبگون چی؟

آنوش افسار آبگون را از من می گیرد و به دست خدمتکار می دهد. می گوید:

- آبگون اسب بانوئه. با دقت اون رو به اصطبل ببر.

- بله.

آنوش و گیتی کنارم قرار می گیرند. بدون آنکه حرفی بزنیم، حرکت می کنیم. آنوش به سرعت قدم برمی دارد. من نیز بر سرعت قدم هایم می افزایم. به راستی مرزبان ارمنستان به دیدن من آماده است؟ پس در دوین، مرکز استان ارمنستان نیز همه می دانند من که هستم؟ این فکر مرا می ترساند. پس از مدت کوتاهی به عمارت می رسمیم. مهین بانو را می بینم که جلوی در ایستاده است. به سمتم می آید و با نگرانی می پرسد:

- کجا بودی؟

- مشغول اسب سواری بودم.

- مرزبان و سپار می خوان تو رو ببینن.

- برای چی؟

- این سوال همه ماست.

- یعنی موضوع من رو می دونن؟

- احتمال داره که اطلاع داشته باشن.

- رییس چیزی بهشون گفتن؟

- نه. آرتاواز چیزی نگفت. خود مرزبان گفتن می خوان با تو صحبت کنن.

- الان کجا هستن؟

- داخل عمارت منتظرن.

- شما هم همراهم میاید؟

- تاکید کردن می خوان تنها با تو صحبت کنن.

- این من رو می ترسونه.

- از یک پیام سلطنتی صحبت کردن. نامه‌ای در دست داشتن که به نظر می‌رسید از طرف کیقباد باشه.

- کیقباد چرا باید برای من ... - مکث می‌کنم. - پوریا! شاید نامه از طرف پوریاست!

لبخندی بر لبانم می‌نشیند. با عجله از کنار مهین بانو می‌گذرم. پیش از آنکه وارد اتاق شوم مهین بانو صدایم می‌زند:

- دایانا؟ - برمی‌گردم. - فراموش نکن چه کسی هستی.

مهین بانو با نگرانی این جمله را بر زبان می‌آورد. سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم و وارد می‌شوم.

خدمتکار در را پشت سرم می‌بندد. مردی را پشت میز می‌بینم. مرا که می‌بیند، بلند می‌شود. ادای

احترام می‌کنم و می‌گویم:

- سلام.

- سلام بانو دایانا. از دیدار با شما بسیار خوشبختم.

به مرزبان و سپار نگاه می‌کنم. مردی میانسال است. لباس‌هایی که بر تن دارد، عجیب است. شبیه به

زره جنگی است. اما شل قرمز رنگی را کج روی شانه‌اش انداخته است. کلاهخودی که بر سر دارد نیز

با یک آویز مخملی قرمز تزیین شده است. پس مرزبانان ارمنستان چنین لباسی بر تن می‌کنند. نگاهم

روی نامه‌ای که در دست دارد ثابت می‌ماند. ممکن است نامه‌ای از طرف پوریا باشد؟ مرزبان می‌گوید:

- بفرمایید بنشینید.

- سپاس گزارم.

به طرف میز می‌روم. منتظر می‌مانم تا مرزبان بنشیند. پس از او من نیز روی صندلی جای می‌گیرم.

مرزبان به من خیره می‌شود. می‌پرسم:

- با من کاری داشتید؟

- فکر نمی‌کردم انقدر جوان باشید.

- شما چطور من رو می‌شناسید؟

- کیقباد شما رو به عنوان تنها نجات‌دهنده ارمنستان معرفی کردن. وقتی نام شما رو در نامه دیدم، اینکه یک بانو هستید برام عجیب بود. و حالا می‌بینم سن کمی هم دارید.

- کیقباد برای شما نامه فرستادن؟

- دستور دادن کمک کنم در مقام مرزبانی قرار بگیرید.

جمله مرزبان برایم عجیب است اما فعلا آن نامه تمام فکرم را به خود مشغول کرده است. به نامه که در دست مرزبان است، اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- پس این هم نامه کیقباده؟

- بله بانو. البته نامه‌ای که برای شما فرستاده شده.

امیدم از بین می‌رود. پس این نامه از طرف پوریا نیست. او هنوز نامه‌ای برای من نفرستاده است. تلاش می‌کنم آرام باشم و بر افکارم تسلط پیدا کنم. می‌پرسم:

- می‌تونم بخونمش؟

- بفرمایید. - نامه را به سمتم دراز می‌کند. - کیقباد دستور دادن این نامه رو خودم برای شما بیارم.

نامه را از مرزبان می‌گیرم. مهر کیقباد را روی پاکت می‌بینم. پاکت را کنار می‌گذارم. کاغذ درونش را باز می‌کنم و شروع به خواندن می‌کنم:

به یاد اهورامزدا و به نام کیقباد

بانو دایانا

بیش از چهار ماه از آخرین دیدارمان می‌گذرد. در ابتدا می‌خواهم از لطف‌تان سپاس‌گزاری کنم. تصمیم به موقع شما و خروج شبانه‌تان از تیسفون بسیار عاقلانه بود. تشکر صمیمانه مرا بپذیرید و از پادشاه ایران به خاطر تصمیمات ناگهانی‌اش دلخور نباشید.

بانو

تا پیش از این عدم حضور شما در تیسفون را بزرگ‌ترین کمک به ولیعهد می‌دانستم. اما موقعیت جدید شما در ارمنستان، شرایط را تغییر داده است. حتما شما نیز با اوضاع ارمنستان آشنا شده‌اید. ارمنستان

مهم‌ترین استان مرزی ایران است. در ده سال گذشته بیش از سه بار مرزبان این استان تغییر کرده است و فرمانداری این مرز مهم را نمی‌توان به هر کس سپرد. پس از وارد مامیگونیان، نتوانستم کسی را پیدا کنم که به ایران و دربار تیسفون وفادار باشد و مورد قبول خاندان‌های بانفوذ ارمنستان نیز باشد. اما انگار بالاخره این فرد پیدا شده است. می‌دانم مرزبانی مسئولیت سنگینی است که می‌خواهم بر عهده شما بگذارم. اما فرد مناسب‌تری را برای این مقام نمی‌شناسم. اوضاع آشفته ارمنستان و احتمال نفوذ روم، از بزرگ‌ترین نگرانی‌های من برای پادشاهی ولیعهد است. و شما می‌توانید این مشکل را حل کنید و ارمنستان را برای ولیعهد حفظ کنید. امیدوارم پیشنهاد مرا خودخواهانه قلمداد نکنید. مرزبانی شما در ارمنستان پایه محکمی برای پادشاهی خسرو خواهد بود و من و فرمانده گرشاسپ را بسیار خوشنود خواهد کرد. مهم‌تر آنکه لطف بزرگی برای ایران و مردم سرزمین مان خواهد بود.

دخترم

خواسته من روشن است. از تو می‌خواهم قدرت ارمنستان را به دست گیری و آن را برای پوریا حفظ کنی. از مرزبان و سپار کمک بگیر. او به خوبی می‌تواند تو را راهنمایی کند. به خاطر داشته باش حمایت من نیز همراه تو خواهد بود.

کیقباد ساسانی

بیست و سوم خرداد ماه سال بیست و ششم قباد

نامه را پایین می‌آورم. لحظه‌ای چشمانم را می‌بندم و نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم. دوباره نگاهی به نامه می‌اندازم. چند کلمه را روشن‌تر می‌بینم. ارمنستان، مرزبانی، وفاداری، مسئولیت، پوریا، پادشاهی و دخترم... جملات آخر را دوباره می‌خوانم. بر روی نام پوریا دست می‌کشم. باید قوی باشم. سرم را بلند می‌کنم و با لحنی آرام می‌پرسم:

- شما این نامه رو خوندید؟

- نه بانو. کیقباد نامه دیگه‌ای برای من فرستادن.

دوباره به نامه نگاه می‌کنم. کیقباد از من خواسته است قدرت ارمنستان را به دست آورم. او باز هم نام پوریا را آورده است. البته این بار در کنار نام خودش، پدر، ایران و مردم ارمنستان. گرچه به خوبی روشن

است که دوباره پای پوریا و پادشاهی اش در میان است. حفظ ارمنستان برای پوریا! چقدر هیجان انگیز! تا به حال مرزبانی ارمنستان را به خاطر قدرتش می خواستم. می خواستم آنقدر قوی باشم که بتوانم برای پوریا زمان بخرم. اما حالا مسئله بسیار جدی شده است. من باید قدرت ارمنستان را به دست آورم و آن را برای پوریا حفظ کنم. چه مسئولیت سنگینی! چه رویای شیرینی! چطور می توانم چنین پیشنهادی را نپذیرم؟ البته نامه کیقباد تنها یک پیشنهاد نیست. بیشتر شبیه به یک دستور است. پادشاه ایران دستور داده است که من مرزبان ارمنستان شوم. زیر لب می گویم:

- اما چطور؟

- بله بانو؟

به مرزبان و سپار که روبه رویم نشسته است نگاه می کنم. نامه را تا می کنم و روی میز می گذارم. بی مقدمه می پرسم:

- من چطور باید مرزبان ارمنستان بشم؟

- مرزبانی شما دستور کیقباد. زمانش که برسه پادشاه شما رو به این مقام منصوب می کنن. - یعنی فقط باید صبر کنم؟

- در این مدت شما باید حمایت خاندان مامیگونیان و گنونی رو به دست بیارید.

- چطور؟

- شما خون هر دو خاندان رو دارید. شنیدم مهارت های رزمی رو هم آموختید و به عنوان دختر فرمانده گرشاسپ شناخته میشید. این ها همه امتیازات مهمی هستن.

- پس لازم نیست خودم کاری انجام بدم؟

- سعی کنید بیشتر با شرایط ارمنستان آشنا بشید. چند کتاب برای شما آوردم. حتما مطالعه شون کنید. در ضمن تلاش کنید حامیانی پیدا کنید. البته در این زمینه من هم به شما کمک خواهم کرد.

- مگه شما در حال حاضر مرزبان ارمنستان نیستید؟

- بله. هستم.

- یعنی من قراره جای شما رو بگیرم؟

- همین طوره.

- پس چرا می‌خواید به من کمک کنید؟

- قرار نیست من تا ابد مرزبان باقی بمونم. بعد از من کسی باید در این مقام قرار بگیره.

- پس من جانشین شما هستم؟

- جانشین نه. مدت‌هاست که جانشینی برای مرزبانی مفهومی نداره.

- پس من چی هستم؟

- شما مرزبان ارمنستان هستید و من خدمت‌گزار شما هستم.

- متوجه نمیشم.

- هر زمان که کیقباد دستور بدن، من کنار خواهم رفت و شما جای من رو خواهید گرفت.

- می‌خواید از مرزبانی استعفا بدید؟

- یا کیقباد من رو از این مقام برکنار می‌کنن، و یا خودم با عنوان مرزبانی می‌میرم و شما جای من رو

می‌گیرید.. مکث می‌کند.. خوشحالم که کیقباد انتخاب رو به عهده خودم گذاشتن.

- چه انتخابی؟

- اینکه بمیرم یا برکنار بشم.

- مرگ دست خداست. مگه میشه مردن رو انتخاب کرد؟

- یک فرمانده همیشه می‌تونه انتخاب کنه کدوم جنگ، آخرین نبردش باشه.. مرزبان با جدیت به من

نگاه می‌کند.. البته این مسئله اهمیتی نداره. شما باید در حال حاضر فقط به خودتون فکر کنید.

- شما که قصد ندارید خودتون رو بکشید؟

- من ایستاده در میدان جنگ خواهم مرد و به آرزوم خواهم رسید. این بهترین سرنوشت برای یک

مرزبانه.

- به همین راحتی مرگ رو می‌پذیرید؟

- من پنجاه و دو سال وفادارانه به کیقباد خدمت کردم. هر کار که می‌تونستم برای ارمنستان انجام دادم. اگر مرگ من به پیشرفت ارمنستان و ایران کمک کنه، باعث افتخارم خواهد بود. شما هم اگر می‌خواید کمکی به من کنید، ارمنستان رو نجات بدید.
- من فقط هفده سال دارم. چطور به من اعتماد می‌کنید و چنین مسئولیت بزرگی رو می‌سپرید؟
- وقتی کیقباد تصمیمی می‌گیرن، حتما به تمامی جوانب فکر کردن. پس شما می‌تونید چنین کاری انجام بدید.
- مرزبان و سپار! من هیچی از مرزبانی نمی‌دونم.
- شما نوه مرزبان واهان هستید؛ بزرگ‌ترین مرزبانی که نه تنها ارمنستان که تمام ایران به خودش دیده. حتما می‌تونید مثل پدر بزرگ‌تون آرامش و امنیت رو به ارمنستان برگردونید.
- این خیلی سخته.
- البته که سخته. شما باید زندگی خودتون رو وقف مرزبانی کنید. باید بسیار مطالعه کنید و پای صحبت تمامی مشاوران و حامیان‌تون بنشینید.
- من ... من واقعا می‌ترسم. اگر موفق نشم...
- شما تنها نیستید بانو. در بین مامیگونیان کسانی هستن که می‌تونید از شون کمک بگیرید. مشاور آندرانیک یکی از زیرک‌ترین مشاوران این سرزمینه. سعی کنید حتما حمایتش رو به دست بیارید. فرد دیگه‌ای هم هست که باید پیداش کنید.
- چه کسی؟
- مشاور آرشاور.
- پسر بزرگ مرزبان واهان؟
- پس می‌شناسیدشون.
- نامشون رو از فرمانده کارن شنیدم.
- فرمانده کارن گنونی؟

- بله.

- درباره آرشاور به شما چی گفتن؟

- گفتن نقطه ضعف رییس آرتاواز هستن. بعد از مرگ مرزبان واهان هم مقامشون رو کنار گذاشتن و به کلی از سیاست کنار رفتن.

- فرمانده کارن این‌ها رو گفتن؟

- بله.

- فکر نمی‌کردم چنین اطلاعاتی داشته باشن. شنیده بودم تنها در میدان جنگ فرماندهی می‌کنن.

- اون‌طور که به نظر میاد نیست. اتفاقاً خیلی می‌دونن.

- پس حتماً با فرمانده کارن صحبت کنید. شاید بتونن برای به دست آوردن حمایت خاندان گنونی به شما کمک کنن. - سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم. - همون‌طور که گفتم با آرشاور هم صحبت کنید.

- می‌دونید کجا زندگی می‌کنن؟

- همه می‌دونن. مسئله اصلی پیدا کردن شون نیست. به دست آوردن رضایتشون کار سخته. من بارها درخواست کردم برای اداره ارمنستان به من کمک کنن. اما نپذیرفتن.

- چرا نپذیرفتن؟

- این رو شما باید بفهمید تا بتونید راضی شون کنید به شما کمک کنن.

- واقعاً انقدر مشاور آرشاور مهم هستن؟

- شجاعت و قدرت مرزبان واهان به پسر دوش، آرتاواز رسید و سیاست و اطمینانش به آرشاور.

آرشاور بین مردم بسیار دوست‌داشتنی بود. البته بزرگان خاندان می‌دونستن نمی‌تونه جای مرزبان

واهان رو بگیره و آرتاواز برای عنوان رییس فرد مناسب‌تریه. اما هر آنچه که آرتاواز نداره، در وجود

آرشاور هست. این رویای مرزبان واهان بود که هر دو پسرش با هم ریاست خاندان رو به عهده بگیرن.

هرچند طمع آرتاواز مانع این اتفاق شد.

- شما که ارمنی نیستید، چطور این‌ها رو می‌دونید؟

- زمانی که وارد از مقامش برکنار شد، به سیسیان تبعید شد. من هم شهردار سیسیان بودم. در یک سالی که زنده بود بارها با هم صحبت کردیم. این‌ها رو مرزبان وارد برام تعریف کرد.
- همه از مرزبان واهان صحبت می‌کنن. از بزرگی و قدرتش و کار بزرگی که برای ارمنستان انجام داد. چرا حرفی از مرزبان وارد نیست؟
- وارد تنها چهار سال مرزبانی کرد. در شرایطی که عده‌ای در زمان مرزبان واهان سرکوب شده بودن و حالا که واهان از دنیا رفته بود، می‌خواستن انتقام بگیرن. به همین دلیل وارد درگیر رقابت بر سر قدرت شد. گروهی از مامیگونیان آرتاواز رو جانشین واهان می‌دونستن. خاندان گنونی هم به دنبال قدرت بودن. این تفرقه و رقابت کار رو سخت می‌کرد. وارد تلاش کرد جانشین خوبی برای برادرش باشه. اما نتونست. به خصوص که اقتدار مرزبان واهان رو نداشت.
- این‌ها رو که می‌شنوم، بیشتر می‌ترسم. البته بیشتر هم حس می‌کنم باید کاری کنم که این وضع درست بشه.
- این حس بسیار ارزشمندانه بانو. شما باید برقراری دوباره اتحاد و آرامش در ارمنستان رو مهم‌ترین هدف زندگی‌تون بدونید.
- امیدوارم بتونم انقدر قوی باشم.
- اولین اقدام شما باید سکوت باشه. اجازه ندید هیچ‌کس از صحبت‌های ما باخبر بشه. به خصوص رئیس آرتاواز و حامیان‌شون.
- اما انگار می‌دونستن که شما نامه‌ای از طرف کیکباد برای من آوردید.
- من این موضوع رو به همه گفتم تا بدونن شما چقدر قدرت و نفوذ دارید و نباید آسیبی به شما برسونه.
- پس چه چیزی رو نباید بهشون بگم؟
- لازم نیست خودتون رو مرزبان ارمنستان معرفی کنید. به هر حال شما یک بانو هستید. تا زمانی که قدرت کافی به دست نیاوردید، بهتره این مسئله رو پنهان کنید. خواست کیکباد هم همینه.
- پس من باید بهشون چی بگم؟

- خودم با رییس آرتاواز صحبت می‌کنم. فعلا موضوع رو طور دیگه‌ای مطرح می‌کنیم.
- چطور؟
- شما رو به عنوان نماینده کیکباد در ارمنستان معرفی می‌کنیم. فردی که مورد اعتماد کیکباد و اعلام می‌کنه چه کسی شایستگی مرزبانی رو داره.
- یعنی من... مشاور پادشاه در ارمنستان هستم و به کیکباد اعلام می‌کنم چه کسی می‌تونه مرزبان ارمنستان بشه؟
- تقریبا همین طوره.
- این مقام... خیلی بزرگه.
- به همین دلیل کسی جرئت نمی‌کنه برای شما تصمیم بگیره یا آسیبی به شما بزنه.
- حس می‌کنم کمی گیج شدم.
- طبق دستور کیکباد، زمانش که برسه شما مرزبان ارمنستان میشید. اما لازم نیست فعلا کسی این موضوع رو بدونه. بقیه فکر می‌کنن شما نماینده کیکباد در ارمنستان هستید. شرایط رو بررسی می‌کنید و به کیکباد اعلام می‌کنید چه کسی شایستگی مرزبانی رو داره.
- پس کیکباد می‌خوان با این روش تا زمانی که مرزبان ارمنستان میشم، از من محافظت کنن.
- درسته.
- اصلا چرا کیکباد من رو انتخاب کردن؟
- به من چیزی نگفتن اما فکر می‌کنم به خاطر شرایط ویژه شماست. اگر شما بتونید بین خاندان مامیگونیان و گنونی اتحادی ایجاد کنید، رضایت دربار رو هم به دست بیارید، مشکلات ارمنستان حل میشن.
- اما همه چیز خیلی عجیبه. این همه اتفاق پشت سر هم... من واقعا نمی‌تونم خودم رو مرزبان ارمنستان ببینم.
- طبیعیه که بترسید. شما باید مرزبانی رو یاد بگیرید و از بقیه هم کمک بگیرید.

- شما اسم مشاور آندرانیک و مشاور آرشاویرو آوردید. اگر همه می‌دونن انقدر لایق هستن، چرا کیقباد یکی از این دو نفر رو به عنوان مرزبان انتخاب نمی‌کنن؟

- وفاداری برای کیقباد بسیار مهمه. به همین دلیل بعد از وارد، مرزبانی رو به ارمنیان نسپردن.

- اگر یک مرزبان وفادار نباشه که اتفاقی نمی‌افته. خیلی زود مشخص میشه و کیقباد اون رو برکنار می‌کنن.

- در حال حاضر گروهی از خاندان مامیگونیان بر بخش غربی ارمنستان که متعلق به رومه فرمانروایی می‌کنن. اگر کسی مثل رییس آرتاواز به مرزبانی برسه، ممکنه با روم همدست بشه و در مراقبت از مرز ایران کوتاهی کنه. اگر ارمنستان به دست روم بیفته، به راحتی همیشه اون رو پس گرفت.

- خب کیقباد می‌تونن دوباره یک مرزبان ایرانی رو به این مقام منصوب کنن.

- چهار بار این کار رو انجام دادن. اما نه من و نه سه مرزبان قبلی نتونستیم کاری انجام بدیم. یک نفر از ارمنیان باید دوباره اتحاد رو برقرار کنه.

- ممکنه بیشتر از ارمنستان بگید؟ از وضعیتی که الان داره.

- شما چیزی نمی‌دونید؟

- بسیار کم می‌دونم. فقط چند بار با مهبین‌بانو در مورد ارمنستان صحبت کردم. کتاب‌هایی هم در مورد سیاست و تاریخ بهم دادن که بخونم.

- چه کتاب‌هایی خوندید؟

- دربار هخامنشیان، حکومت‌داری در زمان اشکانیان، پادشاهان کیانی... این‌ها رو بیشتر به یاد دارم. چند داستان ارمنی هم خوندم. از ولیعهد هم چیزهایی در مورد ارمنستان شنیدم. اواخر که در تیسفون بودم، کتاب تاریخ خاندان مامیگونیان رو برام آوردن. فرصت زیادی نداشتم. تنها چند بخش اولش رو خوندم.

- گفتید این کتاب‌ها رو ولیعهد به شما دادن؟

- فقط کتاب آخر رو از ولیعهد گرفتم. بقیه رو مهبین‌بانو از سفرهای تجاری برام می‌آوردن.

- مهین بانو چه کسی هستن؟
- بانو لوسین، دختر مرزبان واهان.
- خیلی در موردشون نشنیدم.
- چون تمام این سال ها در تیسفون کنار من بودن.
- چرا باید این کتاب ها رو به شما بدن که بخونید؟
- بانو لوسین می خوان که من مرزبان ارمنستان بشم. یعنی بعد از مرگ پدرم و آرای گنونی رویاشون این بوده که من جانشین پدر بزرگم باشم. البته همه این ها به خاطر اتفاقات هجده سال پیش و پیشگویی هاییه که قبل از تولد من شده.
- من از مسائلی که می گید اطلاعی ندارم.
- داستانی طولانی داره. فقط بدونید که بانو لوسین از من حمایت می کنن.
- بانو قدرت زیادی در خاندان دارن؟
- نمی دونم.
- بهشون اعتماد دارید؟
- کم و بیش.
- پس حتما باید با بانو صحبت کنم. لطفا قبل از صحبت من چیزی بهشون نگید.
- بله. حرفی نمی زنم.
- مرزبان و سپار ساکت می شود. انگار مشغول فکر کردن است. آرام می پرسم:
- دیگه با من کاری ندارید؟
- اگر شما سوالی ندارید، از حضورتون مرخص میشم.
- یک سوال دارم.
- پرسید.
- شما از زندگی من در تیسفون چیزی می دونید؟

- چه چیزی باید بدونم؟
- اینکه چه اتفاقاتی برای من افتاده.
- از مراسم ازدواج شما و ولیعهد اطلاع دارم، چون من هم به جشن دعوت شده بودم.
- پس می‌دونید که به هم خورد.
- بله بانو.
- همین؟ چیز دیگه‌ای نمی‌دونید؟
- مسئله‌ای هست که باید بدونم؟
- یعنی کیقباد درباره این موضوع با شما صحبتی نکردن؟
- نه. به من چیزی نگفتن.
- درسته. - مکث می‌کنم. - شما در مراسم ازدواج ولیعهد هم حضور داشتید؟
- بله بانو.
- آب دهانم را قورت می‌دهم و لبانم را بر هم می‌فشارم. با لحنی آرام می‌پرسم:
- خوب بود؟
- بله. بسیار خوب برگزار شد.
- در جشن درباره من چیزی نگفتن؟ به هر حال نام من در دعوت‌نامه‌ها نوشته شده بود، نه بانو نازآفرین.
- پیش از مراسم اطلاع دادن بانو نازآفرین حضور خواهند داشت و اشتباهی در دعوت‌نامه‌ها رخ داده.
- یعنی... به راحتی گفتن اشتباه شده؟
- عده زیادی از انتخاب شما به عنوان همسر ولیعهد اطلاع نداشتن. از مدت‌ها قبل همه منتظر ازدواج ولیعهد و بانو نازآفرین بودن.
- شما چطور اطلاع داشتید؟
- قبل از مراسم، مشاور آندرانیک برای خروج از تیسفون از من اجازه گرفتن. علت رو که جويا شدم،

- داستان شما رو تعریف کردن. گفتن اطلاع نداشتید نوّه مرزبان واهان هستید و حالا که این موضوع رو فهمیدید، تصمیم گرفتید به آرماویر برید. خاندان سلطنتی هم ترجیح دادن عروس شون ارمنی نباشه.
- ترجیح دادن؟! این رو هم گفتن که خودم تصمیم گرفتم برم؟
- به من این طور گفتن.
- چقدر راحت دروغ میگن.
- چه دروغی گفتن؟
- هیچی. اهمیتی نداره. فکر می کنم برای امروز کافیه. اگر ممکنه سوالاتم رو بعدا بپرسم.
- هر طور شما دستور بدید بانو.
- تا کی در آرماویر هستید؟
- چند روزی هستم.
- پس باز هم شما رو می بینم.
- از روی صندلی بلند می شوم. مرزبان هم می ایستد. از میز فاصله می گیرم. مرزبان می گوید:
- به همه صحبت هامون فکر کنید.
- حتما فکر می کنم.
- خدانگهدار.
- خدانگهدار.
- مرزبان به طرف در می رود. در را باز می کند و از اتاق خارج می شود. می خواهم روی صندلی بنشینم اما در دوباره باز می شود. مهین بانو بی درنگ وارد می شود و در حالی که به سمتم می آید، می پرسد:
- چی شد؟
- هیچی.
- مدت زیادیه که داخل اتاق هستید.
- فقط با هم صحبت کردیم.

- مرزبان چی گفتن؟

- درباره ارمنستان صحبت کردن.

- پس نامه سلطنتی چی بود؟

به یاد نامه کیقباد می افتم که روی میز قرار دارد. به میز نزدیک تر می شوم و پشت به آن می ایستم.

دستم را روی نامه قرار می دهم و آن را پنهان می کنم. می گویم:

- مرزبان گفتن خودشون برای شما توضیح میدن.

- ولیعهد نامه فرستادن؟

- نه.

- پس در نامه چه چیزی نوشته شده بود؟ کیقباد درباره تو دستوری دادن؟ خواستن که به تیسفون

برگردی؟

- نه. اصلا موضوع این نیست.

- موضوع چیه دایانا؟

مهین بانو بسیار نگران است. نمی دانم چه پاسخی باید به او بدهم. مرزبان وسپار گفت نباید فعلا به کسی چیزی بگویم. به یاد دیگر صحبت هایش می افتم. فکر نمی کردم به سادگی مرزبانی را به دست بیاورم. بیشتر برایم شبیه به یک رویا بود. اما حالا دیگر چنین رویایی دست نیافتنی نیست. اگر به راستی من به عنوان مرزبان ارمنستان انتخاب شوم، باز هم می توانم با پوریا ازدواج کنم؟ بعید می دانم قانونی در این زمینه وجود داشته باشد. پیش از من نیز زنانی مقامات سیاسی داشته اند. درست است که تعدادشان انگشت شمار بوده است اما بالاخره من اولین نفر نیستم. نباید انقدر بترسم. فقط باید بسیار فکر کنم؛ به صحبت های مرزبان وسپار و آینده ای که می توانم داشته باشم. مهین بانو دوباره صدایم می زند و پرسشگرانه به من نگاه می کند. می گویم:

- واقعا نمی دونم چی باید بگم.

- بگو مرزبان بهت چی گفت؟

- بهتره خودشون با شما صحبت کنن.
- تو حالت خوبه؟
- نمی‌دونم.
- رنگت پریده.
- یک سوال مهم دارم.
- چه سوالی؟
- پیشگویی قبل از تولدم دقیقا چی بود؟
- اینکه احتمالا تو جای پدرم رو می‌گیری.
- احتمالا؟
- این پیشگویی، بهترین تعبیر خواب پدرم بود. تعبیرهای دیگه‌ای هم شد اما...
- گفتید تعبیر خواب؟
- درسته. - مکث می‌کند. - قبل از اینکه بفهمیم آناهید بارداره، پدر خواب دیده بود مادرت بر تخت پادشاهی نشسته و نوزادی رو در آغوش گرفته. اون هم نوزادی که تاج بر سر داره. در تعبیر این خواب گفتن احتمالا آناهید پسری به دنیا میاره که به مقام بالایی مثل مرزبانی می‌رسه.
- نوزاد پسر بود؟
- پدر فقط یک نوزاد دیده بود. اما چون فکر نمی‌کردن دختری بتونه مرزبان ارمنستان بشه، حدس زدن فرزند آناهید پسر باشه.
- حالا چرا مرزبانی؟
- بالاترین مقامی که یک نفر می‌تونه در ارمنستان داشته باشه، مرزبانیه.
- پس این پیشگویی فقط تعبیر یک خوابه.
- مرزبان واهان زیاد خواب نمی‌دید. خواب‌های پریشان هم نمی‌دید. اغلب خواب‌هاش تعبیر میشد.
- مرزبان واهان الان کجان؟

- پدرم در آرامگاه مامیگونیان دفن شده.
 - آرامگاهشون به اینجا نزدیکه؟
 - در دامنه کوه کنار دژه. خیلی دور نیست.
 - پدر من هم همون جا دفن شده؟
 - آره. واساک هم همون جاست.
 - می‌خوام ببینم شون.
 - هر موقع که بخوای با هم میریم.
 - فردا بریم.
 - با آرتاواز صحبت می‌کنم.
 - مهین بانو؟
 - بله؟
- به چهره‌اش نگاه می‌کنم. کسی که روبه‌روی من ایستاده است، خواهر پدرم، عمه من است. هنوز از او دلخور هستم اما نزدیک‌تر از او کسی را در ارمنستان ندارم. ای کاش پدر اینجا بود. ای کاش پوریا اینجا بود. ای کاش سیمین، دیبا، شاهدخت پرین و یا حتی مادرم اینجا بودند. اما نیستند. تنها کسی که در این لحظه کنارم است، مهین بانو است. به او نزدیک‌تر می‌شوم. دستش را در دست می‌فشارم. آن را به آرامی بلند می‌کنم و روی گونه‌ام می‌گذارم. لب‌هایم را بر هم می‌فشارم. چشمانم گرم می‌شوند. دست چپم را روی قلبم می‌گذارم و می‌گویم:
- یک درد عمیق اینجا است که هر چی جلوتر میرم شدیدتر میشه. دردی که با مادرم شروع میشه و با پوریا شدت می‌گیره. کاش با پوریا تموم میشد اما تموم نمیشه. انگار هر روز سخت‌تر میشه. این درد گاهی تبدیل به ترس میشه. ترس از دست دادن، ترس از نرسیدن، ترس از آینده‌ای که... مکث می‌کنم. - من خیلی می‌ترسم مهین بانو!
 - دایانا به نظرم...

- نه! خواهش می‌کنم چیزی نگید. این موقع‌ها پوریا چیزی نمی‌گفت. پدر هم همین‌طور. فقط گوش می‌دادن. گوش می‌دادن و من رو آروم می‌کردن.
- چطور آروم می‌کردن؟ فقط با گوش دادن؟
- نه.

- پس چی؟

نگاهم را از صورت مهین بانو می‌گیرم. به شانه‌اش نگاه می‌کنم. به او نزدیک‌تر می‌شوم. به آرامی او را در آغوش می‌گیرم و سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم. چشمانم را می‌بندم. آرام نفس می‌کشم. در دوران کودکی همیشه مهین بانو برایم بوی مادر را داشت. مادر! چقدر دلم برایش تنگ شده است. ای کاش اینجا بود. به خاطرات کمی که از او دارم فکر می‌کنم. ای کاش خاطراتش روشن‌تر در ذهنم می‌ماندند. هنوز هم تصویر دقیقی از چهره‌اش به یاد نمی‌آورم. روشن‌ترین تصویری که از او در ذهن دارم به همان نقاشی او و پدر برمی‌گردد. در آن نقاشی نیز چشمان آبی‌رنگش بسیار واضح بودند. چشمان آبی‌رنگی که جز در چهره مادر آن‌ها را هیچ‌کجای دیگر ندیده‌ام.
تصویر فرمانده کارن به ناگاه در ذهنم می‌نشیند. پدر هم گفت فرمانده بسیار به مادر شباهت دارد. به یاد صحبت‌های مرزبان و سپار می‌افتم. باید با فرمانده کارن نیز صحبت کنم. بعید می‌دانم هیچ‌کس به اندازه او بتواند به من کمک کند. یاد فرمانده مرا آرام می‌کند. من آنقدر هم در آرماویر تنها نیستم. گیتی، مرزبان و سپار، فرمانده کارن و مهین بانو. می‌توانم روی کمک‌شان حساب کنم. کیقباد هم از من حمایت می‌کند. هم کیقباد و هم پدرم! می‌خواهم لبخند بزنم اما نمی‌توانم. جای خالی یک نفر در این اسامی مرا آزار می‌دهد. عجیب است اما این بار ترجیح می‌دهم نامش را نیاورم. هنوز دوستش دارم. حتی بیش از همیشه دوستش دارم اما بخشی از وجودم امید به ماندگاری محبتش را کمرنگ می‌کند. بخشی که باید به زودی آن را در وجودم خاموش کنم اما در این لحظه ترجیح می‌دهم همین‌طور باقی بماند. در این لحظه که خود را همچون مهین بانو بسیار قوی و نفوذناپذیر می‌بینم. قوی، نفوذناپذیر، سنگدل و بی‌احساس...

فصل نهم

- من رو ببخشید فرمانده کارن.
- برای چی بانو؟
- من هر بار از شما می‌خوام برنامه‌هاتون رو تغییر بدید و همراه من بیاید.
- مسئله‌ای نیست. کار مهمی نداشتم.
- قرار بود مهین بانو بیان. اما جلسه‌ای با مرزبان و سپار داشتن. اگر مجبور نمی‌شدم، نمی‌خواستم که در روز تعطیل همراه من به آرامگاه بیاید.
- من اغلب روز تعطیل ندارم. اگر هم از دژ بیرون برم، استراحت نمی‌کنم.
- به هر حال ممنونم.
- خوشحال میشم به شما کمک کنم.
- لبخند می‌زنم و سرم را پایین می‌اندازم. افسار آبگون را در دست می‌فشارم. در کنار فرمانده به حرکت ادامه می‌دهم. مثل همیشه گیتی، آنوش و دیگر محافظان نیز همراهان هستند. به یک دوراهی می‌رسیم. فرمانده به راست می‌رود. من هم پشت سرش حرکت می‌کنم. پس از مدت کوتاهی می‌گوییم:
- برای مرزبان و سپار هم عجیب بود که شما اطلاعات زیادی از سیاست دارید.
- شما بهشون چیزی گفتید؟
- نگران نباشید. مرزبان قابل اعتمادن.
- پدرم به خیلی‌ها اعتماد داشت. همون‌ها فرمان اعدامش رو از مرزبان واهان گرفتن.
- اگر مطمئن نبودم، حرفی نمی‌زدم. اما مرزبان برای حمایت از من به آرماویر اومدن.
- چطور این رو فهمیدید؟
- از نامه کیقباد و توصیه‌شون.
- پادشاه برای شما نامه فرستادن؟
- نگاهی به اطراف می‌اندازم. به فرمانده نزدیک‌تر می‌شوم و با صدای آرامی پاسخ می‌دهم:

- دستور دادن تمام تلاشم رو بکنم تا قدرت ارمنستان رو به دست بگیرم. یعنی قراره از من برای مرزبانی حمایت کنن. البته فعلا هیچ کس نباید بدونه.
- کیقباد می‌خوان شما رو به عنوان مرزبان انتخاب کنن؟
- فرمانده این جمله را با تعجب بر زبان می‌آورد. چهره‌اش نیز حیرت‌زده به نظر می‌رسد. می‌گویم:
- فکر نمی‌کردم انقدر تعجب کنید. یعنی درسته که من یک دخترم اما...
- نه بانو. مسئله این نیست. من نمی‌دونستم کیقباد انقدر به شما اعتماد دارن.
- بیشتر به پدرم اعتماد دارن. البته اتفاقاتی در تیسفون افتاد که باعث شد کیقباد به من هم اعتماد کنن چون... می‌دونن من برای ولیعهد و قدرت‌شون هرکاری انجام میدم.
- پس اگر حمایت کیقباد رو دارید، لازم نیست نگران باشید.
- این طور نیست. مرزبان گفتن من باید حمایت مامیگونیان و خاندان گنونی رو به دست بیارم. فقط با حمایت کیقباد همیشه ارمنستان رو متحد کرد.
- پس واقعا دارید به مرزبانی فکر می‌کنید.
- ما قبلا هم در این مورد صحبت کرده بودیم.
- دفعه قبل انقدر مصمم نبودید.
- حالا هستم و به کمک‌تون نیاز دارم.
- من هنوز هدف شما رو از مرزبانی نمی‌دونم.
- توقع دارید بگم به خاطر مردم ارمنستانه و می‌خوام بهشون کمک کنم؟
- این طور نیست؟
- این هم هست. ولی دلیل اصلی نیست.
- شما قصد دارید برای ولیعهد زمان بخرید، درست می‌گم؟
- خوبه که انقدر دقیق به حرف‌هام گوش می‌کنید.
- این جمله را با کنایه بر زبان می‌آورم. این بار لحن فرمانده کارن نیز تغییر کرده است. با غرور صحبت

می‌کند. این برخوردش را دوست ندارم. فرمانده می‌گوید:

- چند بار به این مسئله تاکید کرده بودید.

- اشکالی داره؟

- من نمی‌تونم از مرزبانی حمایت کنم که تفاوتی با مرزبانان قبلی ارمنستان نداره.

- اون‌ها ارمنی نبودن. اما من هستم. من نوهٔ مرزبان واهانم.

- اما می‌خواید با حمایت کیقباد و به خاطر ولیعهد مرزبان بشید. این طوری نمی‌تونید محبوبیت مرزبان واهان رو به دست بیارید.

- من که گفتم به دنبال حمایت خاندان گنونی و مامیگونیان هستم. کیقباد هم به خوبی از شرایط آگاهن و به همین دلیل صبر کردن.

- چطور می‌خواید این حمایت رو به دست بیارید؟

- مرزبان و سپار گفتن شاید شما بتونید واسطه‌ای بین من و خاندان گنونی باشید.

فرمانده کارن پاسخی نمی‌دهد. حتما پاسخش منفی است. اما چون نمی‌خواهد مرا ناراحت کند سکوت کرده است. ادامه می‌دهم:

- اگر پیشمون شدید فقط کافیه بهم بگید. سخته اما می‌تونم دنبال حامی دیگه‌ای بگردم.

- شما نباید به دنبال حامی بگردید. بقیه باید به سراغ شما بیان. - با جدیت به من نگاه می‌کند. - دفعهٔ قبل هم گفتم خودتون رو نشون بدید.

- چطوری؟

- اول دلیل خوبی برای مرزبانی پیدا کنید.

- من دلیل دارم.

- خریدن زمان برای...

- چرا این جمله رو انقدر تکرار می‌کنید؟

- چون درک نمی‌کنم.

- لازم نیست درک کنید. این‌ها همه احساسات شخصی من هستند. من فقط می‌خوام برای رسیدن به مرزبانی کمک کنید.

- مرزبانی یک قله نیست بانو دایانا. مرزبانی یک شروع. اگر دلیل خوبی برای این هدف نداشته باشید، زمانی که بهش می‌رسید، در بهترین حالت همون جا می‌مونید. فقط مرزبان میشید. آدمی عادی که عنوانی رو با خودش یدک می‌کشه.

- این طور نیست. من دلیل مهمی دارم.

- کمک به مردم؟

- کمک به ولیعهد. اما نه فقط اینکه برای پوریا زمان بخرم. این بار می‌خوام ارمنستان رو به عنوان بخشی از ایران حفظ کنم. من می‌خوام کمکش کنم. کمک به پادشاه آینده ایران، کمک به ایران، کمک به تمام مردم ایران. این طور نیست؟

فرمانده می‌خواهد پاسخم را بدهد. اما مانعش می‌شوم و ادامه می‌دهم:

- باور کنید این یک توجیه نیست. من تا قبل از این ارمنی‌ها رو جدا از بقیه ایرانی‌ها می‌دیدم. اما حالا روز به روز شباهت بیشتری پیدا می‌کنم. زبان و دین این مردم فرق داره اما انگار فرهنگشون همون فرهنگه. من در این مدت با شما غذا خوردم. سربازان تون رو از نزدیک دیدم و با افراد زیادی آشنا شدم. من دیگه ارمنستان رو جدا از ایران نمی‌بینم. من نمی‌خوام فرقی بین مردم تیسفون و ارمنستان بذارم. البته هنوز برام سخته اما دارم تمرین می‌کنم. - با جدیت به فرمانده نگاه می‌کنم. - من فقط باید کمی بیشتر این مردم رو بشناسم. فکر می‌کنم زمان بتونه بهم کمک کنه تا همون طور که شما می‌خواید خوب و بزرگ بشم.

- بگید چه کاری می‌تونم براتون انجام بدم.

- یعنی به من کمک می‌کنید؟

- بله بانو.

- فکر نمی‌کردم به این سرعت قبول کنید.

- این حرف‌ها رو قبلاً نگفته بودید.

- در مورد مردم ارمنستان؟
- اینکه دارید ارمنستان رو به تیسفون نزدیک می کنید.
- من تازه دارم اطرافم رو می بینم و آدم ها رو می شناسم.
- به همین دلیل قصد دارید به آرامگاه مرزبان واهان برید؟
- هم مرزبان واهان و هم پدرم.
- مسیر خوبی رو انتخاب کردید.
- به کمک تون احتیاج دارم فرمانده.
- چه کمکی؟
- می تونید کاری کنید که حمایت خاندان گنونی رو به دست بیارم؟
- کار سختی خواهد بود. هم سخت و هم مهم.
- شما با گنونی ها در ارتباط هستید؟
- می دونم خاندان گنونی نقشه هایی برای قدرت دارن. کمی بهم مهلت بدید بررسی کنم چه کاری می تونم انجام بدم.
- وقتی مرزبان بشم همه کمک هاتون رو جبران می کنم.
- من حرفی از پاداش نزد.
- همین طور که همیشه. شما هم باید در ازای تلاش تون چیزی دریافت کنید.
- من نه علاقه ای به ثروت دارم و نه به دنبال قدرت هستم.
- شما فقط برای امنیت ارمنستان می جنگید. - با لبخند به او نگاه می کنم. - درست مثل پدرم.
- فرمانده گرشاسپ خیلی بزرگن. نمی تونید من رو با پدرتون مقایسه کنید.
- خب پدرم الان نزدیک به پنجاه سال سن داره. شما خیلی جوان ترید.
- فرمانده کارن اسبش را نگه می دارد. من نیز افسار آبگون را عقب می کشم. نگاهی به اطراف می اندازم و می پرسم:

- رسیدیم؟

- هنوز نه. اما اگر ممکنه، کمی اینجا توقف کنیم.

- چرا؟ مشکلی هست؟

- اگر اجازه بدید، کسی رو اینجا ببینم. زود برمی‌گردم.

- پس ما منتظر می‌مونیم.

فرمانده از اسب پایین می‌آید. به محافظان که پشت سرمان ایستاده‌اند، نگاه می‌کند و می‌گوید:

- مراقب بانو باشید.

به من ادای احترام می‌کند و به سرعت به راه می‌افتد. مسیر حرکتش را دنبال می‌کنم. در فاصله کمی

از ما چند خانه ساده و کوچک دیده می‌شود. البته در میان‌شان یک عمارت نیز هست. عمارتی که

بزرگ‌تر و جدیدتر از خانه‌های اطراف است. از آبگون پایین می‌آیم. گیتی به من نزدیک می‌شود. افسار

آبگون را به دستش می‌دهم. دوباره نگاهی به اطراف می‌اندازم. در طرف دیگرمان دشت بزرگی قرار

دارد. آنقدر سرسبز نیست اما زیباست. از آبگون فاصله می‌گیرم. به سمت خانه‌ها حرکت می‌کنم. گیتی

و آنوش نیز در کنارم قرار می‌گیرند. به گیتی می‌گویم:

- هوای اینجا خیلی خشک‌تر از تیسفونه.

- کوهستانی‌ه بانو.

- اما داره گرم میشه. اول که اومدیم خیلی سرد بود.

آنوش وارد گفتگویمان می‌شود و می‌گوید:

- همیشه از ابتدای خردادماه گرمای آرمایر شدت می‌گیره. الان هم داریم به اوج گرما نزدیک میشیم.

- تا به حال در تیسفون بودی؟

- نه بانو.

- پس نمی‌دونی گرما یعنی چی. آرام می‌خندم. در تیسفون تا حالا برف نیومده.

- شما قبل از ورود به ارمنستان، برف ندیده بودید؟

- در ری و ملایر دیده بودم. اونجا برف میاد.

صدای جیغ کودکی را می شنوم. با عجله سرم را می گردانم. چند کودک را می بینم که مشغول بازی هستند. صدای خنده هایشان را که می شنوم قلبم آرام می گیرد. به گیتی نگاه می کنم و می گویم:
- بچه ها واقعا موجودات ترسناکی هستن. وقتی جیغ می زنن معلوم نیست خوشحالن یا ناراحت.
- شما زود نگران میشید.

- وقتی پای بچه ای وسط باشه

ساکت می شوم. به یاد دیبا و پسرش آبتین می افتم. چقدر کوچک و زیبا بود. آن شب را که به همراه پوریا به دیدن شان رفتیم، به خوبی به یاد دارم. هر دو بسیار هیجان زده بودیم. من به فکر ارشیای مان بودم که روزی همچون آبتین او را در آغوش می گیرم و پوریا به فکر مردم عادی بود. رعیتی که برای اولین بار انقدر نزدیک پای صحبت شان می نشست. ترس و هیجانش را زمانی بهتر فهمیدم که از خانه آزاد بیرون آمدیم و بی مقدمه شروع به صحبت کرد:

- چه زندگی ساده ای.

- تازه دیبا و آزاد جزو مردمی هستن که وضع مالی بهتری دارن.

- مدت زیادیه که با دیبا دوستی؟

- تقریبا چهار سال داشتم که با دیبا آشنا شدم. یعنی پدر اجازه نمی داد از عمارت بیرون برم. من هم واقعا خسته شده بودم. برای همین پدر یک روز دیبا رو با خودش آورد و گفت هر وقت بخوام برای بازی به عمارت مون میاد. اون موقع دیبا فقط دو سال داشت.

- جالبه.

- برای من که خیلی مغرور و خودمختار بودم، بازی با دوست کوچک تری که به حرف هام گوش می داد، شبیه معجزه بود. بهش نیاز داشتم.

- دیبا هم از این وضعیت راضیه؟

- اینکه با هم دوستیم؟

- اینکه تو همیشه از بالا بهش نگاه می کنی.
- نه! من هیچ وقت این طور به رابطه مون نگاه نمی کنم.
- خودت گفתי به حرف هات گوش می داد.
- در زمان بچگی این طور بود. حالا خیلی فرق کرده. حتی گاهی جامون عوض میشه. دیبا من رو نصیحت می کنه و میگه چه کاری درسته.
- دیبا رو دوست داری.
- خیلی زیاد.
- این احساست رو دوست ندارم.
- چرا؟
- همون قدر که به مردم نزدیک میشی، انگار از من دور میشی.
- اصلا این طور نیست.
- ولی برای من هست.
- اگر واقعا این طور فکر می کنی، یعنی داری مردم رو مقابل خودت می بینی.
- خب بعضی هاشون هستن.
- نه. نیستن. حتی اون هایی هم که با تو مخالفن، رعیت تو هستن. هر جا و هر طور که باشن، تو پادشاهشون هستی. همون طور که ایران سرزمین شونه.
- می خوای من رو آروم کنی.
- من فقط دارم حقیقت رو بهت نشون میدم.
- من از نبودنت می ترسم دایانا.
- این چه ربطی به مردم داره؟
- من ولیعهد ایرانم و روزی پادشاه میشم. اگر پادشاه مورد علاقه تو نباشم؛ اگر احساس کنی من به اندازه کافی خوب و قوی نیستم، چی کار می کنی؟

- هستی. تو خوب و قوی هستی و پادشاه بزرگی هم میشی.
- آدم‌ها ممکنه تغییر کنن.

- تا وقتی که کنار هم هستیم تغییر نمی‌کنیم. من مراقب توئم و تو هم مراقب من هستی. یا با هم تغییر می‌کنیم یا هر دو همین‌طور می‌مونیم. فقط کافیه کنار هم باشیم.
- پس همیشه باش دایانا.

- معلومه که هستم. من حتی اگر بخوام، نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم.
- من هم همیشه کنارتم. حتی اگر یک روز بخوای بری، من این اجازه رو بهت نمیدم.
- پوریا! تو همین چند ساعت پیش گردنبند آب و آتش رو بهم دادی. حالا چرا این حرف‌های غم‌انگیز رو می‌زنی؟

- من نمی‌دونم در آینده چه اتفاقاتی می‌افته. پس خوب به حرف‌هام گوش کن. اگر روزی از من بیزار شدی باز هم باش. حتی اگر خواستی، مقابلم بایست، همون‌طور که قبلا ایستادی. بایست و بمون.
حتی اگر روزی خودم ازت خواستم بری، نرو. هیچ وقت نرو دایانا. این یک دستوره. دستور ولیعهد ایران به تو.

به چهره‌اش نگاه می‌کنم. نگران به نظر می‌رسد. پس او نیز همچون من از آینده می‌ترسد. من به شکلی و او به شکلی دیگر. دست راستش را بلند می‌کنم و در دستانم می‌فشارم. می‌گویم:
- چرا انقدر داری از رفتن و نبودن حرف می‌زنی؟ از خودمون بگو. از الان و از من که انقدر دوستت دارم. پوریا به دستان‌مان که در هم گره خورده است، نگاه می‌کند. دستم را به سمت خود می‌کشد و روی سینه‌اش می‌گذارد. می‌گوید:

- ما خوشبختیم دایانا.

- معلومه که خوشبختیم.

- خوشبخت و خوشحال؟

- خیلی خوشحال!

- پس چرا این بار لبخند نمی زنی؟

- نمی تونم. نمی دونم چرا، ولی... نمی تونم.

- بانو دایانا؟

به گیتی نگاه می کنم. با نگرانی می پرسد:

- حال تون خوبه؟

- پوریا... صحبتتم را تصحیح می کنم. - فرمانده کارن نیومدن؟

- دارن میان.

نگاه گیتی را دنبال می کنم. فرمانده کارن را می بینم که پسر کوچکی را در آغوش گرفته است. در

کنارش زن جوانی حرکت می کند. تعجب می کنم. زن سر جایش می ایستد. فرمانده جلوتر می آید و

مقابلم می ایستد. پسر می گوید:

- سلام بانو.

- سلام.

نمی دانم چه باید بگویم. نمی دانستم فرمانده ازدواج کرده است و پسری هم دارد. فکر می کردم بسیار

جوان تر باشد. فرمانده کارن می گوید:

- من رو ببخشید بانو. مدت ها بود آرا رو ندیده بودم.

- پس اسمش آراست. درست مثل پدرتون. - تلاش می کنم لبخند بزنم. - نگفته بودید یک پسر دارید.

- پسر من نیست. پسر برادرم، ماججه.
- ولی به شما شباهت داره.
- فرمانده کارن آرا را روی زمین می گذارد. دستش را می گیرد و می گوید:
- مراقب مادرت باش.
- آرا با لحن کودکانه ای می گوید:
- می خواهید برید؟
- به زودی پدرت برمی گردد.
- شما هم بیاید.
- حتما. حالا به بانو دایانا ادای احترام کن و بعد برو.
- آرا آرام سرش را خم می کند. دستم را بلند می کنم و موهایش را نوازش می کنم. می گوید:
- خدانگهدار.
- خدانگهدارت.
- از ما فاصله می گیرد و به سمت همان زن می رود. فرمانده می گوید:
- ببخشید منتظر موندید.
- مسئله ای نیست. حالا می تونیم بریم؟
- بله بانو.
- فرمانده به سمت اسبش می رود. من نیز کنار آگون می ایستم. به کمک گیتی سوارش می شوم و دوباره به راه می افتم. به آن زن و پسرش آرا فکر می کنم. فرمانده گفت آرا پسرش نیست. اما هنوز نمی دانم آیا خودش نیز فرزندی دارد؟ اصلا ازدواج کرده است؟ گفته بود زمانی که مادرم ارمنستان را ترک کرده، هشت سال داشته است. الان باید بیست و هفت ساله باشد. بعید است تا به حال ازدواج نکرده باشد. الان موقعیت مناسبی است که چنین موضوعی را مطرح کنم. می پرسم:
- شما خودتون فرزندی ندارید؟

- من ازدواج نکردم بانو.

- واقعا؟ چرا؟

فرمانده پاسخی نمی دهد. شاید دوست ندارد پاسخ چنین سوالی را بدهد. آن هم به من! می گویم:

- نباید چنین سوالی می پرسیدم؟

- مشکلی نیست. پاسخ تون رو میدم.

- خب پس؟

- باید از ماجج مراقبت می کردم.

- چرا؟

- ما همیشه تنها بودیم. ماجج هم دو سال از من کوچک تر بود. جز ماجج و اهداف پدرم نمی تونستم به

چیز دیگه ای فکر کنم.

- حالا که دیگه فرمانده ماجج بزرگ شدن و ازدواج کردن چرا ازدواج نمی کنید؟

- فکر نمی کنم خیلی مهم باشه.

- پدرم تا قبل از آشنایی با مادر تصمیم گرفته بود خودش رو وقف ایران کنه. ولی پدر یک استثناست. در

تیسفون که اغلب، فرماندهان هم مثل بقیه ازدواج می کنن و خانواده ای دارن. یعنی ازدواج در دین

زرتشت خیلی اهمیت داره. نمی دونم در دین مسیح این طور هست یا نه.

- هست.

- پس شما هم استثنا هستید. - مکث می کنم. - شما هم مثل پدرم باید عاشق بشید.

فرمانده به سمتم می گردد. به او نگاه می کنم. چهره اش متعجب به نظر می رسد. متوجه نگاهم که

می شود سرش را برمی گرداند و به ادامه مسیر نگاه می کند. به آرامی می گویم:

- من رو ببخشید که انقدر بی پروا صحبت می کنم.

- حرف بدی نزدید بانو.

- اما حرف های من همیشه شما رو متعجب می کنه.

- چون اولین باره که با بانویی مثل شما ملاقات می‌کنم.
- مثل من؟ مگه من چطور هستم؟
- نمی‌دونم.

فرمانده با لحن عجیبی این جمله را بر زبان می‌آورد. کمی بی‌حوصله به نظر می‌رسد. انگار دوست ندارد این بحث ادامه یابد. دیگر چیزی نمی‌گوییم. بالاخره پس از سکوتی طولانی فرمانده شروع به صحبت می‌کند:

- دیگه سوال نمی‌پرسید؟
- انگار شما دوست ندارید به سوالات من جواب بدید.
- دوست دارم ولی سوالات شما سختن.
- خب شما از من سوال پرسید.
- چه سوالی؟
- سوالی که آسون باشه. می‌خوام بدونم چه سوالی رو آسون می‌دونید.
- ترجیح میدم درباره مسائل شخصی صحبت نکنیم.

مسائل شخصی؟! آبگون را نگه می‌دارم. فرمانده کارن هم می‌ایستد. لحنش در ذهنم تکرار می‌شود. انگار می‌خواهد مرا سرزنش کند. نگاهم را به همسر فرمانده ماجج به یاد می‌آورم. یا تعجبم را زمانی که آرا را در آغوش فرمانده دیدم. حس عجیبی داشتم. نمی‌دانم فرمانده کارن در چهره‌ام چه چیزی دیده و از صحبت‌هایم چه برداشتی کرده است. به خصوص که از دلیل ازدواج نکردنش هم پرسیدم. با اخم به او نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

- منظورتون چیه؟
- منظوری نداشتم بانو.
- اما لحن تون این طور به نظر نمی‌رسید.
- من فقط گفتم که...

- انگار فکر می کنید من از پرسیدن این سوالات منظوری دارم.

- من چنین فکری نکردم فقط...

- بذارید این مسئله رو روشن کنم. من اگر از زندگی شما می پرسم، فقط به این دلیل که می خوام با

کمک شما اول ارمنستان رو بشناسم و بعد ببینم می تونم به شما اعتماد کنم یا نه. فقط همین.

- من هم فکر دیگه ای نکردم. فقط...

- فقط چی؟

- اجازه می دید صحبت کنم؟

ساکت می شوم. نگاه فرمانده کارن سرزنش آمیز به نظر می رسد. سرزنش آمیز هم نه. این نگاه بیشتر

عاقلانه است. آن هم در برابر برخورد کودکانه من. سرم را پایین می اندازم. باز هم زیاده روی کرده ام.

بغضی را در گلویم احساس می کنم. فرمانده مدتی ساکت می ماند. سپس با لحن آرامی می گوید:

- من اگر ترجیح میدم درباره مسائل شخصی صحبت نکنم، فقط به خاطر شماست. شما کارهای زیادی

دارید که باید انجام بدید. افراد زیادی هستن که باید با عقاید و زندگی شون آشنا بشید. من هم هیچ کدوم

از اون ها نیستم.

- شما جزو معدود کسانی هستید که من در ارمنستان می شناسم و بهش اعتماد دارم. البته نه کاملاً. اما

فکر می کنم می تونم بهتون اعتماد کنم. پس باید شما رو بیشتر بشناسم.

- من هر قدر لازم باشه، خودم رو به شما معرفی می کنم.

- یعنی من حد و حدودها رو نمی دونم؟

- شما زمان کمی دارید و کارهای زیادی باید انجام بدید.

- شما خیلی عاقلید فرمانده کارن. - به چهره اش نگاه می کنم. - فقط انگار از من خوش تون نمیاد.

- این طور نیست بانو.

- البته شاید هم حق با شماست. این منم که دارم زیاده روی می کنم.

- تا چند لحظه پیش عصبانی بودید و حالا ناراحتید. چرا اجازه میدید چنین مسائل کوچکی شما رو آزرده

کنن؟

فرمانده با ناراحتی به من نگاہ می کند. چشمان آبی رنگش مرا بہ یاد مادر می اندازند. چہرہٴ مادر در ذہنم می نشیند. سینہ ام سنگین می شود. حق با فرماندہ است. امروز بسیار زودرنج شدہ ام. از زمانی کہ خاطرہٴ پوریا را بہ یاد آوردم، حال من این طور دگرگون شد. لبانم را بر ہم می فشارم و بی مقدمہ می گویم:

- ازم خواست کہ نرم. گفت حتی اگر روزی بہت گفتم برو ہم نرو. اما من رفتم. ہیچ وقت بہم دستور نمی داد. ولی این بار دستور داد. بہ عنوان ولیعهد ایران دستور داد ہمیشہ کنارش باشم. ولی من چی کار کردم؟ من بہ راحتی رفتم. رہاش کردم و رفتم.

- بانو دایانا شما...

- اما خودش ہم قول دادہ بود. پوریا گفتہ بود نمی ذارہ برم اما دستم رو رہا کرد. من می خواہم باور کنم پوریا ہم مقصرہ. اما نمی تونم. نمی تونم چون من بیشتر مقصرم. پوریا گفتہ بود نرو. اون روز نہ، ولی قبلش کہ گفتہ بود... مکث می کنم... اما من رفتم. اشتباہ کردم کہ رفتم.

- چند وقت از این اتفاق می گذرہ؟

- چہار ماہ گذشتہ. هنوز پوریا خبری از من نگرفتہ. البتہ امکان ندارہ من رو فراموش کردہ باشہ. حتما کمی... ناراحتہ.

- مشخصہ کہ چقدر بہ ولیعهد علاقہ دارید. انقدر آدم خوبی ہستن؟

- خیلی خوبن.

- کاش می تونستم باور کنم.

- شما قبول ندارید کہ ولیعهد آدم خوبی ہستن؟

- نہ. قبول ندارم.

- شما کہ تا بہ حال ولیعهد رو ندیدید.

- ولیعهد رو ندیدم اما وضعیت کشور رو دیدم. من ہمیشہ کیقباد و ولیعهد و دربار تیسفون رو سرزنش کردم.

- کیقباد اشتباهات زیادی داشتن. اما ولیعهد ابتدای راهن. تازه دارن ایران و مردمش رو می شناسن.
پس شما نمی تونید ولیعهد رو مقصر بدونید. پوریا وقتی پادشاه بشه، قطعاً پادشاه بزرگی میشه.
- امیدوارم همین طور باشه.

فرمانده کارن به مسیر روبه رویمان نگاه می کند. بهتر است این بحث بیش از این ادامه پیدا نکند.
می پرسیم:

- خیلی مونده تا برسیم؟

- نه بانو. اگر دقت کنید، از اینجا میشه کلیسای کنار آرامگاه رو دید.

نگاه فرمانده را دنبال می کنم. بنای بزرگ طوسی رنگی را می بینم. بنای مستطیل شکلی که شیروانی
ساده ای دارد. می گویم:

- پس راه بیفتیم.

فرمانده افسار اسبش را تکان می دهد. من و آگون نیز شروع به حرکت می کنیم. به جملاتی که بر زبان
آوردم فکر می کنم. چقدر عجیب شده ام! چطور می توانم به سادگی به فرمانده اعتماد کنم و حرف هایم را
به او بگویم؟ این روزها بیش از همیشه به حضور کسی مثل پوریا نیاز دارم تا در کنارم باشد و ناراحتی ها
و نگرانی هایم را بشنود. بشنود و مرا آرام کند. درست است که چنین کسی را در ارمنستان ندارم اما نباید
به فرمانده اعتماد کنم. در این شرایط، سکوت چقدر سخت به نظر می رسد. فرمانده نامم را صدا می زند:
- بانو دایانا؟

- بله؟

- هر چقدر ولیعهد خسرو خوب و بزرگ باشن، دلیل نمیشه انقدر خودتون رو با فکرشون آزاده کنید.
شما حس می کنید به ولیعهد مدیون هستید. اما این طور نیست. با اینکه چیزی از این رابطه نمی دونم اما
فکر می کنم اگر واقعا به شما علاقه داشتن، رهاتون نمی کردن. گفتید چهار ماه گذشته. حداقل باید از
شما خبر می گرفتن. یعنی ولیعهد ایران انقدر برای شما احترام قائل نیستن که حال تون رو بپرسن؟ -
مکث می کند. - اگرچه ولیعهد لایق سرزنش هستن اما با این جملات نمی خوام سرزنش شون کنم.
این ها رو میگم تا شما دیگه خودتون رو سرزنش نکنید.

اولین بار است که فرمانده انقدر طولانی صحبت می کند. آن هم نه درباره تاریخ و ارمنستان و خاطرات و خانواده اش. همه این کلمات را از پوریا و برای من می گوید. او تمامی صحبت هایم درباره پوریا را در این جملات خلاصه کرده است. فکر نمی کردم انقدر دقیق به صحبت هایم گوش کرده باشد. می خواهم بازخواستش کنم. به خاطر سرزنش کردن پوریا باید بازخواستش کنم. اما نمی توانم. صحبت های فرمانده مرا عصبانی می کنند. ناراحتی را نیز در قلبم بیشتر می کنند اما در عین حال آرامش دهنده نیز هستند. پس از مکثی طولانی می گویم:

- من رازهای زیادی رو بهتون گفتم فرمانده. شما که حرف های من رو به کسی نمی گید؟
- هرگز. می تونید به من اعتماد کنید.

- فکر می کنم اعتماد کردم. حالا شما فقط باید این اعتماد رو حفظ کنید.

- حفظ کردن اعتماد بسیار سخت تر از به دست آوردنش.

- فکر می کنم انجام دادن کارهای سخت برازنده شماست.

- سپاس گزارم بانو.

بنای کلیسا را که می بینم، می ایستم. فرمانده کارن نیز متوقف می شود. می گوید:

- آرامگاه پشت کلیساست.

- اگر به من اجازه ورود بدن، دوست دارم داخل کلیسا رو ببینم.

- مطمئنید؟

- دوست دارم به چشم ببینم فرق زیادی با آتشکده نداره. یعنی امیدوارم این طور باشه. همون طور که

دارم توی ذهنم مردم ارمنستان رو به تیسفون نزدیک می کنم، دین مسیح و دین زرتشت هم باید به هم

نزدیک بشن.

- کدوم دین مسیح؟

- دین عیسی مسیح دیگه.

- کدوم انجیل رو مد نظر دارید؟

- بخش‌هایی از انجیل متی رو خوندم. البته مهین بانو می‌گفتن انجیل‌ها تفاوت زیادی با هم ندارن. فرمانده کارن نگاهی به اطراف می‌اندازد و از اسب پایین می‌آید. من نیز پایین می‌آیم. فرمانده رو به سربازان می‌گوید:

- مراقب اسب‌ها باشید. من همراه بانو به داخل کلیسا میرم.
گیتی و آنوش به طرفم می‌آیند. فرمانده به ساختمان کلیسا اشاره می‌کند. پشت سرش به راه می‌افتم. بر سرعت قدم‌هایم اضافه می‌کنم تا در کنارش قرار گیرم. می‌گویم:
- جواب سوالم رو ندادید.
- اجازه بدید تنها بشیم.

این جمله را به آرامی بر زبان می‌آورد. در سکوت در کنارش حرکت می‌کنم. آرام بر در چوبی کلیسا می‌کوبد. سرم را بلند می‌کنم. بنای سنگی ساده‌ای است. اما در مقایسه با آتشکده بسیار بزرگ است. مردی در را باز می‌کند. لباس سفیدی بر تن دارد و بر روی آن یک شنل کرم‌رنگ پوشیده است. کلاه قهوه‌ای‌رنگ بلندی نیز بر سر دارد. تا به حال یک اسقف را از نزدیک ملاقات نکرده‌ام. اما با چیزهایی که شنیده‌ام به نظر می‌رسد این مرد اسقف کلیسا باشد. فرمانده کارن ادای احترام می‌کند و می‌گوید:

- می‌تونیم وارد بشیم؟
- برای مناجات اومدید یا اعتراف؟
- بانو دایانا از دژ مامیگونیان اومدن. قبل از رفتن به آرامگاه قصد دارن مدتی داخل کلیسا باشن.
اسقف به من نگاه می‌کند. ریش بلند سفیدی دارد. نگاهش ترسناک به نظر می‌رسد اما چهرهٔ مهربانی دارد. می‌گوید:

- تا به حال شما رو در اینجا ندیدم بانو.
- من به تازگی از تیسفون اومدم.
- بفرمایید.

اسقف از جلوی در کنار می‌رود. فرمانده کارن در را نگه می‌دارد. به پاهای اسقف نگاه می‌کنم. کفش به

پا دارد. پس لازم نیست کفش‌هایم را در بیاورم. به آرامی وارد می‌شوم. سرم را بلند می‌کنم. کلیسا سقف بلندی دارد. دورتادور سالن بزرگ آن پنجره‌هایی قرار دارند که از آن‌ها نور خورشید وارد می‌شود. چند قدم به جلو برمی‌دارم. به نیمکت‌هایی می‌رسم که کنار هم چیده شده‌اند. از فرمانده می‌پرسم:

- شما موقع مناجات روی صندلی می‌شینید؟

فرمانده کارن به اسقف که با فاصله از ما ایستاده است نگاه می‌کند و می‌گوید:

- اگر ممکنه، مدتی اینجا تنها باشیم.

اسقف نگاه عجیبی به من می‌اندازد. شاید او نیز همچون موبد آذر مهر چیزهایی را بدون گفتن می‌داند و چون زرتشتی هستم این طور با من برخورد می‌کند. نگاهم را از او می‌گیرم. می‌گوید:

- فقط به چیزی دست نزنید.

- مطمئن باشید اتفاقی نمی‌افتد.

اسقف از ما فاصله می‌گیرد و از دری که گوشهٔ ساختمان قرار دارد بیرون می‌رود. فرمانده کارن می‌گوید:

- حالا می‌تونید راحت‌تر صحبت کنید.

- اینجا خیلی با آتشکده فرق داره.

- تا به حال کلیسا ندیده بودید؟

- تا به حال داخل کلیسا رو ندیده بودم. کلیسایی در خارج از تیسفون هست که مدت‌هاست کسی واردش نمیشه. از بیرون که خیلی با این کلیسا فرق داره.

- چه فرقی؟

- این بنا روی سقفش شیروانی داره. ولی سقف کلیسای بزرگ تیسفون گنبدی‌شکله.

- کلیساهای بزرگ و جدید همه گنبد دارن.

- ولی انگار همه‌شون نسبت به آتشکده‌ها بزرگ‌ترن.

- کلیسا رو به این دلیل می‌سازن که مسیحی‌ها دور هم جمع بشن و کنار هم پدر رو ستایش کنن.

- ما هم مراسم دسته‌جمعی زیاد داریم. ولی در خارج از آتشکده جمع میشیم و سرود می‌خوانیم. یعنی بنای اصلی آتشکده فقط برای مناجات شخصی و زمزمه دعاست. اصلاً نباید در حضور آتش بلند حرف زد.

- شما چطور آتش رو می‌پرستید؟

- ما آتش رو نمی‌پرستیم. آتش فقط سوی عبادت ماست. همیشه یا رو به آتش می‌ایستیم و اهورامزدا رو ستایش می‌کنیم و یا رو به شمع و نور خورشید. البته آتش برامون بسیار مقدسه. همون‌طور که آب هست.

- نمی‌دونستم.

- گفتم که. فکر می‌کنم خیلی هم دین زرتشت و مسیح نباید فرق داشته باشن. البته بنای کلیسا واقعا با آتشکده فرق داره.

دوباره نگاهی به اطراف می‌اندازم. دیواری در جلوی نیمکت‌ها قرار دارد که به رنگ طلایی است. بر روی آن عبارت‌هایی به زبان ارمنی نوشته شده است. انگار بخش‌هایی از انجیل است. از میان نیمکت‌ها می‌گذرم و به دیوار نزدیک‌تر می‌شوم. می‌گویم:

- انجیل بیشتر شبیه داستانه. اما اوستا این‌طور نیست.

- انجیل رو یاران عیسی نوشتن. هر کدوم با دید خودشون داستان عیسی رو مکتوب کردن.

- اوستا چند بخشه؛ بخشی سخنان زرتشته، قسمتی ستایش‌های اهورامزدا، بخش‌هایی هم

ساکت می‌شوم. نگاهم به مجسمه سفیدرنگی که کنار دیوار طلایی قرار دارد، می‌افتد. سر جابم

می‌ایستم. مجسمه یک زن است. زنی که چادر بر سر دارد. دستانش را بلند کرده و کف دستانش را

روی هم گذاشته است. به او نزدیک‌تر می‌شوم و روبه‌رویش می‌ایستم. به مدت‌ها پیش برمی‌گردم.

خاطره‌ای دور که به یکباره در ذهنم پررنگ می‌شود. در اتاق را باز می‌کنم. مادر را می‌بینم که روی

زمین نشسته است و مشغول دعاست. به سمتش می‌روم. از پشت او را در آغوش می‌گیرم و سرم را روی

شانه‌اش می‌گذارم. مادر دستانم را نوازش می‌کند و مرا روی پاهایش می‌نشاند. گونه‌هایش را می‌بینم

که خیس هستند. دستانم را بلند می‌کنم و دو طرف صورتش می‌گذارم. مادر لبخند می‌زند. دستانم را

می گیرد و آرام می بوسد. سپس آن ها را روی هم می گذارد و می گوید:
- تو هم دعا کن.

- برای چی؟

- برای برآورده شدن آرزوهای.

دستانم را مثل مادر جلوی سینه ام می گیرم. چشمانم را می بندم و می گویم:

- خدایا حال مادر رو خوب کن.

به مادر نگاه می کنم. مرا به خود نزدیک تر می کند و سرم را روی سینه اش می گذارد. آرام می گوید:

- دعا کن قوی باشی. همیشه از خدا بخواه قدرت زیادی بهت بده.

- مثل پدر؟

- بله. درست مثل پدرت.

موهای طلایی رنگ مادر را که روی سینه اش ریخته شده است در دست می گیرم و مشغول بازی با آن ها می شوم. سرم را بلند می کنم. چشمم به مجسمه ای که بالای سرم قرار دارد می افتد. لرزش اشک را روی پلک هایم احساس می کنم. از روی سکو بالا می روم و کنار مجسمه می ایستم. تقریباً هم قد من است. سرم را کج می کنم و به صورتش نگاه می کنم. چهره اش بی حالت است. چشم و لب و بینی اش را به زیبایی درآورده اند، اما باز هم بی حالت است. انگار ناراحت است. دست راستم را بلند می کنم و روی گونه اش می گذارم. چقدر سرد است. صدای آنوش را می شنوم:

- گفتن به چیزی دست نزنید.

فرمانده کارن می گوید:

- بذار راحت باشن.

پرسشگرانه به فرمانده نگاه می کنم. چند قدم جلو می آید و می گوید:

- مجسمهٔ مریمه. مادر عیسی.

دوباره به مجسمه نگاه می کنم. این بار چهره اش دیگر بی حالت به نظر نمی رسد. او را بیش از قبل شبیه

به مادرم می‌بینم. انگشت شستم را به آرامی روی گونه‌اش می‌کشم. نام مادر را زیر لب زمزمه می‌کنم و به مجسمه نزدیک‌تر می‌شوم. چشمانم را می‌بندم. دستانم را دورش حلقه می‌کنم و سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم.

فصل دهم

فرمانده ماجج به عمارتی که کنارش یک سرباز ایستاده است اشاره می کند و می گوید:
- همین جاست بانو.

می ایستم. تردید را بیش از پیش احساس می کنم. من چطور باید با عمویم، مشاور آرشاور صحبت کنم؟
بارها به این ملاقات فکر کرده ام اما هنوز نمی دانم چگونه باید او را متقاعد کنم به من کمک کند. کاش
مهمین بانو به همراه می آمد. فرمانده ماجج می پرسد:

- مشکلی پیش آمده؟

- شما درباره مشاور آرشاور چیزی نمی دونید؟
- نه بانو.

- فرمانده کارن هم چیزی به شما نگفتن؟

- فقط گفتن در مدتی که نیستن، مراقب شما باشم.

- فرمانده بسیار به من لطف دارن.

جلوتر می روم. روبه روی سرباز می ایستم. سرباز ابتدا به من و سپس به فرمانده و سربازانش نگاه می کند.
از فرمانده ماجج می پرسد:

- رییس آرتاواز شما رو فرستادن؟

- نه. من خودم اومدم.

سرباز با تعجب به من نگاه می کند. آنوش کنارم می ایستد. می خواهد پاسخی بدهد اما مانعش می شوم.
ادامه می دهم:

- من در تیسفون بودم. به تازگی به آرماویر اومدم. باید با مشاور ملاقاتی داشته باشم.

- چطور می تونم به شما اعتماد کنم؟

- به مشاور آرشاور بگید فرزند واساک اینجاست. حتما ما رو می پذیرن.

سرباز آرام بر در عمارت می کوبد. سرباز دیگری در را باز می کند. صحبتی با هم می کنند و در دوباره

بسته می شود. سرباز می ایستد و ساکت می ماند. می پرسم:
- چی شد؟

- صبر کنید تا پاسخ مشاور رو بیارن.

نفس عمیقی می کشم. سرم را بلند می کنم. دیوارهایی آجری رنگ می بینم. عمارت نسبتاً ساده ای است.
به گیتی نگاه می کنم و می گویم:

- دلم برای عمارت پدر تنگ شد.

- کاش میشد سفری به تیسفون داشته باشید.

- نه.

این کلمه را ناخودآگاه بر زبان می آورم. به خوبی می دانم که چنین چیزی امکان ندارد. حتی اگر شدنی هم باشد، من نباید به تیسفون برگردم. تا زمانی که پوریا از من نخواهد، چنین کاری را انجام نمی دهم. به خواسته کیقباد نیز باید احترام بگذارم. پس نمی توانم به تیسفون برگردم. در باز می شود. مردی را می بینم. از لباسش مشخص است مقام بالایی دارد. نگاهش را دنبال می کنم. تمام توجهش به فرمانده ماجج است. سرباز به مرد اشاره می کند و می گوید:

- مشاور آرشاور هستن.

همه ادای احترام می کنیم. مشاور جلوتر می آید. رو به فرمانده ماجج می ایستد و می پرسد:
- تو فرزند واساک هستی؟

- منم.

این را که می گویم، نگاهش به سمتم برمی گردد. چشمانش را تنگ می کند. ادامه می دهم:

- من دختر فرمانده واساکم. - مکث می کنم. - دختر بانو آناهید.

- تو؟ - متعجب به نظر می رسد. - تو که دختری.

- درباره پیشگویی شنیدم. می دونم همه فکر می کردید من پسر هستم اما خب

ساکت می شوم. نمی دانم چه باید بگویم. نگاه مشاور آرشاور ترسناک به نظر می رسد. مردمک چشمان

قهوه‌ای رنگش روی من ثابت مانده است. شمرده شمرده می‌گویم:
- اگر اشکال نداره تنها صحبت کنیم.

مشاور مدتی ساکت می‌ماند. سپس به سمت در می‌رود و می‌گوید:
- همراهم بیاید.

پشت سرش به راه می‌افتم. گیتی، آنوش و فرمانده ماجج نیز وارد عمارت می‌شوند. از حیاط کوچکی عبور می‌کنیم و وارد ساختمان می‌شویم. خدمتکاری که کنار در ایستاده است، ادای احترام می‌کند. مشاور می‌گوید:

- وسایلی برای پذیرایی از مهمانان آماده کن.

خدمتکار از ما فاصله می‌گیرد. مشاور وارد اتاقی می‌شود. کنار در می‌ایستم. چند قدم که جلو می‌رود، برمی‌گردد و می‌گوید:

- قبل از ورود به اتاق همراهانت رو معرفی کن.

کمی عقب می‌روم تا در میان‌شان قرار گیرم. با دست به فرمانده ماجج اشاره می‌کنم و می‌گویم:
- فرمانده ماجج پسر آرای گنونی هستن که...

مشاور صحبت‌م را قطع می‌کند. رو به فرمانده ماجج می‌گوید:

- پس فرمانده ماجج معروف تو هستی.

فرمانده سرش را به نشانه تأیید خم می‌کند. مشاور ادامه می‌دهد:

- تعریف زیادی ازت شنیدم. - مکث می‌کند. - خوشحالم که فرزندان آرا به چنین مقام‌هایی رسیدن.
- سپاس گزارم مشاور.

پس از مکث کوتاهی، نگاه مشاور دوباره به سمت من برمی‌گردد. به گیتی اشاره می‌کنم و می‌گویم:
- گیتی محافظ شخصی منه. - به آنوش نگاه می‌کنم. - آنوش هم خدمتکارمه.

گیتی و آنوش هر دو ادای احترام می‌کنند. مشاور آرشاویر می‌گوید:

- باید آدم مهمی باشی که این همه همراه داری. چطور من تا به حال چیزی در موردت نشنیده بودم؟

- من در تمام این سال‌ها در تیسفون بودم. به تازگی به آرماویر اومدم.
- از طرف کسی اومدی؟

- چه کسی؟

- این رو تو باید بگی. بعد از این همه سال چرا به سراغ من اومدی؟

- من به توصیهٔ مرزبان و سپار اینجام.

- قبلاً جواب مرزبان رو دادم.

- نیومدم که بگم به مرزبان کمک کنید. - مکث می‌کنم. - اینجام که برای مرزبانی خودم ازتون کمک بگیرم.

- مرزبانی تو؟ - مشاور پوزخندی می‌زند. - تو می‌خواهی مرزبان بشی؟

- باید با هم صحبت کنیم.

- نمی‌تونم بهت اعتماد کنم.

- شما که هنوز من رو نمی‌شناسید. اگر حرف‌هام رو بشنوید...

- قبول می‌کنم برای مرزبانی کمکت کنم؟ - با جدیت به من نگاه می‌کند. - تو نمی‌تونی مرزبان بشی، دختر.

- می‌دونم عجیبه اما سرنوشت طوری رقم خورده که من رو می‌تونه در چنین مقامی قرار بده. شما هم اگر...

- حتی اگر شدنی هم باشه، من نمی‌تونم کمکی بهت بکنم.

مشاور برمی‌گردد. قبل از آنکه به راه بیفتد، به او نزدیک‌تر می‌شوم. دستم را روی بازویش می‌گذارم. سر جایش می‌ایستد. روبه‌رویش قرار می‌گیرم و می‌گویم:

- مرزبان گفتن راضی کردن شما سخته اما توقع داشتم حداقل حرف‌هام رو بشنوید.

- گفتم که اشتباه اومدی.

- خواهش می‌کنم.

مشاور به چهره‌ام نگاه می‌کند و لحظه‌ای ساکت می‌ماند. سرش را پایین می‌اندازد و نفسش را از دهانش بیرون می‌فرستد. انگار مردد شده است. می‌گویم:

- پس حاضرید حرف‌هام رو بشنوید؟

- از طرف آرتاواز که نیومدی؟

- نه. اصلا. اگر رییس آرتاواز بفهمن، حتی ممکنه من رو بازخواست کنن.

- پس برو داخل.

پس از مکث کوتاهی سرم را پایین می‌اندازم و وارد می‌شوم. مشاور به سمت میز کنار اتاق می‌رود. روی صندلی می‌نشیند و می‌گوید:

- بیا حرف‌ها رو بزن.

به بیرون اتاق نگاه می‌کنم. گیتی، آنوش و فرمانده ماجج ایستاده‌اند. ترجیح می‌دهم به تنهایی با عمویم صحبت کنم. اولین بار است که او را این‌طور خطاب می‌کنم. عمو آرشاویر! با آنکه بسیار جدی برخورد می‌کند اما بر خلاف رییس آرتاواز مهربان نیز هست. افکارم را کنار می‌گذارم. در را می‌بندم و به طرف میز می‌روم. قبل از آنکه بنشینم، عمو آرشاویر می‌گوید:

- در رو به روی همراهانت بستی؟

- ترجیح میدم تنها با هم صحبت کنیم.

- باشه. بنشین.

روی صندلی می‌نشینم. به چهره عمو آرشاویر نگاه می‌کنم. ریش بلند قهوه‌ای‌رنگی دارد. موهایش نیز به رنگ قهوه‌ای تیره هستند. چند قسمت از موهایش سفید شده است. پنجاه‌ساله به نظر می‌رسد. عمو می‌گوید:

- خب؟

- بله؟

- گفتمی می‌خوای حرف بزنی. می‌شنوم.

- درسته. من باید اول درباره خودم بگم. اینکه این سال ها کجا بودم و مهم تر اینکه چرا بودم.
- تعریف کن.

- هجده سال پیش، بعد از مرگ مرزبان واهان، رییس آرتاواز و بزرگان مامیگونیان وابسته به همون پیشگویی تصمیم گرفتن مادر من رو به سراغ فرمانده گرشاسپ بفرستن. با همین نقشه مادر من با فرمانده گرشاسپ ازدواج کرد و به تیسفون رفت. من هم در تیسفون به دنیا اومدم و همون جا بزرگ شدم.
- ادامه بده.

- من تا چند ماه پیش نمی دونستم چه کسی هستم. فکر می کردم واقعا پدرم فرمانده گرشاسپه. تا اینکه...

- صبر کن. منظورت فرمانده گرشاسپ از خاندان مهران، فرمانده بزرگ سپاه ایرانه؟
- بله.

- خب؟

- بعد - مکث می کنم. - بخوام خلاصه بگم قرار بود من با ولیعهد خسرو ازدواج کنم و ملکه ایران بشم. اما مشاور آندرانیک از طرف رییس اومدن و با آشکار کردن هویت من همه چیز رو خراب کردن. من هم مجبور شدم به آرماویر بیام.

- واقعا قرار بود تو ملکه ایران باشی؟

- اگر با ولیعهد ازدواج می کردم، به احتمال زیاد بله.

- اما مشاور آندرانیک مراسم رو به هم زد.

- دقیقا.

- چرا؟

- من به اینجا که اومدم فهمیدم همه این سال ها مهین بانو - تصحیح می کنم. - یعنی بانو لوسین، خواهر شما، مراقبم بود. و بدون اینکه خودش رو معرفی کنه در کنار من بود تا به وقتش من رو به ارمنستان برگردونه.

- پس لوسین هنوز طرف آرتاوازه.
- نه. یعنی هم آره و هم نه. کم و بیش.
- یعنی چی؟
- توضیحش سخته ولی... بذارید این طور بگم الان به خاطر موقعیت من و حمایتی که از طرف فرمانده گرشاسپ دارم رییس می خوان من با پسرشون فرمانده هوان ازدواج کنم و پشتوانه ای باشم برای مرزبانی فرمانده هوان و قدرت دوباره مامیگونیان. اما این خواسته من نیست. من می خوام خودم مرزبان بشم.
- ساکت می شوم. عمو آرشاویر با چشمان تنگ شده اش در سکوت به من نگاه می کند. متعجب نیست.
- انگار روی صحبت هایم دقیق شده است. می گویم:
- خیلی پیچیده شد؟
- نه. می فهمم چی میگی.
- خب نظرتون چیه؟
- از من می خوای کمک کنم مرزبان بشی؟
- همین طوره.
- چه کسی گفته من می تونم کمکت کنم؟
- مرزبان و سپار.
- پس مرزبان و سپار هم موافق مرزبان شدن توئه.
- هم مرزبان و هم کیقباد.
- کیقباد؟!
- بله. کیقباد هم همین رو می خوان.
- کاش آرا و واساک زنده بودن و چنین روزی رو می دیدن. آرام می خندد. - یک دختر می خواد مرزبان ارمنستان بشه، بعد نه تنها مرزبان فعلی که پادشاه هم ازش حمایت می کنه. فکر کنم دنیا داره به آخر

می رسه.

- حرف هام رو باور نمی کنید؟

- اگر این چشم ها رو نداشتی، باور نمی کردم دختر واساکی. اگر هم فرمانده ماجج همراهت نبود باور نمی کردم داری جدی صحبت می کنی.. اخم می کند.. من در درستی حرف هات شکی ندارم.

- پس مشکل چیه؟

- نمی فهمم چرا به اینجا اومدی. اگر کیقباد بخوان تو مرزبان بشی، میشی.

- من به حمایت خاندان های ارمنستان نیاز دارم. من می خوام مثل پدر بزرگم آرامش و امنیت رو دوباره به ارمنستان برگردونم.

- من کمکی نمی تونم بهت بکنم.

- می دونم که می تونید. شما مشاور بسیار توانمندی هستید.

- بودم. مدت هاست که خودم رو از سیاست کنار کشیدم.

- شما فقط مقام تون رو کنار گذاشتید. هنوز خرد و سیاست مرزبان واهان رو دارید.

- خوب بلدی حرف بزنی.

- پس حرفم رو قبول دارید.

- نه.

- عمو آرشاویر!

- من دیگه مدت هاست کاری به قدرت و سیاست ندارم.

- مشخصه که این طور نیست.

- چطور با این اطمینان صحبت می کنی؟ تو درباره من چی می دونی؟

- تا قبل از اینکه به اینجا بیام چیز زیادی نمی دونستم. اما حالا می دونم دارید تظاهر می کنید که کاری به قدرت ندارید. شما خیلی می دونید.

- مثلاً چه چیزی می دونم؟

- اگر سیاست و قدرت رو کنار گذاشته بودید، فرمانده ماجج رو نمی شناختید. اون طور هم درباره دایی آرا و پدرم صحبت نمی کردید. از صحبت هاتون مشخصه که خیلی می دونید.
- علاوه بر چشم های پدرت، زیرکی اون رو هم به ارث بردی. - لبخند کوچکی می زند. - اگرچه داییت، آرا هم خیلی زیرک بود. هم زیرک و هم شجاع. تو به هر دو شباهت داری.
- پس کمکم می کنید؟
- نه.
- چرا؟
- نمی خوام وارد سیاست بشم.
- خب چرا؟
- دونستن دلیلش فرقی به حال تو نمی کنه.
- شاید بتونم دلیلش رو برطرف کنم.
- نمی تونی.
- اگر با هم معامله کنیم، چطور؟ چیزی نیست که بخواید داشته باشید؟
- حالا داری شبیه لوسین میشی... آرام می خندد. - خاطرات گذشته رو برام زنده کردی.
- شما خیلی مهم هستید عمو. من واقعا به کمک تون نیاز دارم.
- چرا انقدر فکر می کنی من مهم هستم؟
- من اگر نتونم شما رو که عموی من هستید راضی کنم، پس بقیه رو هم نمی تونم. با این وضع باید مرزبانی رو کنار بذارم.
- اگر انقدر مصمم هستی، به سراغ بقیه برو. من نمی تونم کمکی بهت کنم.
- می تونید. وقتی رییس آرتاواز از شما می ترسن، پس واقعا مهم هستید.
- این ها رو چطور می دونی؟
- از فرمانده کارن و مرزبان و سپار درباره شما شنیدم. یک بار هم اسم تون رو جلوی رییس آوردم.

حال شون خیلی عوض شد.

- پس می‌خوای من رو مقابل آرتاواز قرار بدی.

- من فقط می‌خوام بهم کمک کنید.

- از خود آرتاواز کمک بگیر.

- افکار رییس خیلی فرق می‌کنه. زیادی قدرت طلب و سختن. خیلی هم ترسناکن. اما شما اون‌طور نیستید.

- از رییس آرتاواز می‌ترسی؟

- یک کم.
- آرتاواز انقدر هم سخت نیست. باهاش منطقی صحبت کن.
- یعنی واقعا نمی‌خواید برای ارمنستان کاری کنید؟
- تا وقتی شرایط همین‌طور باشه، نه.
- مگه الان شرایط چطوره؟
- نمی‌خوام دوباره به خاطر قدرت، مرگ کسی رو... - عمو با تعجب به من نگاه می‌کند. - تو داری چی کار می‌کنی؟
- من؟
- تو داری من رو وادار به حرف زدن می‌کنی.
- نه. من اصلا نمی‌خوام که...
- جوابت رو گرفتی. حالا برو.
- پس می‌گید نه؟
- بله. می‌گم نه.
- هیچ راهی وجود نداره که راضی بشید؟
- نه.
- یعنی حتی تلاش هم نکنم؟
- نظر من عوض نمیشه.
- شما از عمو آرتاواز هم سخت‌ترید. - با ناراحتی به او نگاه می‌کنم. - این برخوردتون رو به خاطر می‌سپرم.
- از جا بلند می‌شوم. بیش از آنکه عصبانی باشم، ناراحت هستم. سرم را آرام خم می‌کنم و می‌گویم:
- ممنون که حرف‌هام رو شنیدید.
- منتظر می‌مانم تا عمو آرشاویر بایستد و از من خداحافظی کند. اما هیچ نمی‌گوید. تنها به من خیره شده

است. می پرسم:

- می تونم برم؟

- اسمت چی بود؟

- دایانا.

- میشه لبخند بزنی؟ - پرسشگرانه به او نگاه می کنم. - می خوام وقتی لبخند می زنی چهره ت رو ببینم. از درخواستش تعجب می کنم. اما نمی خواهم این خواسته ساده را رد کنم. یک لبخند که ضرری به من نمی رساند. لبخندی بر لب می آورم و می گویم:

- خوبه؟

- آره. - لبخند می زند. - از دیدنت خوشحال شدم.

- من هم همین طور.

- اگر مرزبان شدی... مکث می کند. - می خوام نصیحتی بهت بکنم.

- چه نصیحتی؟

- یاد بگیر همیشه شرایط رو بسنجی. به موقع تسلیم بشی و به موقع هم بجنگی... پدرت جایی که باید

تسلیم می شد، جنگید. اشتباهش رو تکرار نکن.

- یعنی مرزبانی رو کنار بذارم و تسلیم بشم؟

- گفתי حمایت کیقباد رو داری. پس نمیگم مرزبانی رو کنار بذار اما - با نگاه قانع کننده ای به من نگاه

می کند. - به هر قیمتی مرزبانی رو به دست نیار. در این راه باید بارها تسلیم بشی و بارها بجنگی. این ها رو از هم تشخیص بده دختر.

- می تونم نتیجه بگیرم که برای به دست آوردن حمایت شما هم نباید به این زودی تسلیم بشم؟

- خودت باید تصمیم بگیری.

- یک روزنه امید رو برام باز کردید.

عمو آرشاویر با لبخند از روی صندلی بلند می شود. می گوید:

- می‌تونی بمونی و پذیرایی بشی، اما اگر عجله داری مانعت نمیشم.

- از دعوت‌تون سپاس گزارم اما بهتره دیگه برم.

سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد و به سمت در می‌رود. به دنبالش به راه می‌افتم. در را آرام باز

می‌کند. از اتاق که خارج می‌شوم، می‌گوید:

- نصیحتم رو فراموش نکن.

- فراموش نمی‌کنم. خدانگهدار.

- خدانگهدار.

از او فاصله می‌گیرم. در کنار فرمانده ماجج و گیتی قرار می‌گیرم و شروع به حرکت می‌کنم. خدمتکاری

ما را تا بیرون عمارت همراهی می‌کند. از عمارت که خارج می‌شویم، گیتی می‌پرسد:

- موفق شدید؟

- فعلاً نه. اما برمی‌گردم.

فرمانده ماجج آرایشی را برای سربازان تعیین می‌کند و در کنارم قرار می‌گیرد. پس از چند قدم می‌گوییم:

- مشاور آرشاور شما رو خوب می‌شناختن.

- من فرمانده سپاه ارمنستانم بانو. عده کمی چنین مقامی دارن.

- به نظر می‌رسه نسبت به فرمانده کارن ماهرتر باشید.

- بقیه این‌طور فکر کنن اما من موافق نیستم.

- چون برادر بزرگ شماست؟

- بیش از یک برادر برام ارزش داره.

- خوشحالم که می‌بینم دو برادر می‌تونن انقدر خوب باشن. در تیسفون و خانواده‌های سلطنتی اصولاً

این اتفاق نمی‌افته. همیشه رقابتی بین برادرها هست.

- اما من و کارن هیچ رقابتی با هم نداریم.

- مشخصه.

- بانو دایانا می‌تونم سوالی از شما بپرسم؟
- چه سوالی؟
- کارن با شما صحبتی کرده؟
- ما بارها با هم صحبت کردیم. چطور؟ مشکلی هست؟
- می‌خوام بدونم قوی به شما داده؟
- قول دادن به من کمک کن.
- همین؟
- باید قول دیگه‌ای داده باشن؟
- به من چیزی نگفت اما به نظر می‌رسید
- فرمانده ماجج مکث می‌کند. پرسشگرانه به او نگاه می‌کنم. می‌گوید:
- امیدوارم زودتر برگرده و خودش مراقب شما باشه.
- احساس می‌کنم می‌خواید حرفی بزنید اما
- نگاهی به اطراف می‌اندازم. انگار اینجا را می‌شناسم. می‌پرسم:
- نزدیک آتشکده هستیم؟
- بله بانو. فاصله زیادی نداریم.
- پس ممکنه به آتشکده بریم؟
- هر طور شما دستور بدید.
- فرمانده مسیرش را عوض می‌کند و به سمت آتشکده به راه می‌افتد. در کنارش حرکت می‌کنم.
- چهره‌اش شباهت زیادی به فرمانده کارن ندارد. موهایش از فرمانده کارن تیره‌تر است. فکر می‌کردم او
- نیز چشمان آبی داشته باشد اما چشمانش به رنگ قهوه‌ای است. صحبت‌های فرمانده ماجج را درباره
- برادرش به یاد می‌آورم. فرمانده کارن به ندرت از فرمانده ماجج سخن می‌گوید اما فرمانده ماجج در این
- مدت که کنار هم هستیم، بارها صحبت برادرش را به میان کشیده است. مشخص است برای فرمانده

کارن احترام زیادی قائل است و او را دوست دارد اما صحبت‌هایش گاهی عجیب به نظر می‌رسند. به سوالش فکر می‌کنم. به راستی فرمانده چه قولی باید به من داده باشد؟ نمی‌دانم. شاید من کمی سخت می‌گیرم. بنای آتشکده را روبه‌رویم می‌بینم. افکارم را کنار می‌گذارم. لبخند می‌زنم و سریع‌تر از بقیه حرکت می‌کنم. همگی با فاصله از آتشکده می‌ایستند. تنها گیتی مرا همراهی می‌کند. این بار مردی را درون آتشکده می‌بینم. کفش‌هایم را از پا در می‌آورم و وارد می‌شوم. آرام به گوشه‌ای می‌روم. رو به آتش می‌ایستم و دعا‌هایم را زمزمه می‌کنم. مرد نگاهی به من می‌اندازد و از آتشکده خارج می‌شود. چشمانم را می‌بندم. می‌خواهم نمازم را بخوانم اما به یاد صحبت‌های فرمانده کارن، هنگامی که از انجیل برایم می‌گفت می‌افتم:

- اینکه شما انجیل رو خوندید عجیبه. هر کسی اجازه نداره انجیل بخونه.

- از مهبین‌بانو شنیدم که در روم چقدر سخت‌گیری هست. اما گفتن در ارمنستان شرایط فرق می‌کنه و همین که ارمنی‌ها انجیل رو به زبان خودشون ترجمه کردن، حرکتی برخلاف دستور اسقف‌های روم بوده.

- اما شما انجیل رو خوندید.

- شاید چون مسیحی نیستم، پیروی از این دستورات برام اهمیتی نداره. - مکث می‌کنم. - جالبه که ما زرتشتی‌ها هم اجازه نداریم خود اوستا رو بخونیم.

- شما چیزی از انجیل برنابا شنیدید؟

- می‌دونم چند انجیل داریم. اما اسم برنابا رو نشنیدم.

- جایی هم نگید که شنیدید. اما بخونیدش.

- چطور باید پیدااش کنم؟

- این بزرگ‌ترین راز آرای گنونه. پدرم پنهان کردن این انجیل و مراقبت از اون رو وظیفه خودش می‌دونست.

- حالا این انجیل کجا هست؟

- نمی‌دونم پدرم اون رو کجا پنهان کرده. هنوز نسخه اصلیش رو پیدا نکردم.

- پس تا حالا نخوندینش؟
- دست‌نوشته‌های پدرم رو که از روی برنابا نوشته شده، خوندم. - با صدای آهسته‌تری ادامه می‌دهد. - و البته اون‌ها رو در اچمیادزین پنهان کردم.
- اچمیادزین محل ریاست خاندان گنونه؟
- بله بانو. همین‌طوره. اچمیادزین به کلیسای بزرگش معروفه و به نوعی مرکز دینی ارمنستان به حساب میاد. همین هم قدرت خاندان گنونی رو بیشتر می‌کنه.
- پس خاندان گنونی انجیل برنابا رو قبول دارن.
- نه. به هیچ وجه. انجیل برنابا به قدری خطرناکه که بعید می‌دونم پدرم اون رو به فرمانده واساک هم نشون داده باشه.
- چرا انقدر خطرناکه؟
- چون با بقیه انجیل‌ها فرق می‌کنه. کلیسای بزرگ روم تمامی نسخه‌های این انجیل رو به آتش کشیده.
- چه وحشتناک.
- پس به هیچ کس نگید درباره این انجیل با هم صحبت کردیم.
- باشه. نمیگم. فقط اگر انقدر خطرناکه چرا شما اون رو به من معرفی می‌کنید؟
- فکر می‌کنم چیزی رو که به دنبالش هستید داخل برنابا پیدا می‌کنید. - لبخند می‌زند. - همون‌طور که من پیدا کردم.
- چه چیزی رو پیدا کردید؟
- باید نوشته‌های پدرم رو بخونید. قبل از اینکه به آرماویر برگردم، به اچمیادزین میرم و اون‌ها رو براتون میارم.
- گیتی آرام بر شانه‌ام می‌زند. به سمتش برمی‌گردم. پشت سرش موبد آتشکده را می‌بینم. گیتی آرام می‌گوید:

- می‌خوان با شما صحبت کنن.

به آتش ادای احترام می‌کنم و به سمت موبد می‌روم. موبد به در پشتی آتشکده اشاره می‌کند و به راه می‌افتد. پشت سرش حرکت می‌کنم. از بنای آتشکده که خارج می‌شویم، می‌ایستد. من نیز روبه‌رویش قرار می‌گیرم. می‌گویم:

- سلام.

- سلام بانو.

- خوب شد که شما رو دیدم. می‌خواستم سوالی از شما...

- چرا به اینجا میاید بانو؟

- بله؟

- دومین باره که شما رو می‌بینم. باید بدونم چرا به اینجا میاید.

- چون من زرتشتی هستم و دوست دارم برای عبادت به آتشکده بیام.

- مگه شما از خاندان مامیگونیان نیستید؟

- بله. من نوهٔ مرزبان واهانم اما خب...

- می‌دونید مرزبان واهان چی کار کردن؟

- از اقدامات‌شون کم‌وبیش شنیدم. می‌دونم مرزبان بزرگی بودن.

- مرزبان واهان تقریباً تمام آتشکده‌های ارمنستان رو خراب کردن.

- شما مطمئنید؟

- همه این رو می‌دونن.

- اما حتی در تیسفون هم به نیکی از مرزبان یاد میشه. همه می‌گن آرامش رو در ارمنستان برقرار کردن.

- بله. اما به قیمت رواج مسیحیت و به انزوا کشیدن دین زرتشت.

- من از این قضیه اطلاعی نداشتم.

- پس دوباره می‌پرسم. شما چرا به آتشکده میاید؟

- من که گفتم زرتشتی هستم.
- ریس آرتاواز می‌دونی به اینجا میاید؟
- بله. اطلاع دارن.
- بانو! این تنها آتشکده آرمایره. من اجازه نمیدم به هر دلیلی خراب بشه.
- نگران نباشید. این اتفاق نمی‌افته. من حتی بهتون قول میدم که وضع آتشکده‌های ارمنستان رو بهبود بدم.
- شما؟
- بله من.
- شما که نمی‌تونید.
- من انقدر قدرت دارم که این کار رو انجام بدم.
- اما شما یک بانو هستید.
- موبد این جمله را با لحن نامناسبی بر زبان می‌آورد. با چشمان تنگ‌شده‌ام به او نگاه می‌کنم و می‌پرسم:
- اشکالی داره؟
- وظایف شما مشخصه بانو. اگر واقعا زرتشتی هستید، باید در خدمت همسر و فرزندان تون باشید.
- این جمله رو از آدم‌های عادی زیاد شنیدم. اما موبد آذر مهر هرگز چنین چیزی رو قبول نداشتن.
- تمام موبدان چنین باوری دارن.
- این طور نیست.
- این دستور اوستاست. اگر موبدی پیروی نمی‌کنه، حتما باید از طرفداران مزدک باشه.
- فکر می‌کنم تفاوت عقیده ما به این دلیله که در مکان‌های متفاوتی بودیم. مطمئنا همیشه شرایط فرهنگی پایتخت رو با شهر کوچکی مثل آرمایره مقایسه کرد.
- شما واقعا زرتشتی هستید؟
- البته که هستم.

- طرفدار مزدک نیستید؟

- نه! من اصلاً قبولش ندارم.

- پس باید در عقایدی که به اشتباه به شما آموزش داده شده، تجدید نظر کنید.

به موبد نگاه می‌کنم. نگاه مهربان موبد آذر مهر را در چهره‌اش نمی‌بینم. اگرچه مشخص است انسان خوبی است اما وقتی به صحبت‌هایش فکر می‌کنم، نمی‌توانم او را دوست داشته باشم. هرچند به نظر نمی‌رسد بخواهد دروغ بگوید و یا از روی دشمنی این حرف‌ها را بر زبان بیاورد. ترجیح می‌دهم بیش از این با او بحث نکنم. می‌گویم:

- از راهنمایی شما سپاس گزارم.

- خواهش می‌کنم. فقط اگر ممکنه کمتر به اینجا بیاید.

- زمانی می‌ام که کسی نباشه. بیشتر هم حواسم رو جمع می‌کنم. دیگه با من کاری ندارید؟

- می‌تونید برید.

سرم را آرام خم می‌کنم و از او فاصله می‌گیرم. پس از چند قدم می‌ایستم. به سمتش برمی‌گردم و می‌گویم:

- موبد؟

- بله؟

- من می‌تونم اوستا بخونم؟

- تا به حال نخوندید؟

- منظورم تفسیر اوستا نیست، خود اوستاست. - مکث می‌کنم. - اصل اوستا.

- البته که نه. - با تعجب به من نگاه می‌کند. - فقط موبدان می‌تونن اوستا بخونن.

- چرا؟

- چون بقیه نمی‌تونن بفهمن. ممکنه تفسیر غلطی از اوستا داشته باشن.

مزدک هم همین اشکال را به تفسیر موبدان وارد کرده بود. او نیز ادعا می‌کرد تفسیر موبدان از اوستا

اشتباه است. تا به امروز همیشه مزدک را مقصر می دانستم. فکر می کردم موبدان درست می گویند. اما اگر این طور نباشد چه؟ اگر حق با مزدک باشد... به یاد شب آبانگان می افتم. زمانی که مزدکیان به عمارت مان حمله کردند. نمی توانم این اعمال مزدکیان را توجیه کنم. آهی می کشم. اولین بار است که انقدر به دین زرتشت شک کرده ام. آن هم درست زمانی که پای انجیل و دین عیسی مسیح نیز در میان است. امیدوارم اهورامزدا، خودش، راهنمایم باشد.

فصل یازدهم

روی تخت می‌نشینم. با بی‌حوصلگی پاهایم را تکان می‌دهم. به پشت خم می‌شوم و روی تخت دراز می‌کشم. سرم را کج می‌کنم. پایه‌های میز را می‌بینم. در میان‌شان صندوق لباس‌هایم پیدا است. به یاد صندوقچه‌ی خاطراتم می‌افتم. از جا بلند می‌شوم و به سمت صندوق می‌روم. از پشت آن صندوقچه را برمی‌دارم. آن را روی میز می‌گذارم و روی صندلی می‌نشینم. در صندوقچه را باز می‌کنم. به دنبال انگشتر مادر می‌گردم. آن را کنار پرچم پیدا می‌کنم و برمی‌دارم. انگشتر را در انگشتم می‌کنم. بر سنگ قرمز رنگش دست می‌کشم. حالا بیش از پیش آن را متعلق به خود می‌دانم. دوباره به درون صندوقچه نگاه می‌کنم. انجیل را می‌بینم. به یاد صحبت‌های فرمانده کارن می‌افتم. آن را بیرون می‌آورم. بر روی جلدش تنها عبارت انجیل نقش بسته است. عنوان دیگری نمی‌بینم. آن را باز می‌کنم. چند صفحه‌ی اول سفید هستند. جلوتر می‌روم تا به نوشته‌ای می‌رسم. عبارت برنابا را که می‌خوانم، چشمانم گرد می‌شوند. فرمانده کارن می‌گفت دایی آرا تمام تلاشش را برای حفظ انجیل برنابا و پنهان کردن آن کرده است. پس این کتاب در تمام این سال‌ها نزد مادرم یا بهتر است بگوییم نزد من و پدر امانت بوده است. بی‌درنگ آن را ورق می‌زنم و مشغول خواندن بخش اول می‌شوم:

همانا خداوند در این روزهای پسین، جبرئیل فرشته را بر دوشیزه‌ای از نسل داوود، از سبط یهوذا برانگیخت که مریم نامیده می‌شد. این دختر به پاکی زندگی می‌کرد و از هر گناهی منزّه و با نماز ملازم بود. یک روز تنها بود که ناگاه جبرئیل فرشته بر بستر او داخل شد و سلام داد. به او گفت: برکت خدای بر تو باد مریم! پس آن دختر از ظهور آن فرشته ترسید. لیکن آن فرشته ترس او را فرونشاند و گفت: مترس ای مریم! تو از نعمتی بزرگ برخوردار شدی و خداوند تو را برگزید تا مادر پیامبری باشی که او را به سوی بنی اسرائیل مبعوث می‌کند. پس مریم پرسید: چگونه پسری می‌زایم در حالی که مردی را نمی‌شناسم؟ پس فرشته جواب داد: ای مریم! به درستی خدایی که آدم را از غیر انسان آفرید، قطعاً قادر است تا در تو انسانی را از غیر انسان بیافریند. هیچ محالی نزد خدا نیست. پس مریم گفت: به درستی که من بر اینکه خدای قادر است که مشیت او انجام شود، دانا هستم. پس فرشته گفت: به پیامبری بارور شو که به زودی او را عیسی می‌خوانی. پس از او خمر و مسکر و هر گوشت ناپاک را بازدار زیرا آن

کودک قدوس خداست. پس مریم به تواضع خم شد و گفت: اینک من کنیز خدای هستم پس بر حسب کلمه تو بشود.

پس فرشته رفت. اما مریم خدا را تمجید نمود و می گفت: ای نفس! بزرگواری خدای را بشناس! ای روح! به خدای رهاننده من فخر کن زیرا کنیز پست خود را به لطف نگریست. به زودی همه امت‌های مبارکه مرا می خوانند. زیرا خدای توانا مرا بزرگ گردانید. پس مبارک باد نام قدوس او زیرا رحمت او گروه به گروه از برای آنانکه از محرمات او پرهیز می نمایند، کشیده می شود. او هر آینه صاحبان عزت را از کرسی هایشان پایین می آورد و صاحبان تواضع را بلند می کند. گرسنه را به چیزهای نیکو سیر می نماید و دست خالی توانگر را بر می گرداند. زیرا وعده‌هایی را که به ابراهیم و پسرش تا ابد داده است، به یاد دارد.

از میز فاصله می گیرم و به صندلی تکیه می دهم. شانه‌هایم می افتند. همچنان به کتاب خیره شده‌ام. حس عجیبی دارم. به یاد مجسمه‌ای که در کلیسا دیدم می افتم. همان مجسمه سفیدرنگی که بسیار به مادر شباهت داشت. چشمانم گرم می شوند. می خواهم بر روی نوشته‌های کتاب دست بکشم اما دستانم می لرزند. دستم را مشت می کنم. چشمانم را می بندم و نفسم را از دهانم بیرون می فرستم. چشمانم را باز می کنم و بدون نگاه کردن به کتاب سریع آن را می بندم. به همان اندازه که برای خواندن ادامه این انجیل مشتاق هستم از آن می ترسم. لحظه‌ای موبد آذر مهر را مقابلم تصور می کنم. اگر اینجا بود و مرا در حال خواندن انجیل می دید، چطور برخورد می کرد؟ تصمیم خود را می گیرم. بهتر است فعلاً این کتاب را کنار بگذارم. از جملاتش مشخص است چقدر عجیب است. عجیب و واقعی! چقدر این کلمات واقعی به نظر می رسند. درست مثل کلمات نامه مادر که هنوز با یادآوری آن‌ها قلبم می لرزد. صدای آنوش را می شنوم:

- بانو دایانا؟ رییس اینجا هستن.

بی درنگ از جا بلند می شوم. انجیل را در صندوقچه می گذارم و در آن را می بندم. باید آن را جایی پنهان کنم. به سمت تخت می روم. صندوقچه را زیر آن می گذارم. به سرعت خود را به کنار میز می رسانم. به پیراهنم نگاه می کنم. مرتب است اما روسری بر سر ندارم. دلیلی هم ندارد جلوی عموی واقعی ام

روستری سر کنم. نباید بیش از این رییس را منتظر بگذارم. ممکن است به من شک کند. نفس عمیقی می کشم و بلند می گویم:

- می تونید بیاید داخل.

در باز می شود. رییس آرتاواز را در چهارچوب در می بینم. ادای احترام می کنم. رییس وارد می شود. آنوش در را پشت سرش می بندد. می گویم:

- سلام.

- سلام.

رییس به جلو قدم برمی دارد. به سمت میز می آید. بی هیچ حرفی روی صندلی می نشیند. به او نگاه می کنم. می پرسد:

- نمی خوای بنشینی؟

صندلی را کمی جابه جا می کنم و روی آن جای می گیرم. هنوز کلمات انجیل در ذهنم تکرار می شوند و آن حس عجیب همراهم است. تلاش می کنم آرام به نظر برسم. به چهره رییس آرتاواز که مثل همیشه جدی است، نگاه می کنم. می گویم:

- نگفته بودید به اینجا میاید.

- خبری برات آوردم.

- چه خبری؟

- مرزبان و سپار از دنیا رفتن.

- مگه میشه؟

- همه بالاخره یک روز می میرن.

- اما همین یک ماه پیش مرزبان اینجا کنار ما بودن.

- در جنگ با هیاطله کشته شدن.

- کی؟

- چند روز پیش.
- چه غمناک. - مکث می‌کنم. - آدم خوبی بودن.
- پیک دوین خبر دیگه‌ای هم آورده. خواستن زودتر تو رو به دوین ببریم.
- برای چی؟
- برای شرکت در مراسم بزرگداشت مرزبان وسپار.
- درسته. من حتما باید شرکت کنم.
- بانو دایانا؟
- بله؟
- فکر می‌کنید چرا انقدر بر اینکه شما رو به همراه خودمون ببریم، تاکید کردن؟
- من باید بدونم؟
- ندونستن شما قابل باور نیست.
- اصلا چه کسی خواسته که ما به دوین ببریم؟
- فرماندار مردانشاه، جانشین موقت مرزبان وسپار.
- فرماندار مردانشاه، فرماندار شهر ملایر؟
- بله.
- یعنی عموی من - مکث می‌کنم. - برادر فرمانده گرشاسپ؟
- درسته.
- الان جانشین موقت مرزبان وسپار هستن؟
- به دستور کیقباد در این چند ماه به طور موقت مرزبان ارمنستان خواهند بود.
- تلاش می‌کنم چهره فرماندار را به یاد بیاورم. آخرین بار سه سال پیش در شهر ری او را دیدم. ملاقات صمیمانه‌ای نبود. هیچ‌یک از افراد خانواده پدرم هرگز توجهی به من نداشتند. به خصوص پدر بزرگم، بهرام‌گشنسب که هنوز مادرم را به خاطر اینکه پسر بزرگش پسری ندارد مقصر می‌داند. اگر حالا شنیده

- باشد که من، تنها فرزند فرمانده گرشاسپ نیز به راستی دخترش نیستم، چه حالی می شود. خنده ام می گیرد. رییس آرتاواز صدایم می زند:
- بانو؟ - سرم را بلند می کنم. - نگفتید چرا انقدر بر حضور شما تاکید دارن.
- من چطور باید علتش رو بدونم؟
- من نمی تونم بی اطلاعی شما رو باور کنم.
- متوجه منظورتون نمیشم.
- واقعا کیقباد اعلام کردن شما نماینده پادشاه در ارمنستان هستید؟
- مرزبان و سپار همین طور گفتن.
- می دونم مرزبان چی گفته. - لحن رییس تغییر می کند. - حالا دارم از تو می پرسم.
- حرف من حرف مرزبان.
- داری چیزی رو از ما پنهان می کنی؟
- چه چیزی رو؟
- من می دونم که به تازگی با آرشاویر ملاقات کردی. - چشمانم گرد می شوند. - حتی می دونم مدتی قبل فرمانده گرشاسپ رو در آتشکده دیدی.
- دستانم را در هم حلقه می کنم و آب دهانم را به سختی قورت می دهم. رییس چطور تمام این ها را می داند؟ ادامه می دهد:
- باز هم نمی خوای حرفی بزنی؟
- من ... نمی دونم ... چی باید بگم.
- کیقباد خواستن انتخاب خودت به عنوان مرزبان رو از ما پنهان کنی؟
- با ناباوری به رییس نگاه می کنم. قرار بود این مسئله از همه پنهان بماند. تنها مرزبان و سپار و مهین بانو از این موضوع اطلاع داشتند. و البته فرمانده کارن و عمو آرشاویر که خودم به آن ها گفتم. بعید است هیچ یک از این افراد حرفی بر زبان آورده باشند. بهتر است این موضوع را انکار کنم. لبخند کوچکی بر

لب می آورم و می گویم:

- اما من یک دخترم. چطور می تونم مرزبان بشم؟
- مشکل دقیقا همینیه. تو یک دختری و نمی تونی مرزبان باشی.
- خب این رو خودتون هم دارید تایید می کنید.
- آندرانیک فکر می کنه اگر کیقباد انقدر به تو قدرت دادن که در انتخاب مرزبان با تو مشورت کنن، پس می تونن خود تو رو به مرزبانی انتخاب کنن.
- شما هم همین طور فکر می کنید؟
- نه. همینکه کیقباد عنوان نماینده رو به تو دادن عجیبه. مرزبانی... غیرممکنه.
- به نظر من صحبت های مشاور آندرانیک رو فراموش کنید و به مرزبان و سپار و کیقباد اعتماد کنید، و البته به من. بالاخره من هم در انتخاب مرزبان شریک خواهم بود.
- تو در حال حاضر کسی رو در نظر داری؟
- من نه ولی... کیقباد افراد زیادی رو می شناسن. چه از ارمنیان و چه از غیرارمنیان. حتما خودشون هم گزینه هایی دارن.
- تو می دونی این گزینه ها چه کسانی هستن؟
- حتی اگر بدونم نمی تونم بهتون بگم.
- دستور کیقباده؟
- شاید.
- دایانا! اطاعت از دربار تیسفون به نفع ارمنستان نیست.
- فکر می کنم اولین بار است که رییس آرتاواز مرا با نام دایانا صدا می کند. این جمله را با جدیت بر زبان می آورد اما عصبانی به نظر نمی رسد. می گویم:
- ارمنستان بخشی از ایرانیه و باید پیرو دستور پادشاه ایران باشه.
- ده ساله که همه پیرو مرزبانان ایرانی هستیم. اوضاع ارمنستان الان چطوره؟

- اوضاع همه ایران نابسامانه. این همه سال خشکسالی، جنگ داخلی و خارجی... طبیعیه که کمی طول بکشه تا شرایط بهتر بشه.
- کیقباد اوضاع ارمنستان رو نمی شناسن. باید حکمرانی رو به خود ما بسپرن.
- یعنی می خواید کاملاً مستقل بشید؟
- مردم ارمنستان می خوان استقلال بیشتری داشته باشن.
- این استقلال بیشتر یعنی چی؟
- مامیگونیان سال ها زندگی خودشون رو وقف ارمنستان کردن. این حق ماست که دوباره قدرت رو به دست بگیریم.
- اگر کیقباد صلاح بدونن حتما این اتفاق می افته.
- لوسین می گفت تو از منتقدان کیقباد هستی. پس چرا انقدر از پادشاه حمایت می کنی؟
- کیقباد اشتباهات زیادی داشتن. اما مدتی که رویه جدیدی پیش گرفتن.
- اگر باز به گذشته برگردن و تصمیم اشتباهی بگیرن، مقابل شون می ایستی؟ یا همچنان حمایت می کنی؟
- من انقدر تجربه ندارم که تشخیص بدم تصمیمات کیقباد درستن یا نه.
- پس همیشه از پادشاه اطاعت می کنی؟
- شاید لازم باشه با چند نفر مشورت کنم.
- اگر فهمیدی دستور کیقباد اشتباهه چی کار می کنی؟
- تلاش می کنم کیقباد رو متقاعد کنم تصمیم درستی بگیرن.
- فکر می کنی پادشاه ایران به نظر کسی مثل تو اهمیتی میدن؟
- شما خیلی چیزها رو نمی دونید رییس آرتاواز.
- پس بگو چه چیزی رو داری از ما پنهان می کنی.
- من قبلاً هم گفتم مهم تر از چیزی هستم که شما فکر می کنید چون حمایت و اعتماد کیقباد رو دارم.

- پس به دستور کیقباد داری چیزی رو از ما پنهان می کنی.
- حتی اگر این طور باشه من نمی تونم این دستور رو زیر پا بذارم.
- به دستور کیقباد با آرشاویر ملاقات کردی؟
- اون موضوع به کلی فرق می کرد.
- چرا به سراغ آرشاویر رفتی؟
- شاید برای دیدار عمویی که هیچ وقت ندیده بودمش.
- باور نمی کنم.
- می دونم نگران چی هستید اما عمو آرشاویر بسیار عاقلن. امکان نداره جلوی شما بایستن و اتحاد مامیگونیان رو خراب کنن.
- پس در این باره با هم صحبت کردید.
- حتی یاد کردن از خاطرات گذشته ما رو به قدرت و سیاست می کشونه. عمو آرشاویر تلاش کردن در این باره صحبت نکنن اما نشد.
- باز هم می خوای به دیدنش بری؟
- اگر لازم باشه بله.
- نمی فهممت. کارهای تو رو نمی فهمم.
- این لحن شما من رو آزار میده. احساس می کنم در اتاق بازجویی نشستم.
- من اجازه نمیدم قدرت دوباره از خاندان خارج بشه.
- توقع دارید من چی کار کنم؟
- با هوان ازدواج کن و کمک کن دوباره قدرت رو به دست بگیریم.
- من نمی تونم این کار رو انجام بدم.
- رییس با عصبانیت نگاهی به من می اندازد و از جا بلند می شود. پشت به من می ایستد. بلند می گوید:
- مشخصه تو ذهنت چی می گذره. تو دنبال قدرتی.

- من هم نگفتم که نیستم.
- رییس به سمتم برمی گردد. صورتش سرخ شده است. از روی صندلی بلند می شوم. نباید اجازه دهم کسی مرا ضعیف و ناتوان ببیند. با جدیت به او نگاه می کنم و می گویم:
- تنها چیزی که شما می دونید اینه که انتخاب مرزبان به نوعی در دستان منه. پس نشون بدید چه کسی شایستگی این مقام رو داره.
- به نظر تو چه کسی شایستگی داره؟
- کسی که دربار ایران رو به رسمیت بشناسه و ارمنستان رو زیر نظر کیقباد نجات بده. - لبخند کوچکی بر لب می آورم. - و قاعدتا باید برخورد خوبی با من داشته باشه تا بتونم بهش اعتماد کنم.
- این آدم چه کسی می تونه باشه؟
- هنوز کسی رو پیدا نکردم.
- پیدا نمی کنی.
- منظورتون چیه؟
- حتی اگر کسی در ارمنستان باشه که چنین خصوصیتی داشته باشه تو با این تجربه کم نمی تونی پیداش کنی.
- چرا انقدر با تحقیر با من صحبت می کنید؟
- تو یک دختری، یک دختر هفده ساله. چطور کیقباد چنین مسئله مهمی رو به تو سپردن؟
- درسته که من یک دخترم اما نه فقط حمایت فرمانده گرشاسپ و ولیعهد، که اعتماد کیقباد رو دارم.
- پس با من نجنگید رییس آرتاواز. به من اعتماد کنید و فقط صبر داشته باشید.
- من اجازه نمیدم تو یک ایرانی رو به مرزبانی انتخاب کنی.
- از نظر من ارمنی ها هم ایرانی هستن. بعد از سال ها...
- خاندان گنونی هم نه. نمی تونی فرمانده کارن رو انتخاب کنی.
- فرمانده کارن؟ من که گفتم هنوز کسی رو پیدا نکردم.

- چطور می‌خوای پیدا کنی؟ تو چند نفر رو بیشتر نمی‌شناسی.

- شاید به همین دلیل دعوت‌نامه‌ای برای رفتن به دوین فرستادن. می‌خوان من آدم‌های جدیدی رو ببینم و انتخاب کنم.

- یک دختر چطور می‌تونه تا این حد گستاخ باشه؟

- اتفاقاً ملکه نیوان هم با همین صفت من رو خطاب می‌کردن. اما اسمش گستاخی نیست، شجاعته. و شاید هم زیرکی. من با این صفت‌ها بزرگ شدم.

سرم را کمی کج می‌کنم و با اخمی که بر پیشانی دارم به رییس نگاه می‌کنم. رییس آرتاواز با ناباوری می‌گوید:

- تو دختر واساک نیستی... سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. - تو خود واساک کی که از قبر بیرون اومده.

چشمانم گرد می‌شوند. رییس ادامه می‌دهد:

- دقیقاً همون چشم‌ها رو هم داری... پوزخندی می‌زند... این همه سال داشتیم با دستان خودمون یک واساک دیگه تربیت می‌کردیم.

- این لحن نشون میده شما علاوه بر مشاور آرشاور با پدر من هم بد بودید.

- کاش بد بودم. اگر روز اول که جلوی پدرم ایستاد، تنبیهش می‌کردم، الان زنده بود... صدایش را آرام‌تر می‌کند... مادرم هم زنده بود.

- رییس آرتاواز...

- حرف‌ها رو شنیدم. و بهشون فکر می‌کنم. تو هم... با انگشت به من اشاره می‌کند... به حرف‌هام فکر کن.

رییس آرتاواز بی‌درنگ برمی‌گردد و به طرف در اتاق می‌رود. قبل از آنکه به خود بیایم و خداحافظی کنم

از اتاق خارج می‌شود. سر جایم می‌نشینم. به صحبت‌هایمان فکر می‌کنم. چه راحت دروغ گفتم. فکر

نمی‌کردم به همین راحتی باشد. احساس بدی دارم. یعنی سیاست همیشه همین‌طور فریب‌کارانه

است؟ دوست ندارم قدرت را این‌طور ببینم. ای کاش می‌توانستم حقیقت را به رییس بگویم. سرم را

می‌گردانم. نگاهم به صندوقچه می‌افتد. دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم. انجیل برنابا بی‌شک

عجیب‌ترین کتابی است که تا به حال دیده‌ام. باید بیشتر آن را بشناسم. می‌خواهم به سراغش بروم اما صدای گیتی را می‌شنوم:

- بانو دایانا؟

- بیا داخل.

گیتی وارد می‌شود. در دستش چند کتاب است. پرسشگرانه به او نگاه می‌کنم. جلوتر می‌آید و می‌گوید:

- بانو لوسین این‌ها رو براتون فرستادن.

- چرا کتاب‌ها رو به دست تو داده؟ مگه از وظایف آنوش نیست؟

- با خدمتکار آنوش کار داشتن. گفتن من این‌ها رو بیارم.

گیتی به سمتم می‌آید. کتاب‌ها را روی میز می‌گذارد. عنوان کتاب اول را می‌خوانم: واهان مامیگونیان و مرزبانی ارمنستان. آهی می‌کشم. گیتی می‌گوید:

- تاکید کردن سریع‌تر این‌ها رو بخونید.

- مہین بانو بیشتر از من برای مرزبانی شور و شوق دارن.

- رییس آرتاواز چیزی بهتون گفتن؟

- هنوز شروع نشده خسته شدم.

آرنجم را روی میز می‌گذارم. سرم را روی کف دستم قرار می‌دهم. به گیتی نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- فکر کن اگر من الان همسر پوریا بودم چه زندگی راحتی داشتم؛ راحت و دوست‌داشتنی. تازه لازم نبود به کسی هم دروغ بگم.

- ولی زندگی به عنوان همسر ولیعهد هم راحت نبود. چطور می‌خواستید جلوی بانو نازآفرین بایستید؟ یا جلوی ملکه نیوان و خاندان اسپهبد.

- درسته. فقط همسر پوریا نه... من باید ملکه می‌شدم. - کمی فکر می‌کنم. - اما ملکه بودن و ملکه

موندن هم سخته. انگار کلا سرنوشت من با قدرت و سیاست نوشته شده. از هر راهی میرم، به همین جا می‌رسم.

- پس مرزبانی بیش از همه مناسب شماست.

- اشتباه نکن. ملکه بودن سخت بود اما ارزشش رو داشت. فکر کن من ملکه پوریا می شدم. - لبخندی

بر لبانم می نشیند. - ملکه خسرو انوشیروان.

- انوشیروان؟

- فراموشش کن. - به کتابها نگاه می کنم. - خیلی خستم گیتی. اگر مهین بانو چیزی پرسیدن بگو از

فردا شروع می کنم.

- ولی گفتن به دیدن تون میان.

- عذرخواهی کن و بگو فردا با هم صحبت می کنیم.

- پس من هم فردا باهاتون صحبت می کنم.

- در چه مورد؟

- درباره فرمانده ماجج تحقیق کردم.

- خب؟

- بگم بهتون؟

- البته. می خوام زودتر بشنوم.

- فرمانده ماجج با اینکه سن کمی دارن، بسیار معروفن. حتی نسبت به فرمانده کارن هم شهرت

بیشتری دارن.

- همین؟

- چیزی که فکر می کنم براتون جالب باشه، برخورد رییس آرتاواز با فرمانده ست.

- چطور مگه؟

- از وقتی فرمانده ماجج برگشتن چند نفر از افراد رییس همیشه همراهشون هستن. انگار فرمانده رو

تحت نظر دارن. به نظر می رسه فرمانده کارن نسبت به برادرشون بیشتر مورد اعتماد رییس آرتاوازن.

- اگر فرمانده ماجج معروف تره و توانمندتر هم هست، طبیعیه که رییس بیشتر نگران باشن.

- حرف‌هایی هم بین مردم هست.

- چه حرف‌هایی؟

- می‌گن فرمانده کارن کمتر در محافل عمومی ظاهر میشن تا از شهرت برادرشون محافظت کنن.

- چه ربطی داره؟

- فکر می‌کنم اگر هر دو پسر آرا معروف باشن، برایشون خطرناک بشه.

- می‌دونم که فرمانده کارن این سال‌ها مراقب برادرشون بودن. پس حرفت نباید خیلی هم عجیب باشه.

- درباره فرمانده ماجب مسئله دیگه‌ای رو هم فهمیدم.

- چی؟

- فرمانده ماجب بسیار شجاع و قاطع هستن. به جدیت هم معروفن، درست برعکس فرمانده کارن.

- چطور؟

- فرمانده کارن خیلی آرام و مهربان.

- چرا با این لحن صحبت می‌کنی؟ - لبخندی بر لبانم می‌نشیند. - انگار از فرمانده کارن خیلی خوشش اومده.

- بانو! - اخم می‌کند. - این طور نیست.

- پس چطوریه؟

- من فقط فرمانده کارن رو بیشتر می‌پسندم. - مکث می‌کند. - تازه به شما هم خیلی کمک می‌کنن.

- دقیقا. فرمانده خیلی می‌دونن و به نظرم صادقانه به من کمک می‌کنن.

- پس درست گفتم.

- درست گفتم، ولی کم گفتم! فرمانده کارن همیشه من رو یاد پدر می‌ندازن. باید اعتراف کنم

عجیب‌ترین آدمی هستن که تا حالا در ارمنستان دیدم.

- خودتون انقدر از فرمانده تعریف می‌کنید، بعد می‌گید من ازشون خوشم اومده.

- اسمش خوش اومدن نیست، احترامه. بعد هم من همیشه از آدم‌ها تعریف می‌کنم. اینکه تو تعریف کنی، عجیبه!

گیتی لحظه‌ای به من نگاه می‌کند و سپس با ناراحتی سرش را پایین می‌اندازد. لبخند روی لبانم خشک می‌شود. با تعجب می‌پرسم:

- چی شد؟

- هیچی.

لحنش غمگین به نظر می‌رسد. هنوز سرش را پایین انداخته است. دستش را در دست می‌گیرم و می‌گویم:

- این برخوردت من رو نگران می‌کنه. - به من نگاه می‌کند. - بگو چی شده؟

- بانو اگر چیزی رو از شما پنهان کنم ناراحت میشید؟

- معلومه که ناراحت میشم.

- اگر پنهان کردنش براتون خوشایندتر باشه چطور؟

- چی شده گیتی؟

- من می‌فهمم که این روزها حال تون بهتره. نمی‌خوام دوباره غمگین بشید و...

- از تیسفون خبری رسیده؟

- خبر که نه. اهمیتی نداره. به نظرم دوستنش فقط شما رو...

- برای پوریا اتفاقی افتاده؟

- نه بانو. اصلا مسئله این نیست.

- پس چیه؟

- گیو برام نامه‌ای فرستاده.

- گیو؟ - صدایم می‌لرزد. - چی گفته؟

- فقط حال شما رو پرسیده و اینکه اوضاع مون خوبه یا نه.

- همین؟

- بله بانو. بیشتر شبیه یک احوال پرسی ساده بود.

- خب چرا می خواستی از من پنهان کنی؟ اینکه چیزی نیست.

- نمی خواستم خاطرات تیسفون دوباره براتون زنده بشه.

دوباره؟ گیتی طوری این جمله را بر زبان می آورد که انگار سال ها از حضور ما در تیسفون گذشته است.

از روی صندلی بلند می شوم. با قدم های آرام به طرف تخت می روم و روی آن می نشینم. شاید هم حق

داشته باشد. این روزها کمتر از گذشته یاد پوریا می کنم. به گیتی نگاه می کنم و می پرسم:

- از پوریا چیزی نگفته؟

- نه بانو.

- هیچی؟

- هیچی... مکث می کند... می خواهید در جواب نامه حال ولیعهد رو بپرسم؟

گیتی این جمله را با تردید بر زبان می آورد. لحظه ای ساکت می مانم. باید فکر کنم. باید این سوال را

دوباره از خودم بپرسم و پاسخش را در ذهنم بیابم. می دانم چه باید بکنم اما احساس می کنم ذهنم

خالی شده است. دیگر نه تصویری را می بینم و نه صدایی را می شنوم. چه حس عجیبی! مدت زیادی

طول نمی کشد که به خود می آیم. با صدای آرامی می گویم:

- از آخرین بار که همدیگر رو دیدیم خیلی می گذره. فروردین، اردیبهشت، خرداد، تیر، مرداد... شهریور.

وارد شهریور شدیم، نه؟

- امروز چهارم شهریوره.

- وقتی گیو می دونه تو کجایی پس پوریا هم می دونه من کجام.

- بانو دایانا شاید ولیعهد...

- هیچی نگو گیتی. نمی خوام بهش فکر کنم. اصلا چیزی برای فکر کردن وجود نداره. کاری که من

باید انجام بدم مشخصه. من فقط باید صبر کنم. زمانش که برسه همه چیز درست میشه. حتی اگر

- علاقه بین ما کمرنگ شده باشه، باز هم می‌تونیم... - با نگرانی به او نگاه می‌کنم. - نه. کمرنگ نشده. من هنوز پوریا رو دوست دارم. حتی بیشتر از قبل هم دوستش دارم.
- پس می‌تونید صبر کنید و منتظر ولیعهد بمونید.
- نمی‌تونم. - بغضم را فرومی‌خورم. - من مثل قبل به علاقه پوریا ایمان ندارم. اگر من رو فراموش کرده باشه چی؟
- چرا شما برای ولیعهد نامه نمی‌نویسید؟ می‌خواید من به گیو بگم...
- نه. لازم نیست.
- اگر همین‌طور از هم بی‌خبر باشید، از یاد هم میرید و محبت‌تون کم میشه.
- کم نمیشه.
- همیشه میگن...
- می‌دونم بقیه چی میگن. اما علاقه آدم‌ها کم نمیشه. حتی بیشتر هم میشه. تنها مشکل اینه که وقتی از هم دورن، در کنار محبت‌شون شک و تردید هم اضافه میشه. - مکث می‌کنم. - شک و تردید و کمی هم ترس.
- می‌ترسید انقدر که شما به ولیعهد فکر می‌کنید، ولیعهد به شما فکر نکنن؟
- می‌ترسم به نبودنم عادت کرده باشه. - سرم را پایین می‌اندازم. - حتی می‌ترسم خودم هم به نبودنش عادت کنم.
- اگر قرار نیست به هم برسید، بهتره به نبودن همدیگه عادت کنید.
- اولین بار است که چنین جمله‌ای را از گیتی می‌شنوم. با تعجب به او نگاه می‌کنم. به نظر نمی‌رسد به شوخی این جمله را بر زبان آورده باشد. ادامه می‌دهد:
- می‌دونم از حرفم ناراحت میشید اما فکر می‌کنم حالا شما بدون ولیعهد خوشحال‌ترید.
- گیتی! می‌فهمی داری...
- یا برای ولیعهد نامه بنویسید و بهشون نشون بدید هنوز به فکرشون هستید، و یا رهاشون کنید.

- به این سادگی نیست.
- راه دیگه‌ای نیست بانو.
- اگر اون من رو رها کرده باشه چی؟ اگر جواب نامه من رو نده؟
- راحت‌تر ولیعهد رو فراموش می‌کنید.
- من نمی‌تونم پوریا رو فراموش کنم.
- خب به نبودن شون عادت می‌کنید.
- من نمی‌خوام این اتفاق بیفته.
- بانو! شما دارید با تصویری از ولیعهد زندگی می‌کنید. تصویری که واقعیت نداره.
- فکر می‌کردم حداقل تو من رو درک می‌کنی.
- درک می‌کنم که این حرف‌ها رو می‌زنم.
- شبیه مهین بانو شدی. - اخم می‌کنم. - اصلاً شاید خود مهین بانو ازت خواستن که این حرف‌ها رو بزنی.
- من فقط دارم حقیقت رو بهتون میگم.
- بعد چه کسی ازت خواسته این حقیقت رو به من بگی؟
- انگار دیگه به من اعتماد ندارید.
- وقتی این حرف‌ها رو می‌زنی چطور می‌تونم بهت اعتماد کنم؟
- این حرف‌ها رو می‌زنم چون نگران شما هستم.
- لازم نیست نگران من باشی.
- من اگر نگران شما نبودم، همراهتون به ارمنستان نمی‌اومدم.
- الان هم کسی جلوت رو نگرفته. می‌تونی برگردی.
- گیتی با چشمان بی‌حالتش به من نگاه می‌کند. قلبم از عصبانیت می‌لرزد. با اخم به گیتی نگاه می‌کنم.
- گیتی سرش را خم می‌کند و به سرعت از اتاق خارج می‌شود.

فصل دوازدهم

پایم را از اتاق بیرون می گذارم. سرم را بلند می کنم و به آسمان آبی دویین نگاه می کنم. نفس عمیقی می کشم. اینجا نسبت به آرماویر هوای مناسب تری دارد. اگرچه مهرماه است و هوا دوباره دارد سرد می شود. بر مانتوی ارغوانی رنگ بلندی که روی پیراهنم پوشیده ام دست می کشم. بسیار ساده و زیباست. حاشیه های روسری را روی سینه ام مرتب می کنم. به یاد صحبت هایم با مهین بانو می افتم: - اگر قرار باشه این لباس رو بپوشم، ترجیح میدم روسری سر کنم.

- کلاه چه مشکلی داره؟

- پارچه ای که بهش وصله، مثل شال، عرض کم و طول زیادی داره. فقط می تونم مثل شما دو طرفش رو پشت گردنم بندازم.

- همه در ارمنستان همین کار رو می کنن.

- اما این طوری سینه هام رو نمی پوشونه. برای همین احساس خوبی ندارم.

- اگر مثل تیسفون لباس بپوشی بیشتر جلب توجه می کنی.

- من که گفتم. مثل شما روی پیراهنم مانتو می پوشم. اما به جای این کلاه، روسری سرم می دارم.

- اگر به خیاط بگم به کلاه روسری بدوزه چطور؟

- یعنی به جای شال بلند، روسری گرد بهش وصل باشه؟

- طوری که بالاتنت رو بپوشونه.

- فکر می کنم خوبه.

صدای آنوش مرا از افکارم بیرون می آورد:

- بانو؟ باید سریع تر خودمون رو به مراسم برسونیم.

- باشه. فقط - رو به آنوش می ایستم. - خوب شدم؟

- بله.

- لباسم مرتبه دیگه؟

- بله بانو. بسیار زیبا شدید.

لبخندی بر لب می آورم و دوباره به راه می افتم. صدای قدم های گیتی را پشت سرم می شنوم. هنوز بر خوردمان با هم سنگین است. البته قبول دارم من هم کمی زیاده روی کردم اما گیتی نمی تواند توقع داشته باشد من برای آشتی پیش قدم شوم. قدم هایم را سریع تر می کنم. مدت زیادی نمی گذرد که به عمارت بزرگ دژ دوین می رسیم. آدم های زیادی جلوی آن ایستاده اند و مشغول گفتگو هستند. از سرعت کم می کنم. تلاش می کنم جدی و آرام به نظر برسم. مهین بانو از میان جمع به سمتم می آید. لبخندی بر لب دارد. به سمتش می روم. مرا که می بیند ادای احترام می کند. من نیز سرم را خم می کند. آرام می گوید:

- خوش اومدی.

- ممنون.

- آماده ای؟

- بله.

در کنارش قرار می گیرم. مهین بانو دستم را می گیرد و به راه می افتد. به سمت جمعیت می رویم. رئیس آرتاواز و مشاور آندرانیک را می بینم که در میان چند نفر از بزرگان مامیگونیان ایستاده اند. تقریباً همه شان به من نگاه می کنند. آرام سرم را خم می کنم. آن ها نیز ادای احترام می کنند. مهین بانو مسیرش را کمی کج می کند. با فاصله از رئیس آرتاواز و همراهانش چند مرد غریبه ایستاده اند. مهین بانو آرام در گوشم زمزمه می کند:

- بزرگان خاندان گنونی هستن.

جلوتر می رویم. پیرمردی در میان شان ایستاده است که چشمانی آبی دارد. ناخودآگاه لبخند کوچکی بر لبانم می نشیند. پیرمرد جلو می آید. ادای احترام می کنم. روبه رویم می ایستد و می گوید:

- سلام بانو دایانا.

- سلام.

- از دیدار با شما خوشبختم.

- من هم همین طور. - مکث می‌کنم. - رییس دیران، درست میگم؟

- بله بانو. من عموی بانو آناهید هستم، عموی مادر شما.

- بسیار مشتاق بودم زودتر با شما ملاقاتی داشته باشم. البته مدت زیادی هم نیست که به ارمنستان اومدم.

- بله. اطلاع دارم.

دیگر نمی‌دانم چه باید بگویم. به مهین بانو نگاه می‌کنم. پیش از آنکه مهین بانو حرفی بزند رییس دیران می‌گوید:

- مایلم شما رو با خاندان گنونی بیشتر آشنا کنم.

رییس عقب می‌رود و در میان همراهانش قرار می‌گیرد. به مرد جوانی که کنارش ایستاده است، اشاره می‌کند و می‌گوید:

- تانیل نوه کوچک منه و مثل شما سن کمی داره اما بی‌شک در آینده یکی از بهترین فرماندهان ارمنستان خواهد شد.

فرمانده تانیل به من ادای احترام می‌کند و می‌گوید:

- به دویین خوش آمدید بانو.

- سپاس گزارم.

دوباره به رییس دیران نگاه می‌کنم. به مرد دیگری که کنارش ایستاده است اشاره می‌کند و می‌گوید:

- فرمانده سارون، پسر بزرگ من که بعد از من ریاست خاندان رو رییس دیران ساکت می‌شود. نگاهش را به پشت سرم دوخته است. سرم را می‌گردانم. در عمارت بزرگ را باز کرده‌اند و چند سرباز دو طرف ایستاده‌اند. خدمتکار جوانی جلو می‌آید و می‌گوید:

- فرماندار مردانشاه آماده پذیرایی از شما هستن.

فرماندار مردانشاه که دیروز با هم ملاقاتی داشتیم، توسط کیقباد به عنوان جانشین موقت مرزبان و سپار منصوب شده است. کمی عقب می‌روم. به رییس آرتاواز نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- بفرمایید.

رییس و همراهانش به سمت عمارت حرکت می کنند. سرم را می گردانم. با لبخند کوچکی به رییس دیران نگاه می کنم و به عمارت اشاره می کنم. رییس دیران نیز لبخند می زند و به همراه همراهانش به سمت عمارت می رود. امیدوارم کار اشتباهی نکرده باشم. دوست نداشتم زودتر از بزرگان دو خاندان وارد عمارت شوم. مهین بانو به سمت چپم اشاره می کند. نگاهش را دنبال می کنم. فرمانده تانیل نوه رییس دیران را می بینم. جلوتر می آید و می گوید:

- بفرمایید.

- شما برید داخل من هم میام.

- شما مهمان ویژه ای هستید بانو. درست نیست من پیش از شما وارد بشم.

- ممنون اما - مهین بانو دستم را می کشد. - ترجیح میدم آخرین نفری باشم که وارد عمارت میشم. فرمانده تانیل می خواهد حرفی بزند اما ساکت می ماند. دوست ندارم بیش از این به من تعارف کند. شاید بهتر باشد زودتر به راه بیفتم اما از دور فرمانده کارن را می بینم که به سمت من می آید. فکر نمی کردم بعد از این مدت طولانی او را در دوین ببینم. نزدیک تر که می شود ادای احترام می کند و می گوید:

- سلام بانو دایانا.

لبخندی بر لبانم می نشیند. فرمانده ماجج نیز در کنارش ایستاده است. آرام می پرسم:

- از جنگ به سلامت برگشتید؟

- بله. اوضاع بهتر از قبل بود.

- چقدر خوب.

فرمانده ماجج به نوه رییس دیران نگاه می کند و می گوید:

- شما می تونید برید داخل. ما بانو رو همراهی می کنیم.

فرمانده تانیل سرش را به نشانه تأیید تکان می دهد و به طرف عمارت حرکت می کند. به فرمانده ماجج نگاه می کنم و می گویم:

- خوشحالم که شما هم اینجا هستید. - سوالی به ذهنم می‌رسد. - الان شما جزو خاندان گنونی محسوب میشوید یا...

مهمین بانو صحبت‌م را قطع می‌کند و می‌گوید:

- بهتره زودتر بریم داخل.

به فرمانده کارن نگاه می‌کنم. فرمانده در را نشان می‌دهد و می‌گوید:

- بفرمایید بانو.

به راه می‌افتم. من و مهمین بانو جلوتر حرکت می‌کنیم. فرمانده کارن و ماجج نیز پشت سرمان به راه می‌افتند. از در وارد می‌شوم. پس از چند قدم می‌ایستم. به اطراف نگاه می‌کنم. میز بزرگی میان عمارت قرار دارد. بالای میز فرماندار مردانشاه ایستاده است. در یک طرف رییس آرتاواز و همراهانش و در طرف دیگر بزرگان خاندان گنونی نشسته‌اند. فرماندار به صندلی کنارش اشاره می‌کند و می‌گوید:

- می‌تونید اینجا بنشینید بانو.

از مهمین بانو جدا می‌شوم و به طرف فرماندار می‌روم. صندلی را کمی جابه‌جا می‌کنم و روی آن جای می‌گیرم. فرماندار نیز پس از من روی صندلی‌اش می‌نشیند. به دنبال فرمانده کارن و ماجج می‌گردم. پایین میز، با فاصله از نمایندگان هر دو خاندان نشسته‌اند. انگار خود دو نفری گروهی را تشکیل داده‌اند. فرماندار مردانشاه شروع به صحبت می‌کند:

- این جلسه رو با یاد مرزبان و سپار آغاز می‌کنم که در این سه سال زحمات زیادی برای ارمنستان

کشیدن. امیدوارم روح‌شون در آرامش باشه.

فرماندار ساکت می‌شود. همه به تبعیت از او سکوت می‌کنند و منتظر می‌مانند. پس از مکث کوتاهی ادامه می‌دهد:

- در این چند روز با بیشتر شما صحبتی داشتم. پس خوشامدگویی رو کنار می‌ذارم و سریع‌تر جلسه رو

شروع می‌کنم. - مکث می‌کند. - همه می‌دونید به چه دلیل اینجا هستید. و می‌دونید که من به طور

موقت مرزبان ارمنستان هستم و قراره به اوضاع ارمنستان تا زمان انتصاب مرزبان جدید سر و سامان

بدم. بنابراین من در جمع امروز بیشتر به عنوان یک ناظر حضور دارم. صحبت‌های شما رو می‌شنوم و

اگر لازم بود با کیقباد مطرح می‌کنم. - فرماندار به من نگاه می‌کند. - درسته بانو؟ شما با این روند مشکلی ندارید؟
- نه. خوبه.

- بسیار خوب. - به رییس دیران و رییس آرتاواز نگاه می‌کند. - شما اعتراضی ندارید؟
هر دو به علامت نه سرشان را تکان می‌دهند. فرماندار و سپار به من اشاره می‌کند و می‌گوید:
- پس بهتره ابتدا صحبت‌های بانو دایانا رو بشنویم.

به افرادی که دورتادور میز نشسته‌اند نگاه می‌کنم. اغلب‌شان سن بالایی دارند. به جز مهین بانو زن دیگری هم در این جمع حضور ندارد. کمی می‌ترسم. نفس عمیقی می‌کشم و شانه‌هایم را صاف می‌کنم. نگاهم به فرمانده کارن و برادرش می‌افتد. بهتر است هنگام صحبت کردن بیشتر به این دو نفر نگاه کنم. به این دو نفر و البته مهین بانو. کسانی که بیشتر آن‌ها را می‌شناسم و از نگرانی‌ام کم می‌کنند. شروع به صحبت می‌کنم:

- واقعا خوشحالم که امروز در این جمع هستم. البته ترجیح می‌دادم این ملاقات بلافاصله بعد از مرگ مرزبان و سپار و در روز بزرگداشت‌شون برگزار نشه اما انگار تشریفات به همین شکله و فرصتی برای سوگواری نیست. نمی‌دونم چقدر من رو می‌شناسید. - به رییس دیران نگاه می‌کنم. - به خصوص خاندان گنونی که قبلا ملاقاتی با هم نداشتیم. اگر بخوام کوتاه خودم رو معرفی کنم باید بگم که من دختر بانو آناهید گنونی و فرمانده واساک مامیگونیان هستم. سال‌ها در تیسفون بودم و به تازگی برگشتم. در حال حاضر هم به دلایلی حمایت کیقباد رو دارم. حمایتی که نمی‌دونم برای شما و ارمنستان خوشایند هست یا نه.

رییس دیران پیش قدم می‌شود و می‌گوید:

- قطعاً حمایت کیقباد از شما باعث خشنودی ماست. حضور بانویی از خاندان گنونی که حمایت کیقباد و دربار تیسفون رو دارن، می‌تونه بسیار به ما کمک کنه.
- خاندان مامیگونیان.

رییس آرتاواز این عبارت را با جدیت بر زبان می‌آورد و ساکت می‌شود. رییس دیران به او نگاه می‌کند و

می گوید:

- بله؟

- گفتم خاندان مامیگونیان. بانو نوهُ مرزبان واهان هستن.

- بانو آناهید برادرزاده من بودن. بانو دایانا از خاندان گنونی هم هستن.

- هر کس خودش رو متعلق به خاندان پدری می دونه. به همین دلیل پادشاهی از پدر به پسر به ارث می رسه.

رییس دیران پاسخی نمی دهد. به جای او پسرش، فرمانده سارون شروع به صحبت می کند:

- اما اینجا بحث پادشاهی نیست. پسری هم وجود نداره. پدر بانو دایانا مرزبان نبودن. خودشون هم

دخترن و نمی تونن مرزبان بشن. پس اهمیتی نداره بانو متعلق به کدوم خاندان باشن.

فرمانده هوان که روبه روی فرمانده تانیل نشسته است، در پاسخ به او می گوید:

- همون طور که پدرم گفتن، بانو خودشون رو متعلق به ما می دونن. همین برای به قدرت رسیدن دوباره مامیگونیان کافیه.

- اینطور که شما صحبت می کنید انگار مرزبان بعدی مشخص شده و...

صحبت شان را قطع می کنم و می گویم:

- ببخشید اما... - نگاه ها به سمتم برمی گردد. - فراموش نکنید مرزبان موقت و نماینده کیقباد اینجا

حضور دارن. فکر نمی کنم این صحبت ها جلوی ما درست باشه.

لحظه ای همه ساکت می شوند. فرماندار مردانشاه می گوید:

- مسئله ای نیست. بهتره سریع تر این بحث ها مطرح و مشکلات حل بشن. خواست کیقباد همینه.

- درسته اما بعید می دونم طرح این مسائل کمکی به اتحاد دوباره ما بکنه. - به بقیه نگاه می کنم. - اصلا

ما امروز به چه دلیل اینجا جمع شدیم؟ مگه به جز اتحاد هدف دیگه ای هم هست؟

- انتخاب همسر شما بانو.

به فرمانده ماجج که نگاهش را پایین انداخته است و با آرامش سر جایش نشسته است، نگاه می کنم.

ادامه می‌دهد:

- همه اینجا جمع شدن تا همسر شما یا به عبارت دیگر مرزبان بعدی رو انتخاب کنن.
 - همسر من یا مرزبان بعدی؟ چرا این دو نفر باید یک نفر باشن؟
 - همه فکر می‌کنن کسی می‌تونه رضایت شما رو به دست بیاره که پیش از مرزبانی شایستگی خودش رو برای همسری شما نشون بده.

فرمانده کارن با آرنج آرام به برادرش می‌زند. فرمانده ماجج به او نگاه می‌کند و می‌گوید:
 - اشتباه می‌گم؟ - به افرادی که دور میز نشسته‌اند نگاه می‌کند. - همه همین‌طور فکر می‌کنید چون تا پیش از این دختری رو در این جایگاه ندیدید. همه به دست آوردن توجه بانو رو راحت‌تر از اثبات شایستگی فرماندهان ارمنی برای مقام مرزبانی...
 - کافیه ماجج.

فرمانده کارن که این را می‌گوید، برادرش ساکت می‌شود. فکر می‌کنم این شجاعت فرمانده ماجج به راستی ستودنی است. جدیتش هم همین‌طور! لبخند کوچکی بر لبانم می‌نشیند. همه ساکت شده‌اند. سرم را خم می‌کنم و آرام می‌خندم. نگاه‌ها به سمتم برمی‌گردد. سرم را بلند می‌کنم و با لبخند کوچکی که هنوز بر لب دارم می‌گویم:

- من نماینده کیقباد هستم اما این طور نیست که هر تصمیمی می‌گیرم مورد تایید کیقباد باشه. مثل همیشه پادشاه مرزبان بعدی رو انتخاب می‌کنن.

رییس دیران با لحن ملایمی می‌گوید:

- همیشه بلافاصله بعد از مرگ مرزبان، پادشاه فرد دیگه‌ای رو به این مقام منصوب می‌کردن. این اولین باره که یک فرماندار به طور موقت برای مرزبانی ارمنستان انتخاب شده. قبل از معرفی مرزبان بعدی هم نماینده کیقباد در ارمنستان حضور پیدا کرده. مشخصه کیقباد رویه جدیدی پیش گرفتن.
 - چه رویه‌ای؟

- شاید قصد دارن انتخاب مرزبان رو به خود ما بسپرن. شما هم نظر ما رو به پادشاه اطلاع خواهید داد.

ریس آرتاواز می‌گوید:

- به خود ما نه، به بانو دایانا. کیقباد این انتخاب رو به عهده بانو که مورد اعتمادشون هستن گذاشتن.

فرمانده سارون با عصبانیت می‌گوید:

- چنین چیزی غیرممکنه. همون طور که بانو گفتن پادشاه به توصیه یک دختر هفده ساله برای ایران مرزبان تعیین نمی‌کنن.

مشاور آندرانیک بی‌درنگ پاسخ می‌دهد:

- بانو هم خون خاندان گنونی و هم خون خاندان مامیگونیان رو دارن. در تیسفون زیر نظر فرمانده گرشاسپ، فرمانده وفادار کیقباد بزرگ شدن. مورد احترام و اعتماد ولیعهد بودن. در حال حاضر مورد حمایت پادشاه هستن. نمی‌تونید بانو دایانا رو تنها یک دختر هفده ساله ببینید. فرمانده سارون می‌خواهد پاسخ مشاور را بدهد اما پسرش، تانیل دستش را می‌گیرد و مانعش می‌شود. خودش کمی جلو می‌آید و به آرامی می‌گوید:

- چه این انتخاب به عهده ما باشه و چه به عهده بانو، نتیجه مشخصه. بانو دایانا حتما کسی رو انتخاب می‌کنن که مورد تایید این جمع باشه. - فرمانده تانیل با لبخند به من نگاه می‌کند. - این طور نیست بانو؟ - نه.

این نه را بی‌درنگ بر زبان می‌آورم. فرمانده با تعجب به من نگاه می‌کند. نگاهم را از او می‌گیرم و با جدیت ادامه می‌دهم:

- بعید می‌دونم همه شما روی یک نفر اتفاق نظر داشته باشید. در ضمن شما شرط دیگه‌ای هم برای مرزبان آینده گذاشتید.

- چه شرطی بانو؟

- اگر طبق گفته فرمانده ماجج به دنبال این هستید که با انتخاب همسری برای من، مرزبان بعدی رو تعیین کنید خب... انتخاب همسر یک تصمیم شخصی در زندگی هر کسیه. نمیشه کسی رو وادار به ازدواج کرد.

رییس آرتاواز می گوید:

- شدن که میشه. ولی ما این کار رو انجام نمیدیم.

مشاور آندرانیک ادامه می دهد:

- بانو دایانا عاقل و فهمیده هستن و مناسبترین فرد رو برای این مقام انتخاب می کنن.

رییس دیران می گوید:

- اما تجربه کهنسالان همیشه راهگشای جوانانه. انتخاب مرزبان آینده ارمنستان انتخاب مهمیه. بانو به

تنهایی چنین تصمیمی نمی گیرن. مادرشون هم همیشه با ما مشورت می کردن.

فرمانده هوان می گوید:

- برادر بانو آناهدی چطور؟ با مشورت شما کارشون به اعدام رسید؟

اخمی بر پیشانی رییس دیران می‌نشیند. لحنش تغییر می‌کند و با جدیت می‌گوید:
- سن تو برای چنین صحبتی خیلی کمه.

فرمانده سارون در ادامه صحبت پدرش می‌گوید:

- آرای گنونی از ما، واساک مامیگونیان از شما. در این زمینه مساوی هستیم.
- این آرا بود که...

سرم را پایین می‌اندازم. دیگر صحبت‌هایشان را نمی‌شنوم. بعید می‌دانم بحث‌شان به جایی برسد. اختلافات دو خاندان بیش از چیزی است که فکرش را می‌کردم. زیرچشمی به فرمانده کارن نگاه می‌کنم. نگاهش روی من ثابت مانده است. متوجه نگاهم که می‌شود، سرش را به نشانه تاسف و همدردی تکان می‌دهد. لبخند کوچکی بر لب می‌آورم. فرمانده سرش را پایین می‌اندازد و لبخندش را پنهان می‌کند. نفس عمیقی می‌کشم و از جا بلند می‌شوم. همه ساکت می‌شوند. صندلی را کنار می‌زنم. فرماندار مردانشاه می‌ایستد و می‌پرسد:

- مشکلی پیش آمده؟
- نه. فقط

از صندلی فاصله می‌گیرم. ایستاده روبه‌روی همه قرار می‌گیرم. ابتدا به تک‌تک‌شان نگاه می‌کنم. سپس کمی اخم می‌کنم و می‌گویم:

- صحبت‌هایی رو گفتید و من شنیدم. فرماندار مردانشاه هم به عنوان مرزبان موقت شنیدن. مشخصه که این جمع نمی‌تونه به انتخاب واحدی برسه. هرچقدر بیشتر بحث کنیم، فایده‌ای نداره. فکر می‌کنم کیکباد بهترین تصمیم رو در این ده سال برای ارمنستان گرفتن. با این شرایط، یک غیر ارمنی بهتر می‌تونه اوضاع رو مدیریت کنه.

رییس آرتاواز می‌خواهد حرفی بزند. مانعش می‌شوم و بلافاصله می‌گویم:

- خواهش می‌کنم رییس آرتاواز. اجازه بدید صحبت‌م رو تموم کنم.

رییس ساکت می‌ماند. از برخوردش تعجب می‌کنم. توقع نداشتم در جمع از من اطاعت کند. ادامه

می‌دهم:

- پس هر دو خاندان جداگانه فردی رو که فکر می‌کنید می‌تونه در مقام مرزبانی قرار بگیره، انتخاب کنید و به من معرفی کنید. من به کمک فرماندار مردانشاه تلاش می‌کنم کسی که شایسته‌تر هست انتخاب بشه. اما این در صورتی ممکنه که کیقباد هم تصمیم من رو بپذیرن... مکث می‌کنم. - اگر نپذیرن، اگر باز هم کیقباد یک فرد غیرارمنی... مثل فرماندار مردانشاه رو برای ارمنستان انتخاب کنن، شما ازشون اطاعت نمی‌کنید؟

کسی پاسخی نمی‌دهد. به فرماندار نگاه می‌کنم. می‌گویم:

- من رو ببخشید اما ... امکان داره کمی ما رو تنها بذارید؟

فرماندار با تردید به من نگاه می‌کند. بعید می‌دانم درخواستم را بپذیرد. او نیز همچون مرزبان و سپار انتخاب کیقباد را می‌داند. دیروز که با هم صحبت کردیم گفت وظیفه دارد به من کمک کند. پس از مکث کوتاهی سرش را خم می‌کند و می‌گوید:

- بیرون عمارت منتظر هستم.

- سپاس گزارم.

فرماندار به سمت در می‌رود و از آن خارج می‌شود. در که بسته می‌شود، می‌گویم:

- حالا کسی از دربار تیسفون اینجا نیست. بگید قصد دارید چه کاری انجام بدید.

رییس آرتاواز می‌گوید:

- حضور یک مرزبان ایرانی به نفع ارمنستان نیست.

رییس دیران ادامه می‌دهد:

- اما نمی‌تونیم جلوی دربار تیسفون بایستیم.

فرمانده هوان می‌گوید:

- شاید اگر متحد بشیم و مقاومت کنیم خواسته ما بشن.

فرمانده کارن که تا این لحظه ساکت بود، می‌گوید:

- جنگ داخلی بیش از همه به ضرر ارمنستانه. اگر از پایتخت برای ما سرباز نفرستن نمی‌تونیم در برابر هیاطله بایستیم. روم هم هر لحظه ممکنه حمله کنه. پس فکر جنگ رو کنار بذارید.
- فرمانده تانیل از جایش بلند می‌شود. به من ادای احترام می‌کند و می‌گوید:
- بانو به نظر شما ما باید چه کاری انجام بدیم؟
- من فکر می‌کنم شما دارید درباره چیزی بحث می‌کنید که به دست شما نیست. شما نمی‌تونید جلوی کیکباد بایستید. هنوز هم نمی‌دونید کیکباد چه تصمیمی دارن. پس در چنین شرایطی بحث کردن بی‌فایده‌ست. شما فقط می‌تونید صبر کنید و منتظر فرمان کیکباد بمونید.
- مشاور آندرانیک نیز از جای خود بلند می‌شود و می‌گوید:
- ما نمی‌دونیم کیکباد چه تصمیمی دارن اما مشخصه که شما در این تصمیم دخالت دارید. پس کسی که مورد حمایت شما باشه، پیروز این میدانه.
- اگر واقعا این‌طور فکر می‌کنید، می‌دونید چه کاری باید انجام بدید. - به همه نگاه می‌کنم. - به من نشون بدید چقدر توانایی دارید و می‌تونید به ارمنستان کمک کنید. من هم قول میدم اگر بتونم، هر کاری انجام بدم. البته نه به خاطر شما یا پدر و مادرم. - به فرمانده کارن نگاه می‌کنم. - به خاطر مردم. مردمی که الان فقط به آرامش و امنیت نیاز دارن.
- فرمانده کارن از روی صندلی بلند می‌شود و آرام سرش را خم می‌کند. پس از او همه به ترتیب بلند می‌شوند. کمی عقب می‌روم و به همه‌شان ادای احترام می‌کنم. بی‌هیچ صحبتی به سمت در حرکت می‌کنم. صدای فرمانده تانیل را می‌شنوم:
- بانو دایانا؟
- در چهارچوب در می‌ایستم. به سمتم می‌آید. ادای احترام می‌کند و می‌گوید:
- کمی فرصت دارید؟
- اگر ممکنه بیرون صحبت کنیم.
- بله.

به راه می‌افتم. به سرعت از پله‌ها پایین می‌روم. فرماندار مردانشاه را می‌بینم. ادای احترام می‌کنم و می‌گویم:

- صحبت‌های من تموم شد. می‌تونید برید داخل.

فرماندار می‌خواهد به راه بیفتد. بی‌درنگ می‌گویم:

- در روزهای آینده حتما باید با هم صحبت کنیم.

- بله. حتما.

سرم را می‌گردانم و دوباره به راه می‌افتم. گیتی و آنوش در کنارم قرار می‌گیرند. کمی که از عمارت

فاصله می‌گیریم، می‌ایستم. فرمانده تانیل هم متوقف می‌شود. می‌پرسم:

- با من چه کاری داشتید؟

- باید بگم صحبت‌های شما بسیار خوب بود. تاثیرگذار بودید.

- واقعا؟

- بله. عالی بود.

- سپاس گزارم.

- من قبلا تعریف شما رو شنیده بودم اما فکر نمی‌کردم این طور باشید.

- چطور؟

- همون طور که مشاور گفتن، عاقل و فهمیده. و البته قدرتمند و شجاع.

- جالبه. - لبخندی تصنعی بر لب می‌آورم. - ببخشید ولی قبل از اینکه من رو ببینید دقیقا چی شنیده

بودید؟

- اینکه دختر فرمانده واساک هستید و...

نمی‌خواهم بیش از این به او فرصت صحبت کردن بدهم. باید نشان دهم دلیل صحبت‌هایش را

می‌دانم و هرگز نمی‌تواند به راحتی توجه مرا جلب کند. چشمانم را تنگ می‌کنم و می‌گویم:

- این طور نشنیدید که بانو دایانا مثل هر بانوی جوانی از تعریف خوش شون میاد و دوست دارن قدرتمند

به نظر برس؟

- نه بانو. - حالت چهره‌اش تغیر می‌کند. - من فقط حقیقت رو گفتم.

- برای گفتن حقیقت هم از کسی تشکر نمی‌کنم. - لبخند می‌زنم. - خدانگهدار.

از کنارش می‌گذرم. کمی که از فرمانده تانیل فاصله می‌گیرم، آرام می‌خندم. دیگر مدت‌هاست که این جملات شیرین توجهم را جلب نمی‌کنند. تا وقتی پوریایی هست که مرا زیباترین دختر تیسفون می‌داند و

عاشقانه از من تعریف می‌کند، دیگر چه نیازی به شنیدن این تملق‌هاست؟ لبخند بر لبانم خشک می‌شود. ماه‌ها از حضور من در تیسفون و حضور پوریا در کنارم می‌گذرد. حالا دیگر مدت‌هاست که نه پوریایی هست و نه تعریف و تمجیدی. هرچه که هست... دستی را روی شانه‌ام احساس می‌کنم.

می‌ایستم. آنوش دستش را برمی‌دارد و می‌گوید:

- ببخشید بانو. فرمانده کارن شما رو صدا کردن.

به دنبال فرمانده می‌گردم. او را کنارم می‌بینم. کمی از او فاصله می‌گیرم و می‌گویم:

- ببخشید. متوجه نشدم اینجا هستید.

- ببخشید من زمان نامناسبی اومدم.

- نه. به موقع است. اتفاقی افتاده؟

- فرصت دارید کمی با هم صحبت کنیم؟

به اطراف نگاه می‌کنم. به اندازه کافی از عمارت فاصله گرفته‌ایم. فرد غریبه‌ای هم اطراف نیست.

می‌گویم:

- البته.

- ممکنه تنها صحبت کنیم؟

- یعنی بدون همراهانم؟

- اگر امکان داره، بله.

- باشه. مشکلی نیست.

- به آنوش نگاه می‌کنم. به سربازان اشاره می‌کند که عقب بروند. خود نیز از ما کمی فاصله می‌گیرد. اما گیتی سر جایش می‌ماند. به او نگاه می‌کنم. سرش را پایین انداخته است. هنوز ترجیح می‌دهم با او صحبت نکنم. تلاش می‌کنم آرام باشم. به فرمانده نگاه می‌کنم و می‌گویم:
- محافظم - ترجیح می‌دهم نام گیتی را نیاورم. - قابلاعتما ده. بگید چی شده.
- بانو من مدتی نبودم اما از اوضاع اطلاع دارم. می‌دونم با مرگ مرزبان شرایط شما پیچیده‌تر شده. در جلسه امروز موضع همه مشخص بود. معلوم بود چه قصدی دارن.
- بله. متوجه هستم.
- در چنین شرایطی شما باید بیشتر مراقب خودتون باشید.
- درسته. رییس آرتاواز هم خیلی روی محافظت از من تاکید می‌کنن و در این مدت بهترین محافظان رو برای من انتخاب کردن.
- اما منظور من فقط مسائل امنیتی نیست.
- پس منظورتون چیه؟
- الان همه دارن تلاش می‌کنن به شما نزدیک بشن و توجه شما رو به دست بیارن. باید بیشتر مراقب باشید.
- بله. می‌دونم. لازم نیست نگران باشید. صحبت‌های فرمانده ماجج رو هم در جلسه شنیدم. من مراقب هستم.
- پس درباره هرکس هر سوالی داشتید از من پرسید. حتی اگر من ندونم، ماجج حتما می‌تونه به شما کمک کنه.
- شما به من خیلی لطف دارید. اگر سوالی داشتم حتما می‌پرسم.
- درباره تانیل نوه رییس دیران... مشخصه که رییس در نظر دارن تا شما با نوه‌شون ازدواج کنید و...
- فرمانده کارن! - مکث می‌کنم. - می‌دونم. تمام این‌ها مشخص بود. لازم به تذکر نیست.
- اما شما تانیل رو نمی‌شناسید. اون خیلی خوب صحبت می‌کنه. به این توانایی شهرت داره.

- فکر می‌کنم شما زیادی نگران هستید. - احساس بدی پیدا می‌کنم. - یعنی در واقع من رو دست کم گرفتید.

- این طور نیست بانو. من فقط دیدم دارن با شما صحبت می‌کنن و نگران شدم.

- ممنون که به فکر من بودید. - کمی از فرمانده فاصله می‌گیرم. - اگر صحبت دیگه‌ای نیست، من برم. - شما از تذکر من ناراحت شدید؟

- نه. اصلا. حواسم رو بیشتر جمع می‌کنم.

- پس لازم نیست من کاری براتون انجام بدم؟

- مثلاً چه کاری؟

- می‌تونم با تانیل صحبت کنم و بگم دیگه مزاحم شما نشه.

به فرمانده کارن نگاه می‌کنم. هرگز او را این طور ندیده‌ام. به یاد صحبت‌های عجیب فرمانده ماجج می‌افتم. زمانی که از قول وقراری میان من و فرمانده کارن می‌پرسید. قلبم تندتر به سینه‌ام می‌کوبد. نه. شاید دارم زیادی سخت می‌گیرم. فرمانده کارن فقط کمی نگران من است. صدای پوریا را در ذهنم می‌شنوم:

- دایانا؟

این لحنش را خوب می‌شناسم. زمانی که از خواستگاری پسر رییس ارجاسب می‌گویم یا شاهزاده کاووس را در حال صحبت با من می‌بیند، با این لحن صدایم می‌کند. دقیقاً زمانی که احساس می‌کند مرد دیگری زیادی به من توجه دارد. توجهی که می‌تواند دلایل مختلفی داشته باشد. دلیل ساده‌ای همچون ادای دینی قدیمی یا حتی دلایل بزرگ‌تری... لبانم را بر هم می‌فشارم. از فرمانده کارن فاصله می‌گیرم. فرمانده با تعجب به من نگاه می‌کند. می‌گوید:

- اتفاقی افتاده؟

- من باید برم.

برمی‌گردم. باید سریع‌تر از اینجا بروم اما سر جایم خشک شده‌ام. حسی درونم مانع از حرکت می‌شود.

انگار باید این موضوع را تمام کنم و بعد بروم. وقتی مطمئن شوم چیزی برای نگرانی وجود ندارد، راحت می‌شوم و دیگر به آن فکر نمی‌کنم. کار درست همین است. دوباره به سمت فرمانده برمی‌گردم. تلاش می‌کنم لحنم عادی به نظر برسد. می‌گویم:

- فرمانده کارن... انگار شما خیلی نگران من هستید.

- نباید نگران باشم؟

- نباید که... مکث می‌کنم. - اصلاً شما چرا انقدر باید نگران من باشید؟

فرمانده لحظه‌ای به من نگاه می‌کند. سپس سرش را پایین می‌اندازد. ضربان قلبم دوباره شدت می‌یابد.

اخمی بر چهره‌ام می‌نشیند. با لحنی جدی می‌گویم:

- پرسیدم چرا.

- من... از ابتدا هم گفتم که نسبت به بانو آناهید دینی بر گردن من هست.

- بله. من هم می‌خوام بدونم فقط به خاطر همینه؟ یعنی مسئله‌ای دیگه‌ای که نیست؟

فرمانده همچنان سرش را پایین انداخته است. چرا پاسخم را نمی‌دهد؟ دوباره صدایش می‌زنم:

- فرمانده؟

- بله بانو؟

- جوابم رو ندادید.

- چه جوابی باید بدم؟

- سرتون رو بلند کنید و بگید فقط به خاطر ادای دین قدیمی به من کمک می‌کنید و انقدر نگرانم

هستید.

فرمانده دوباره ساکت می‌شود. نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم. لبخندی بر لب می‌آورم. لبخندی که

به سرعت جای خود را به اخم می‌دهد. می‌گویم:

- شاید متوجه منظور من نشدید. شاید هم من منظورم رو بد گفتم. یعنی - صدایم می‌لرزد.. شما بهتر از

هرکس می‌دونید من چه احساسی نسبت به ولیعهد دارم و - مکث می‌کنم. - شما همه این‌ها رو خوب

می‌دونید، مگه نه؟

فرمانده کارن همچنان ساکت است. احساس می‌کنم انگشتانم می‌لرزند. می‌گوییم:
- این سکوت‌تون واقعا آزاردهنده‌ست.

- من رو ببخشید بانو.

- چه چیزی رو باید ببخشم؟ شما نسبت به من بسیار وفادار هستید و

ساکت می‌شوم. این بار صدایم از شدت ناراحتی می‌لرزد. باید با کلماتی ساده‌تر منظورم را بگویم. سرم را
کج می‌کنم و می‌گوییم:

- فقط کافیه شما الان بگید که جز وفاداری حس دیگه‌ای بین ما نیست. بعد همه‌چیز تموم میشه و من
راحت به عمارتم برمی‌گردم.

منتظر پاسخ فرمانده کارن می‌مانم. اما او باز هم سکوت می‌کند. با لحنی جدی می‌گوییم:

- خب بگید دیگه. فقط کافیه همین جمله رو بگید که جز وفاداری...

- می‌تونید من رو مجازات کنید بانو.

فرمانده کارن یک قدم عقب می‌رود. همچنان سرش را پایین انداخته است و چشمانش را از نگاهم دور
نگه می‌دارد. نفس‌هایم تندتر می‌شوند. دوباره صدای پوریا را با همان لحنش در ذهنم می‌شنوم:

- دایانا؟

کمی عقب می‌روم. دست چپم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم. بیشتر شبیه به یک کابوس است. چشمانم را

می‌بندم و تلاش می‌کنم به چیزی فکر نکنم. سکوت فرمانده بدون شک وحشتناک است. اما اگر

همین الان شروع به صحبت کند و بگوید مرا دوست دارد، چه کار باید بکنم؟ شنیدن این جمله از

سکوت هم وحشتناک‌تر است. دیگر نیازی به فکر کردن ندارم. چشمانم را باز می‌کنم و به سرعت به

طرف اقامتگاهم حرکت می‌کنم.

فصل سیزدهم

- بانو دایانا؟

صدای آنوش است. سرم را از روی میز بلند می‌کنم و می‌گویم:

- بله؟

- رییس آرتاواز اینجا هستن.

- راهنمایی شون کن.

از روی صندلی بلند می‌شوم. آنوش در را باز می‌کند و رییس وارد می‌شود. به سمت میز می‌آید. کنار

صندلی می‌ایستد و می‌گوید:

- با من کاری داشتی؟

- ممکنه لطفا بنشینید؟

رییس روی صندلی می‌نشیند. من نیز سر جایم قرار می‌گیرم. به چهره‌اش نگاه می‌کنم. احساس

می‌کنم بیش از عمو آرشاویر به پدرم شباهت دارد. رییس می‌گوید:

- خدمتکارت گفت می‌خوای با من صحبت کنی.

- باید خودم به ملاقات شما می‌اومدم اما احساس کردم عمارت من امن تره.

- چی شده؟

- می‌خوام حقیقتی رو بهتون بگم.

- چه حقیقتی؟

- من به سراغ عمو آرشاویر رفتم و ازشون خواستم به من کمک کنن تا به قدرت برسم. - مکث می‌کنم. -

من باید منتظر ولیعهد می‌موندم تا زمانش برسه و به دنبالم بیان. و تا اون موقع به قدرت نیاز داشتم.

برای همین به سراغ عمو آرشاویر رفتم تا به کمک شون جلوی شما بایستم.

- آرشاویر بهت چی گفت؟

- گفتن کمکم نمی‌کنن و بهتره از خود شما کمک بگیرم.

- خوبه.

- در ضمن گفتن شما خیلی هم سخت نیستید و اگر باهاتون منطقی صحبت کنم، بهم کمک می کنید.

- آرشاویر همه این ها رو بهت گفت؟

- دقیقا همین جملات رو گفتن.

- جالبه.. مکث می کند.. پس حالا که آرشاویر کمکت نکرده، می خوای از من کمک بگیری.

- میشه کمک کنید مرزبان بشم؟

- تو مرزبان بشی؟

- بله. خودم.

- خودت در جمع بزرگان ارمنستان گفتی ما باید منتظر فرمان کیقباد بمونیم.

- این طور گفتم چون هیچ کس فرمان رو نمی دونست. اما حالا من به شما میگم. کیقباد تصمیم دارن

من رو به مرزبانی منصوب کنن.

- تو رو؟

- در نامه کیقباد همین نوشته شده بود. من تمام مدت تلاش می کردم همین موضوع رو پنهان کنم.

- مطمئنی کیقباد چنین قصدی دارن؟

- می دونم عجیبه. اما امیدوارم شما بتونید این فرمان رو بپذیرید و من رو مرزبان ارمنستان بدونید.

رییس آرتاواز عقب می رود و به صندلی تکیه می دهد. مشخص است که متعجب شده است. ترس و

تردید دوباره در وجودم چنگ می اندازد. اگر رییس این پیشنهاد را نپذیرد چه؟ من جز رییس آرتاواز

نمی توانم به مرد دیگری اعتماد کنم. او عموی من است. می توانم مطمئن باشم حمایتش از من تنها به

دلیل قدرت خاندان و مراقبت از پیوند خویشاوندی مان است. دلیل دیگری هم ندارد. به یاد فرمانده

کارن می افتم. لبانم را بر هم می فشارم. ادامه می دهم:

- عمو آرتاواز! من جز شما به کس دیگه ای نمی توانم اعتماد کنم.. صدایم می لرزد.. به این فکر کنید که

مردان غریبه زیادی در دوین هستن که هر لحظه ممکنه فکری درباره من بکنن.. چشمانم گرم

می‌شوند. - من هم پدر یا پشتیبانی ندارم که صادقانه از من حمایت کنه و مطمئن باشم...
- اتفاقی افتاده؟

- بله؟

- کسی اذیت کرده؟

- نه. اذیتم نکردن.

- حرفی بهت زدن؟

سرم را پایین می‌اندازم و گونه‌ام را که کمی خیس شده است با دست پاک می‌کنم. رییس با عصبانیت ادامه می‌دهد:

- هر بحثی بین ما هست، بحث خانوادگیه. اگر کسی کوچک‌ترین توهینی به تو بکنه، می‌دونم چطور باید باهاش برخورد کنم. فهمیدی؟

با تعجب به رییس نگاه می‌کنم. انتظار نداشتم این‌طور عصبانی شود و از من حمایت کند. با اخمی که بر پیشانی دارد، ادامه می‌دهد:

- حالا بگو چی بهت گفتن.

- هیچی.

- پس چرا داری گریه می‌کنی؟

- گریه نمی‌کنم. - دوباره پشت دستم را روی گونه‌هایم می‌کشم. - فقط کمی احساساتی شدم. - همین؟

- ببخشید اگر شما رو ناراحت کردم.

- با این وضع می‌خواهی مرزبان هم بشی. - سرس را تکان می‌دهد. - کاش پسر بودی، دختر.

- دومین باره که این جمله رو می‌گید.

- تو چطور می‌خواهی مرزبان بشی؟

- گفتم که. کیقباد قراره به زودی من رو به مرزبانی منصوب کنن.

- همین طور که همیشه. تو به طرفدارانی نیاز داری.
 - به خاطر همین به سراغ عمو آرشاویر رفته بودم.
 - آرشاویر هم گفت بیای سراغ من.
 - همین طوره.

- چرا زودتر نیومدی؟

- کیقباد تاکید داشتن کسی این موضوع رو نفهمه. مرزبان وسپار هم گوشزد کردن به شما چیزی نگم چون... شما قابل اعتماد نیستید. یعنی می گفتن ممکنه قصد داشته باشید با روم همدست بشید و ارمنستان رو تسلیم اون ها کنید. یا اصلا ندارید من مرزبان بشم. یک همچین چیزی.

- پس چرا حالا داری این موضوع رو به من میگی؟

- چون از پنهان کاری و سیاست بازی خسته شدم. فکر می کنم با صداقت راحت تر میشه کارها رو پیش برد.

عمو آرتاواز در سکوت به من نگاه می کند. عصبانی به نظر نمی رسد. متعجب هم نیست. سرم را کج می کنم و می گویم:

- رییس آرتاواز نمی خواهید چیزی بگید؟

- توقع داری من برات چی کار کنم؟

- اول من رو به مرزبانی بپذیرید و بعد هم ازم حمایت کنید.

- چطور باید بهت اعتماد کنم؟

- همون طور که من الان دارم به شما اعتماد می کنم.

- اگر همین طور جلو بری قطعاً نمی تونی مرزبان خوبی بشی.

- یعنی نباید به شما اعتماد می کردم؟

- یعنی باید محتاط تر می بودی. تو باید سیاست رو هم خوب یاد بگیری.

- پس یعنی از من حمایت می کنید؟

- با شرط.

- چه شرطی؟

- مشاور آندرانیک رو به عنوان مشاور اولت انتخاب کن. منافع مامیگونیان رو هم همیشه در نظر بگیر.

- یعنی اگر این دو شرط رو قبول کنم، بهم کمک می کنید؟

- مشخصه که این کار رو می کنم.

- واقعا؟

- مفهوم شرط غیر از اینه؟

- خب من قول میدم حتما از مشاور آندرانیک کمک بگیرم. اما در مورد شرط دوم... تا وقتی از منافع

مامیگونیان حمایت می کنم که مخالف منافع کل ارمنستان نباشه.

- ببین دایانا بالاخره بین ما و خاندان گنونی باید یکی رو انتخاب کنی و بیشتر با سیاست های اون ها

پیش بری. همین حالا تصمیمت رو بگیر.

- من دوست دارم با تمام افراد مهم ارمنستان مشورت کنم اما می دونم که نظرات شون با هم متفاوت

خواهد بود. و چون مامیگونیان تجربه مرزبانی رو دارن، فکر می کنم منطقی تر باشه که به اون ها بیشتر

قدرت بدم.

- پس شروط من رو می پذیری؟

- بله. می پذیرم.

- مطمئنی؟

- مطمئنم.

رییس آرتاواز دست راستش را جلو می آورد. من هم دستم را به سمتش دراز می کنم. آن را می گیرد و

می گوید:

- با هم پیمان می بندیم.

- پیمان می بندیم.

- ریس دستم را محکم می فشارد و سپس آن را رها می کند. با لبخند کوچکی به او نگاه می کنم. پس از سکوت کوتاهی، چشمانش را تنگ می کند و می گوید:
- با من روراست بودی اما از این به بعد نباش.
- با شما روراست نباشم؟
- با من نه. با بقیه. به همین سادگی بهشون اعتماد نکن.
- درسته اما بالاخره آدم باید یک بار خطر کنه تا حامیانی به دست بیاره.
- نه.
- نه؟
- واساک این طور بود. زیادی راستگو، ساده و شجاع. چون سیاست بلد نبود، اعدام شد.
- می خواید بگید من مثل پدرم هستم؟
- آرشاویر برعکس واساک اهل محافظه کاریه. صحبت کردن رو خوب بلده و در سیاست بی نظیره. باید این ها رو ازش یاد بگیری.
- یعنی مثل عمو آرشاویر باشم؟
- تو باید مثل لوسین باشی. هم اهل سیاست و هم اهل شجاعت. به موقع بجنگی و به موقع هم تسلیم بشی.
- عمو آرتاواز! - لبخندی بر لبانم می نشیند. - عمو آرشاویر هم دقیقا همین رو گفتن!
- این توصیه همیشگی پدر به ما بود.
- چقدر زیبا!
- پس این ها رو تمرین کن.
- ریس آرتاواز از روی صندلی بلند می شود. من هم می ایستم. نگاهی به من می اندازد و برمی گردد. قبل از اینکه به راه بیفتد او را صدا می زنم:
- عمو آرتاواز؟

- بله؟

- شما چطور هستید؟ گفتید پدرم اهل جنگ و شجاعت بود و عمو آرشاویر اهل سیاست. شما جزو کدام دسته‌اید؟

عمو آرتاواز پاسخی نمی‌دهد. همچنان پشت به من ایستاده است. احساس می‌کنم دست راستش می‌لرزد. پیش از آنکه دوباره صدایش کنم می‌گوید:

- من اهل جنگ بودم، درست مثل پدرت. - مکث می‌کند. - یعنی پدرت مثل من بود.

- اما شما بودید که نقشه رفتن مادرم به تیسفون رو کشیدید و در برابر فرمان مرزبانی وارد هم تسلیم شدید.

- من سیاست رو همون سال‌ها مجبور شدم یاد بگیرم.

- همون سال‌هایی که...

- نپرس. از اون سال‌ها نپرس.

رییس این را می‌گوید و به سرعت از اتاق خارج می‌شود. رفتن ناگهانی‌اش مرا غافلگیر می‌کند.

صحبت‌های آخرش هم همین‌طور. روی صندلی می‌نشینم. نمی‌دانم چه احساسی باید داشته باشم.

صحبت‌های رییس خوشحال‌کننده بود. همه چیز آن‌طور که می‌خواستم پیش رفت اما هنوز مسئله‌ای

در ذهنم وجود دارد که حل نشده است. فرمانده کارن... کاش این اتفاق نمی‌افتاد. کاش می‌توانستم در

این مورد با کسی صحبت کنم. هرچند نمی‌توان این مسئله را با کسی در میان گذاشت. ترجیح می‌دهم

هیچ‌کس نداند فرمانده کارن نسبت به من چه احساسی دارد. به یاد گیتی می‌افتم. آن روز گیتی

صحبت‌هایمان را شنید. اما نه او در این مورد حرفی زد و نه من سر صحبت را با او باز کردم.

مدتهاست که دیگر با هم صحبت نمی‌کنیم. چقدر دلم برایش تنگ شده است. نباید بیش از این

درنگ کنم. نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم و نامش را صدا می‌زنم. پس از سکوتی طولانی، گیتی

در را باز می‌کند. در چهارچوب می‌ایستد و با تعجب می‌پرسد:

- من رو صدا زدید بانو؟

به چهره‌اش نگاه می‌کنم. نمی‌دانم چه باید بگویم. فقط سکوت می‌کنم. گیتی کمی این پا و آن پا

می کند. سپس می گوید:

- اگر کاری ندارید...

- ببخشید.

- بله؟

- معذرت می خواهم که اون طور باهات صحبت کردم.

گیتی با تعجب به من نگاه می کند. نگاهی به اطراف می اندازد. کمی جلوتر می آید. ادای احترام می کند و می گوید:

- نه بانو. مشکلی نیست. من نباید اون طور درباره ولیعهد صحبت می کردم. شما هنوز...

از روی صندلی بلند می شوم. به سمش می روم و او را در آغوش می گیرم. سرم را روی شانه اش می گذارم و دستانم را محکم دورش حلقه می کنم. پس از مدتی سرم را آرام بلند می کنم. کمی از او فاصله می گیرم. احساس می کنم قلبم دوباره آرام شده است. لبخند می زنم و می گویم:

- تو عزیزترین کسی هستی که در ارمنستان کنار منه. نمی خواهم هیچ دلخوری بین ما باشه.

- نیست بانو. من بهتون حق میدم. البته تصمیمات شما رو درک نمی کنم اما می فهمم که حال تون مناسب نیست.

- فکر می کنی باید خیلی قوی تر باشم؟

- شما می تونید.

به عقب می روم و روی صندلی جای می گیرم. آرنجم را به میز تکیه می دهم و پیشانی ام را روی کف دستم می گذارم. گیتی جلوتر می آید. آرام زمزمه می کند:

- بانو چند روزه که ناراحتید.

- دلیلش رو می دونی.

- فرمانده کارن حرف بدی نزدن.

سرم را بلند می کنم. خوشحالم که گیتی خود سر موضوع را باز کرد اما به یاد آن روز که می افتم دوباره

عصبانی می‌شوم. با اخم به گیتی نگاه می‌کنم و می‌گویم:
- دیگه چی باید می‌گفت؟

گیتی با چشمان گردشده‌اش به من نگاه می‌کند. ادامه می‌دهم:
- راست‌راست به من نگاه کرد و گفت من رو دوست داره. این کم حرفیه؟
- بانو - مکث می‌کند.. - چنین جمله‌ای نگفتن.

- ولی مفهوم صحبتش همین بود.

- راست‌راست هم بهتون نگاه نکردن.

- حالا چه فرقی می‌کنه؟ مهم اینه که من الان احساس امنیت عاطفی ندارم. فکر می‌کنم همه با قصد و غرض به من کمک می‌کنن. این حس بدی نیست؟
- از اینکه فرمانده شما رو دوست دارن ناراحت هستید؟
- باید خوشحال باشم؟

- یعنی فکر می‌کنید فرمانده کارن قصد و غرضی دارن؟
- ندارن؟

- معلومه که ندارن.

- گیتی!

- خب بانو کمی فکر کنید. اول اینکه فرمانده خودشون حرفی نزدن و شما اصرار داشتید بفهمید فرمانده چه احساسی نسبت به شما دارن. بعد هم فرمانده می‌دونن شما ولیعهد رو دوست دارید و منتظرشون هستید. پس علاقه‌ای که به شما دارن علاقه خطرناکی نیست. حتی از شخصیت فرمانده هم مشخصه که اصلاً مثل ولیعهد فکر نمی‌کنن.

- چرا اسم ولیعهد رو با این لحن می‌گی؟

- چون علاقه ولیعهد خطرناک بود. شب آذرگان رو فراموش کردید؟ - سرش را پایین می‌اندازد.. -
فرمانده کارن خیلی عاقلن.

- اگر فرمانده به جای اینکه از من خوش شون بیاد، از تو خواستگاری می کردن قطعا جواب بله می شنیدن.
- بانو دایانا!
- اشتباه می‌گم؟

- من اصلاً نمی‌خواهم ازدواج کنم. به دلیل دیگه‌ای از فرمانده تعریف می‌کنم.
- چه دلیلی؟

- می‌خواهم بهتون نشون بدم فرمانده کارن حتی از ولیعهد هم بهترن.

- وای خدای من! تو دیوانه شدی گیتی!

- یعنی شما واقعا دوست‌شون ندارید؟

- نه!

- از اینکه شما رو دوست دارن هم ناراحت هستید؟

- الان به ناراحتی من شک داری؟

- شما بیشتر عصبانی هستید تا ناراحت.

- خب آره. عصبانی هم هستم.

- چرا؟

- چون فرمانده خیلی اشتباه کردن.

- دوست داشتن شما اشتباهه؟

- دوست داشتن دختری که دل به مرد دیگه‌ای بسته اشتباه نیست؟

- شما نمی‌تونید از بقیه توقع داشته باشید احساسات‌شون مطابق میل شما باشه. بعد هم دوست داشتن که دست آدم‌ها نیست.

- اتفاقاً هست. فرمانده می‌دونستن من چقدر پوریا رو دوست دارم.

- شما هم می‌دونستید ولیعهد قراره با بانو نازآفرین ازدواج کنن.

- گیتی!

- می‌دونم ممکنه دوباره عصبانی بشید و با من قهر کنید اما شما باید به فرمانده حق بدید.

- یعنی به هر مردی که وارد زندگیم میشه حق بدم عاشق من بشه؟

- هر مردی نه. مردی که در شان شما باشه و برخورد نزدیکی هم با شما داشته باشه.

- من چه برخورد نزدیکی با فرمانده داشتم؟
- شما با هم رفت و آمد داشتید. به آتشکده رفتید، به کلیسا، به آرامگاه پدرتون. از فرمانده بارها کمک خواستید. حرف‌های زیادی با هم زدید. حرف‌هایی که شاید کمی خصوصی بودن.
- تو از من چه توقعی داری گیتی؟
- به نظر من شما حق دارید از این وضعیت ناراحت باشید، اما عصبانی نه. نباید عصبانی باشید.
- اگر پوریا اینجا بود، خیلی عصبانی میشد.
- حالا که ولیعهد اینجا نیستن، شما می‌خواید به جاشون عصبانی بشید؟
- به گیتی نگاه می‌کنم. صحبت‌هایش منطقی به نظر می‌رسند. با لحنی جدی و آرام هم این کلمات را بر زبان می‌آورد. سرم را پایین می‌اندازم و می‌گویم:
- برو بیرون گیتی. بذار کمی فکر کنم.
- الان از من عصبانی هستید؟
- نه.
- ناراحت چطور؟
- ناراحت هم نیستم.
- یعنی حرف‌هام رو قبول دارید؟
- باید بهشون فکر کنم.
- پس به فرمانده هم فکر کنید.
- دقیقا به چی فکر کنم؟ به اینکه در جواب خواستگاری شون چه جوابی بدم؟
- گیتی آرام می‌خندد. با تعجب به او نگاه می‌کنم. می‌گوید:
- با برخوردی که با فرمانده داشتید، بعید می‌دونم حتی به شما نزدیک بشن و کلمه‌ای صحبت کنن.
- محاله بتونن خواستگاری کنن.
- همین هم درسته. ترجیح میدم چنین مسئله‌ای اصلا مطرح نشه تا اینکه بخوام پاسخی به فرمانده بدم.

که ناراحت شون کنه.

- پس دوست ندارید فرمانده کارن رو ناراحت کنید.

- درسته که عصبانیم اما سنگدل که نیستیم. - مکث می کنم. - فرمانده کارن خیلی به من کمک کردن.

اینکه میگی آدم خوبی هستن، کاملاً درسته.

- پس شما هم...

صدای آنوش را می شنوم:

- بانو دایانا؟ بانو لوسین اینجا هستن.

تعجب می کنم. قرار نبود مهین بانو به دیدنم بیاید. پیش از آنکه اجازه ورود دهم، در باز می شود.

مهین بانو وارد می شود و به سمتم می آید. با نگرانی می پرسد:

- دایانا! حالت خوبه؟

- باید بد باشه؟

- مگه آرتاواز بهت خبر نداد؟

- چه چیزی رو؟

- هیچی. اگر آرتاواز بهت نگفته، فراموشش کن.

- چی شده مهین بانو؟

- اتفاقی افتاده بود که حل شد. خودت رو نگران نکن.

- خب بگید چه اتفاقی افتاده.

- عده ای از سربازان شورش کرده بودن و جلوی دژ جمع شده بودن.

- چرا؟

- به انتصاب مرزبان جدید اعتراض داشتن. فکر می کردن فرماندار مردانشاه قراره به مرزبانی منصوب

بشن. اما فرمانده کارن اعلام کردن این طور نیست و سوء تفاهم برطرف شد.

- حتی اگر این طور باشه چه اشکالی داره؟

- مردم دوست ندارن دوباره مرزبانی غیرارمنی انتخاب بشه. سربازان هم می‌خواستن شورشی به راه بندازن و مردم رو بر علیه مرزبان جدید با خودشون همراه کنن. فرماندار الان دارن بررسی می‌کنن چه کسی داره چنین شورشی رو رهبری می‌کنه.

- گفتید مردم دوست ندارن مرزبانی غیرارمنی داشته باشن. پس یعنی به تصمیم کیقباد احترام نمی‌ذارن؟

- چون ارمنستان ضعیف شده، مردم می‌ترسن دوباره فشارهای دینی آغاز بشه و دوره دین اجباری زرتشت تکرار بشه. برای همین می‌خوان مرزبان ارمنی داشته باشن.

- اگر انقدر قضیه جدیه، چطور فرمانده کارن آروم‌شون کردن؟

- فرمانده کارن فقط گفتن فرماندار مردانشاه موقتاً در مقام مرزبانی قرار گرفتن. فرمانده ماجج بودن که مردم رو آروم کردن.

- چطور؟

- تو شرایط دینی خاندان گنونی رو می‌دونی؟

- فقط می‌دونم اچمیادزین کلیسای بزرگی داره و مرکز دینی ارمنستان به حساب میاد.

- دقیقاً همین طوره. فرمانده ماجج به فرماندهی معروف هستن. عنوان گنونی رو هم دارن. برای همین بین مردم احترام زیادی دارن. این قضیه درباره فرمانده کارن هم هست، ولی کمتر.

- این‌ها رو می‌دونم. بگید حالا اوضاع خوبه؟

- فعلاً مشکل حل شده.

- خب پس...

- بانو دایانا؟

صدا از بیرون است. به نظر می‌رسد صدای هوان باشد. ادامه می‌دهد:

- لطفاً یک لحظه بیاید بیرون.

پرسشگرانه به مهین بانو نگاه می‌کنم. گیتی به من نزدیک‌تر می‌شود و کنارم می‌ایستد. به همراه گیتی و

مهین بانو به سمت در می روم. از عمارت که خارج می شوم هوان را می بینم. در کنار فرمانده کارن ایستاده است و ساعد دستش را محکم گرفته است. هر دو عصبانی به نظر می رسند. به هوان نگاه می کنم و می پرسم:

- چی شده؟

- لطفا بیاید جلوتر.

فرمانده کارن ساکت است و حرفی نمی زند. به من هم نگاه نمی کند. مهین بانو می گوید:

- چی شده هوان؟ چرا فریاد می زنی؟

- می خوام سوالی از بانو بپرسم. - به من نگاه می کند. - شما از شورش امروز اطلاع داشتید؟ - بله؟

- شما این بازی رو به راه انداختید؟

چه کلمات عجیبی! من چطور می توانم شورش را به راه بیندازم؟ مهین بانو می گوید:

- چرا با دایانا این طور صحبت می کنی؟

- صبر کنید عمه. - دوباره به من نگاه می کند. - اطلاع نداشتید؟

- باید اطلاع داشته باشم؟

- عجیب نیست که به طور ناگهانی صد سرباز جلوی دژ جمع میشن، بعد از بین تمام نمایندگان خاندان

گنونی و مامیگونیان، پسران آرا به موقع از راه می رسن و برای مردم روشنگری می کنن؟

کم کم معنی صحبت هایش را می فهمم. همچنان در سکوت به او نگاه می کنم. مهین بانو می گوید:

- چی میگی هوان؟

- این نقشه بانو دایانا است که از پسران آرا قهرمان بسازن و با کمک شون به قدرت برسن و ما رو کنار بذارن.

فرمانده کارن بالاخره شروع به صحبت می کند:

- اگر به کسی شک دارید، می تونید به سراغ فرماندار برید و بخواید در جلسه ای خصوصی...

- من از بانو دایانا پرسیدم. خودشون می‌تونن جواب بدن.

هوان به من نگاه می‌کند. لحنش بسیار توهین‌آمیز است. اخم می‌کنم و می‌گویم:

- تا حالا فکر می‌کردم شما شبیه پدرتون هستید و این‌طور گستاخانه و قدرت‌طلبانه برخورد می‌کنید. اما امروز فهمیدم اشتباه می‌کردم. رییس آرتاواز من رو پذیرفتن و بهم اعتماد کردن. اما شما هنوز متوجه نشدید من چه جایگاهی دارم.

- جایگاه؟! شما فقط عروسک خیمه‌شب‌بازی هستید که هر وقت بزرگان ارمنستان بخوان شما رو به حرکت درمیارن.

- حتی اگر این‌طور باشه، مایه سرافکندگی شماست که عروسک خیمه‌شب‌بازی ارمنستان حاضر نیست با پسر کوچک رییس آرتاواز ازدواج کنه.

- علت حس غروری رو که دارید درک نمی‌کنم. شهرت شما در ارمنستان فقط به رابطه عاشقانه‌ایه که با ولیعهد ایران داشتید. رابطه‌ای که نجات شما رو هم زیر سوال می‌بره و...

فرمانده کارن مهلت نمی‌دهد جمله‌اش را تمام کند. به طرفش می‌رود. یقه لباسش را در دست می‌گیرد و او را به طرف خود می‌کشد. بی‌اختیار عقب می‌روم. فرمانده کارن می‌گوید:

- یک بار دیگه به بانو توهین کنی، احترام پدرت رو کنار می‌ذارم و خودم ساکت می‌کنم. سربازان اطراف مان جمع می‌شوند. هوان می‌گوید:

- فقط کافیه دستت رو بلند کنی تا پدرم تو رو به همون جایی که لیاقتش رو داری بفرسته.

مهمین بانو جلوتر می‌رود. کنار هوان می‌ایستد و دستش را روی بازویش می‌گذارد. سپس رو به فرمانده کارن می‌گوید:

- فرمانده؟ لطفاً هوان رو رها کنید. درست نیست با هم دعوا کنید.

- نه عمه. بذارید ببینم چی کار می‌خواد بکنه.

فرمانده کارن هوان را به خود نزدیک‌تر می‌کند. نمی‌توانم ساکت بمانم. فرمانده به خاطر من با هوان درگیر شده است. باید کاری کنم. نامش را صدا می‌زنم:

- فرمانده کارن؟ لطفا رهاشون کنید.

فرمانده پس از مکث کوتاهی هوان را رها می کند. سرم را پایین می اندازم. نمی خواهم نگاه مان به هم گره بخورد. صدای خنده هوان را می شنوم. به او نگاه می کنم. رو به فرمانده کارن می گوید:

- شما با رفتارتون کاری کردید که بانو فکر می کنن آدم مهمی هستن. و گرنه از ابتدا به خاطر اینکه حاضر شدم باهاشون ازدواج کنم، باید از من تشکر هم می کردن.

لب هایم را بر هم می فشارم. زمانش که برسد پاسخ همه توهین هایش را می دهم. حتی دیگر هرگز او را با نام فرمانده خطاب نمی کنم. این عنوان برایش زیادی بزرگ است. می خواهم برگردم و به سمت اتاقم بروم اما در یک لحظه فرمانده کارن را می بینم که به هوان حمله می کند. او را با مشت می زند و سپس با هم گلاویز می شوند. با چشمان گردشده ام به آن ها نگاه می کنم. سربازان به سمت شان می روند تا آن ها را از یکدیگر جدا کنند. گیتی در کنارم قرار می گیرد. چند سرباز هوان را می گیرند و چند سرباز دیگر کنار فرمانده کارن می ایستند. هوان بلند می گوید:

- این مرد رو دستگیر کنید.

مهمین بانو به سمتش می رود و تلاش می کند او را آرام کند. به فرمانده کارن نگاه می کنم. پشیمان به نظر نمی رسد. بیش از این نمی توانم اینجا بمانم. به سرعت از پله ها بالا می روم. وارد اتاق می شوم و روی تخت می نشینم. صدای گیتی را می شنوم:

- بانو؟

- هیچی نگو گیتی.

- اگر فرمانده رو دستگیر کنن...

- گفتم هیچی نگو.

گیتی ساکت می شود. از اتاق بیرون می رود و در را می بندد. از روی تخت بلند می شوم. نمی توانم همین طور بی حرکت سر جایم بمانم. شروع به راه رفتن می کنم. این اتفاقات دیگر چیست؟ چرا روز به روز شرایط پیچیده تر می شود؟ صدای باز شدن در را می شنوم. سرم را بلند می کنم. مهمین بانو را می بینم. بی درنگ می پرسم:

- چی شد؟
- هوان حالش خوبه. کارن رو هم فعلا بردن.
- کجا؟
- به زندان.
- زندان چرا؟ فرمانده که کاری نکردن.
- احتمالا به زودی آزاد میشه. اما فعلا باید همون جا بمونه.
- نه. - دستانم را در هم مشت می کنم. - نمی تونید کاری کنید زودتر آزاد بشن؟
- خودت که دیدی با هوان چی کار کرد.
- شما هم دیدید هوان چطور به من توهین کرد. - با عصبانیت به مهین بانو نگاه می کنم. - البته از فرمانده کارن چنین برخوردی عجیب بود اما کار درستی کردن. و مهم تر اینکه به خاطر من این کار رو انجام دادن.
- به همین سادگی نیست دایانا. پسر آرای گنونی روی پسر رییس آرتاواز...
- هر چی مهین بانو. حتما شما می تونید کاری کنید.
- اگر آرتاواز بفهمه...
- نمی تونید کاری کنید نفهمن؟
- هوان خیلی عصبانی بود.
- خواهش می کنم! فرمانده کارن خیلی به من کمک کردن. - مکث می کنم. - اصلا به خاطر فرمانده کارن هم نه، به خاطر من. نمی تونید کاری کنید؟
- با هوان صحبت می کنم.
- ممنونم.
- اما اگر حل نشد، نمی دونم چطور باید آرتاواز رو راضی کنم.
- من می تونم. اگر حل نشد، خودم با رییس صحبت می کنم.

- تو چطور می‌خواهی آرتاواز رو راضی کنی؟

- با هم پیمان بستیم. یعنی ما - مکث می‌کنم. - بذارید بعداً براتون توضیح میدم. الان باید با هوان صحبت کنید.

مهین بانو سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. اما همچنان سر جایش ایستاده است. می‌پرسم:
- نمیرید؟

- دایانا... بین تو و کارن چیزی هست؟

- عمه! - با التماس به او نگاه می‌کنم. - داره دیر میشه.
- عمه؟

مهین بانو با تعجب به من نگاه می‌کند. اولین بار است که او را این‌طور خطاب می‌کنم. با صدای آرامی می‌گویم:

- دیدم هوان این‌طور صداتون کرد. من هم... البته اگر دوست ندارید می‌تونم همون مهین بانو صداتون کنم.

مهین بانو جلو می‌آید و مرا در آغوش می‌گیرد. لبخند کوچکی بر لبانم می‌نشیند. گونه‌ام را می‌بوسد و در گوشم زمزمه می‌کند:

- الان باید با هوان صحبت کنم. وقتی برگردم این تویی که باید برام بگی. هم از آرتاواز و هم از کارن. از من فاصله می‌گیرد. به او نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند و می‌گوید:

- باشه؟

- باشه.

فصل چهاردهم

به کاغذ و قلم که روی میز آماده است، نگاه می‌کنم. چرا انقدر مردد هستم؟ همان‌طور که گیتی گفت صبر کردن فایده‌ای ندارد. بالاخره باید از این وضعیت بیرون بیایم. یک بار باید غرورم را زیر پا بگذارم و برای پوریا نامه‌ای بنویسم. حتی اگر پاسخ نامه‌ام را ندهد و یا از من بخواهد فراموشش کنم اهمیتی ندارد. هرچه باشد از بی‌خبری بهتر است. نفس عمیقی می‌کشم و قلم را در دست می‌گیرم. بی‌درنگ شروع به نوشتن می‌کنم:

پوریای عزیزم

نمی‌دانی چقدر دلم برای تنگ شده است. هرچه بیشتر می‌گذرد حس دوست داشتنت در قلبم عمیق‌تر می‌شود و یاد و خاطرات پررنگ‌تر از قبل قلم را از روی کاغذ برمی‌دارم. به جمله آخر نگاه می‌کنم. این روزها بیش از هشت ماه پیش از او یاد می‌کنم؟ نه. حقیقت ندارد. انگار دارم به این وضعیت عادت می‌کنم. خاطرات پوریا در چند ماه اخیر برایم کمرنگ‌تر شده‌اند. البته نباید به پوریا چیزی بگویم. بهتر است به شکل دیگری برایش نامه بنویسم. بر روی جملات خط می‌کشم و کاغذ را کنار می‌گذارم. کاغذ دیگری برمی‌دارم و دوباره شروع می‌کنم:

پوریای من

نمی‌دانم هنوز مرا همچون قبل دوست می‌داری یا نه. فرقی هم نمی‌کند. برایم اهمیتی ندارد تو چگونه از من یاد می‌کنی. من همیشه تو را دوست دارم و این عشق را دوباره قلم را از روی کاغذ برمی‌دارم. واقعا اهمیتی ندارد که پوریا مرا فراموش کرده باشد؟ معلوم است که اهمیت دارد! اگر او مرا نخواهد و زندگی دیگری را شروع کرده باشد، نباید غرورم را در برابرش خورد کنم. البته هر طور باشد من همچنان او را دوست خواهم داشت. اما اگر به راستی مرا فراموش کرده باشد، دیگر نمی‌توانم مثل قبل از او یاد کنم و او را همان‌قدر دوست‌داشتنی بدانم. قلم را با ناراحتی روی میز می‌گذارم و آهی می‌کشم. چقدر نامه نوشتن برای پوریا سخت شده است. دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم. پس از مدت‌ها جای خالی گردنبند آب و آتش را حس می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم. قلم را دوباره در دست می‌گیرم و از ابتدا شروع می‌کنم:

پوریا

نوشتن نامه‌ای برای تو پس از مدت‌ها دوری و جدایی بسیار دشوار است. نمی‌دانم چه باید بگویم و از تو چه بخواهم. تنها یک چیز را خوب می‌دانم. می‌دانم بسیار برایت دلتنگم. برای تیسفون، برای تو، برای آتش و آذرگان، برای خودم، برای آب و آبانگان...

آبانگان! امروز که این نامه را برایت می‌نویسم دهم آبان‌ماه است. آری! روز تولدم... روزی که باید رنگ و بوی دیگری برایم داشته باشد. اما ندارد. اینجا نه آبانگانی وجود دارد و نه دایانایی که سالروز تولدش برای کسی اهمیتی داشته باشد. هیچ‌کس نیست که همچون تو...

فراموشش کن. درد و دل‌هایم را به پای دلتنگی بگذار. دلم برایت بسیار تنگ شده است. من هنوز دوستت دارم. من تو را بسیار دوست دارم پوریا. اما نمی‌دانم تو نیز همچون قبل... هیچ. باز هم فراموشش کن. تولدم مبارک باشد.

دایانا

آبانگان سال بیست‌وششم قباد

به نامه نگاه می‌کنم. آغاز و پایان مناسبی ندارد اما بهتر از این نمی‌توانم بنویسم. حالا باید سریع‌تر راهی پیدا کنم که این نامه را به دست پوریا برسانم. شاید بتوانم از فرمانده کارن کمک بگیرم. لبم را می‌گزم. این کار سوءاستفاده به حساب نمی‌آید؟ حالا دیگر به خوبی می‌دانم فرمانده به من علاقه دارد و اگر بخواهم، بیش از قبل به من کمک می‌کند. اما نباید این‌طور باشم. نباید از او کمک بگیرم تا من و پوریا را به هم برساند. سنگدلانه به نظر می‌رسد. اگرچه آنقدر هم بد نیست. فرمانده کارن به خوبی می‌داند من چقدر پوریا را دوست دارم. با دانستن همین شرایط هم مرا دوست دارد. پس اگر از او بخواهم نامه مرا به پوریا برساند... صدای آنوش مرا از افکارم بیرون می‌آورد:

- بانو دایانا؟

- الان نه آنوش.

- اما بانو...

- خواهش می‌کنم بذار تنها باشم.

- مشاور آرشاور می‌خوان شما رو ببینن.
- چی گفتی؟
- مشاور آرشاور اینجا هستن.
- از روی صندلی بلند می‌شوم. به سرعت خود را به در اتاق می‌رسانم و آن را باز می‌کنم. از آنوش می‌پرسم:
- گفتی چه کسی اینجا است؟
- مشاور آرشاور.
- مگه ممکنه؟
- الان در اقامتگاه رییس آرتاواز هستن.
- مطمئنی؟
- بله بانو. رییس دستور دادن شما رو هم به اونجا ببرم.
- بی حرکت سر جایم می‌مانم. واقعا اتفاقات عجیبی دارد در دوین می‌افتد. مگر ممکن است عمو آرشاور اینجا باشد؟ آن هم در اقامتگاه رییس آرتاواز! می‌گویم:
- الان آماده میشم.
- دوباره وارد اتاق می‌شوم. جلوی آینه می‌ایستم. روسری را روی سرم مرتب می‌کنم. مانتو را نیز برمی‌دارم و به سرعت بر تن می‌کنم. دو دکمه جلوی سینه‌اش را می‌بندم و آماده حرکت می‌شوم. چشمم به نامه روی میز می‌افتد. آن را تا می‌کنم و میان کتابی که روی میز است قرار می‌دهم. از اتاق خارج می‌شوم. به همراه گیتی، آنوش و محافظان به راه می‌افتم. مدت زیادی طول نمی‌کشد که به اقامتگاه رییس آرتاواز می‌رسم. خدمتکار در را باز می‌کند. به آرامی وارد می‌شوم. عموهایم پشت میز، روبه‌روی هم نشسته‌اند. مرا که می‌بینند بلند می‌شوند. ادای احترام می‌کنم و می‌گویم:
- سلام.
- عمو آرشاور به گرمی پاسخم را می‌دهد:

- سلام.

با تعجب به او نگاه می‌کنم. واقعا خودش است. رییس آرتاواز می‌گوید:

- بیا بشین. آرشاویر باهات کار داره.

از عمو آرشاویر می‌پرسم:

- شما چرا به اینجا اومدید؟

- نباید می‌اومدم؟

- نه. یعنی آره. - مکث می‌کنم. - یعنی من اصلا فکر نمی‌کردم به دویین بیاید.

- اومدم ملاقاتی با برادرزادم داشته باشم.

- فقط همین؟

رییس آرتاواز پیش دستی می‌کند و می‌گوید:

- آرشاویر فقط می‌خواد کمک کنه به اوضاع تسلط پیدا کنیم. راه حل‌هاش رو که گفت، به آرماویر

برمی‌گرده.

- شما با این قضیه مشکلی ندارید؟

- کدوم قضیه؟

- از اینکه عمو آرشاویر اینجا هستن، ناراحت نیستید؟

عمو آرشاویر پاسخ می‌دهد:

- حالا که سرنوشت، تو رو در مقام مرزبانی قرار داده و دوباره روی خوش به خاندان ما نشون داده، همه

باید هر کار می‌تونیم انجام بدیم تا اوضاع خراب نشه.

رییس آرتاواز ادامه می‌دهد:

- گاهی باید کینه‌های قدیمی رو کنار گذاشت.

- یعنی شما مشاور آرشاویر رو به اینجا آوردید؟

- فرمانده ماجج این کار رو انجام دادن. من هم آرشاویر رو پذیرفتم. البته موقتا.

- فرمانده ماجج چرا باید چنین کاری کنن؟

عمو آرشاویر می گوید:

- برای اینکه خاندان گنونی رو برای حمایت از تو راضی کنم.

- نه. همیشه. هنوز نباید کسی بفهمه که قراره خود من مرزبان بشم.

- حرف های زیادی با هم داریم. نمی خوای بشینی - مکث می کند.. دایانا؟

نامم را با تردید بر زبان می آورد. به خوبی می فهمم برای عموهایم نیز این ملاقات سه نفره عجیب است.

گرچه صحبت هایشان عادی به نظر می رسد اما فضای اتاق کمی سنگین است. جلو می روم. در طرف

دیگر میز، میان عمو آرشاویر و رییس آرتاواز می نشینم. به آن ها نگاه می کنم و می گویم:

- خب الان باید چی کار کنیم؟

عمو آرشاویر می گوید:

- رییس آرتاواز از شرایط شما در تیسفون گفتن. و همین طور از وضعیتی که در حال حاضر در دوین

دارید. اما مسائلی که ما در مورد شما - مکث می کند.. می تونیم راحت تر صحبت کنیم؟

- البته.

- گوش کن. من ... یعنی ما باید بیشتر با تو آشنا بشیم تا بتونیم کمکت کنیم. پس باید به سوالات مون

جواب بدی.

- چه سوالاتی؟

- سخت نیستن. اما مهمن. باید صادقانه جواب بدی.

- باشه. بپرسید.

- اول بگو تو واقعا می خوای مرزبان بشی؟

- البته.

- و مصمم هستی؟

- بله.

- می‌دونی که سختی‌های زیادی سر راحت هست؟
- بله. می‌دونم.
- حتی اگر تو مرد جا افتاده‌ای بودی سختی‌های زیادی سر راحت بود. حالا در نظر بگیر که تو یک دختری. بسیار هم جوان و کم تجربه‌ای. واقعا می‌تونی سختی‌ها رو تحمل کنی و گاهی بر خلاف میل کارهایی انجام بدی؟
- من قبلا هم بر خلاف میل کارهایی انجام دادم. در کل فکر می‌کنم قوی‌تر از چیزی هستم که شما فکر می‌کنید.
- می‌تونیم باز هم راحت‌تر صحبت کنیم؟
- یعنی چطور؟
- رییس آرتاواز از مسئله‌ای گفتن که نگران کننده بود.
- چه مسئله‌ای؟
- علاقه بین تو و ولیعهد خسرو.
- این مسئله چرا باید نگران کننده باشه؟ - به رییس نگاه می‌کنم. - شما خودتون همیشه می‌گفتید حمایت ولیعهد از من می‌تونه به ما کمک کنه.
- حمایت ولیعهد از تو. نه حمایت تو از ولیعهد.
- عمو آرشاویر ادامه می‌دهد:
- حمایت نه، بیشتر علاقه و محبت. ما باید بدونیم این محبت به حدی هست که مانع ازدواج شما بشه؟
- ازدواج من؟
- تو که از ولیعهد نشان ازدواج نگرفتی؟
- حلقه نگرفتم. اما ما با هم نامزد بودیم. من حتی با کیقباد، ملکه نیوان، شاهدخت پرین و...
- اما حلقه نگرفتی.
- نه. نگرفتم.

- پس برای ازدواج تو به صورت رسمی مشکلی نیست.

- چرا انقدر از ازدواج صحبت می کنید؟ شما که می دونید خود من قراره مرزبان بشم. پس ازدواج ضرورتی نداره.

رییس آرتاواز می گوید:

- هر کار که بکنی، باز هم تو یک دختری دایانا. نمی تونی به تنهایی مرزبان بشی. ازدواج تو می تونه خاندان گنونی رو راضی کنه و مانع اعتراض مردم بشه.

- من قبلا در این مورد موضع خودم رو مشخص کردم. من واقعا نمی تونم با مرد دیگه ای...

عمو آرشاویر صحبتیم را قطع می کند و می گوید:

- باشه. حق با توئه. - به رییس نگاه می کند. - اجازه میدید من با دایانا صحبت کنم؟

- صحبت کن.

رییس این را می گوید و از روی صندلی بلند می شود. به طرف پنجره می رود. پرده را کمی کنار می زند و به بیرون نگاه می کند. عمو آرشاویر صدایم می زند:

- دایانا؟

- بله؟

- چرا نمی خوای ازدواج کنی؟

- نمی خوام.

- به خاطر ولیعهد؟

- من ولیعهد رو دوست دارم و زمانش که برسه به عنوان همسر در کنارشون قرار می گیرم.

- اما تو گفتی که می خوای مرزبان بشی.

- درسته اما تا وقتی که ولیعهد نتونن من رو کنار خودشون داشته باشن. وقتی بتونن و بخوان، من به تیسفون برمی گردم و...

- همین جا صبر کن. گفتی بتونن و بخوان. یعنی الان نمی تونن با تو ازدواج کنن؟

- ولیعهد الان قدرت کافی ندارند.

- مگه ممکنه؟ یک ولیعهد می‌تونه هر تعداد که می‌خواد همسر داشته باشه.

- شرایط پوریا فرق می‌کنه. مسئله ملکه هست، خاندان اسپهبد، وضعیت دربار و حمایت درباریان و... خیلی مسائل هست. به خصوص که من هم یک دختر عادی نیستم. اسم خاندان مامیگونیان روی من هست.

- فرض کن من بتونم این‌ها رو قبول کنم. تو گفתי بتونن و بخوان. الان نمی‌خوان تو در کنارشون باشی؟

- خواستن که می‌خوان. یعنی می‌دونم تا قبل از اینکه به ارمنستان پیام من رو می‌خواستن. یعنی نه ماه پیش.

- نه ماه؟! کمی فکر می‌کنم. - از اسفند تا حالا... بله میشه نه ماه.

- حالا اگر این تونستن و خواستن تا سال‌ها اتفاق نیفته چطور؟ یا حتی ممکنه هرگز اتفاق نیفته. بعد چی؟

- خب این به ارمنستان و شما مربوط نمیشه. من مرزبان میشم و هر کار بتونم انجام میدم. هر وقت هم که شد مرزبانی رو کنار می‌ذارم و همسر ولیعهد میشم.

عمو آرشاویر پاسخی نمی‌دهد. مدتی در سکوت به من نگاه می‌کند. انگار مشغول فکر کردن است. رئیس آرتاواز این سکوت را می‌شکند و می‌گوید:

- آرشاویر! بهش بگو دیگه محاله ولیعهد به بانو فکر کنن. پس بهتره دایانا هم ولیعهد رو فراموش کنه. دستم را مشت می‌کنم و با اخم به رئیس نگاه می‌کنم. عمو آرشاویر می‌گوید:
- لطفا کمی به ما مهلت بدید رئیس. - مکث می‌کند. - به من نگاه کن دایانا.
- بله؟

- اگر شرایطی که میگی شدنی بود، خوب بود. اما شدنی نیست. من ابتدای صحبت مون بهت گفتم مرزبانی راحت نیست و تو پذیرفتی. پذیرفتی که باید از خیلی چیزها بگذری و سختی‌هایی بکشی.

- من نمی‌تونم ولیعهد رو رها کنم.

- ازدواج تو خیلی از مشکلات رو حل می‌کنه. حتی به خودت هم بیشتر کمک می‌کنه. اگر بتونی کسی رو در کنار داشته باشی که صادقانه بهت کمک کنه و حمایت بقیه رو برات فراهم کنه، اتفاق بزرگیه. - این طور که شما صحبت می‌کنید انگار فرد مورد نظر رو هم پیدا کردید و الان بهم می‌گید مثلاً باید با هوان... ازدواج کنم.

- با هوان نه. با یکی از افراد خاندان گنونی.

رییس آرتاواز دوباره شروع به صحبت می‌کند:

- خاندان گنونی فرمانده تانیل رو در نظر دارن.

عمو آرشاویر به رییس آرتاواز نگاه می‌کند و می‌گوید:

- اما شما گفتید که با فرمانده تانیل مخالف هستید.

- من با تمام خاندان گنونی مخالفم. اما اگر چاره‌ای نباشه، پیشنهاد لوسین منطقی‌تره.

پرسشگرانه به عمو آرشاویر نگاه می‌کنم. عمو لبخند کوچکی بر لب می‌آورد و می‌گوید:

- در راه که با فرمانده ماجج به دوین می‌اومدیم، از فرمانده کارن و علاقه‌شون به تو گفتن.

- عمو آرشاویر! خواهش می‌کنم ادامه ندید.

- لوسین فرمانده رو تایید کرد و گفت تو هم خیلی قبول‌شون داری.

- مهبین بانو این‌ها رو گفتن؟ - با عصبانیت به عمو نگاه می‌کنم. - اصلاً این طور نیست. من هیچ

علاقه‌ای به هیچ کس ندارم.

از روی صندلی بلند می‌شوم. از میز فاصله می‌گیرم و با اخم ادامه می‌دهم:

- به مهبین بانو بگید این دومین باره که از اعتماد سوءاستفاده کردن و حرف‌هام رو...

رییس اجازه نمی‌دهد جمله‌ام را تمام کنم. بلند می‌گوید:

- دیدی گفتم؟ هر کار بکنیم باز هم با یک دختر هفده‌ساله احساساتی طرف هستیم. از این دختر همیشه

مرزبان ساخت.

رییس این را می گوید و به سرعت از اتاق خارج می شود. با شنیدن صدای بسته شدن در، شانه هایم می لرزند. جمله رییس چند بار در ذهنم تکرار می شود. - یک دختر هفده ساله احساساتی - من که دیگر هفده ساله نیستم. از امروز هجده سال دارم. غمی را در سینه ام احساس می کنم. عمو آرشاویر صدایم می زند:

- دایانا؟

پاسخی نمی دهم. از جایش بلند می شود. به طرفم می آید و دستم را می گیرد. به او نگاه می کنم. با لبخند می گوید:

- آرتاواز کمی تنده. اما اگر یاد بگیری چطور باهاش برخورد کنی...

- عمو آرشاویر! من خسته شدم.

- به همین زودی؟

- به همین زودی.

- من به خاطر تو اینجا هستم. - با صدای آهسته تری ادامه می دهد. - نه مامیگونیان، نه ارمنستان و نه حتی ایران. من اینجا هستم تا به یادگار برادر کوچکم کمک کنم.

- پس بذارید من با شرایط خودم مرزبان بشم و از راه دیگه ای حمایت خاندان گنونی رو به دست بیارم.

- اگر انقدر فراموش کردن ولیعهد سخته، راه دیگه ای پیدا می کنیم.

- واقعا؟

- من هرگز کسی رو وادار به انجام کاری نکردم. تو رو هم مجبور نمی کنم.

- رییس آرتاواز چی؟

- باید برخورد با آرتاواز رو یاد بگیری. بعد مگه تو حمایت کیقباد رو نداری؟ پس چرا از آرتاواز می ترسی؟

لبخند کوچکی می زنم و سرم را پایین می اندازم. عمو آرشاویر می گوید:

- وقتی لبخند می زنی، سرت رو بالا بگیر. بذار بقیه هم خوشحالت رو ببینن.

- دفعه قبل هم خواستید لبخند بزنم. انگار دوست دارید بقیه رو خوشحال ببینید.

- بقیہ رو نہ، تو رو۔

- فقط من؟

- وقتی لبخند می زنی، بیشتر شبیه مادرم میشی۔

این جملہ عجیب برائیم شیرین است۔ لبخندی بر لب می آورم و بہ عمو نگاہ می کنم۔ او نیز در این دیدار بسیار مہربان تر بہ نظر می رسد۔ مہربان، قابل اعتماد و دوست داشتنی۔ می گویم:

- عمو آر شاویر؟

- بلہ؟

- شما یک مرد ہستید۔ مثل رئیس آرتاواز ہم سخت نیستید۔ یعنی فکر می کنم فقط شما می تونید جواب سوالم رو بدید۔

- چہ سوالی؟

- قول میدید صادقانہ بہم جواب بدید؟

- البتہ۔

- و بہ کسی ہم نگید چنین سوالی پرسیدم۔

- نمیگم۔

- خودتون ہم زود فراموشش کنید۔

- حتما۔

- میشہ قسم بخورید؟

- قسم می خورم۔

- خب پس - افکارم را مرتب می کنم۔ - فرض کنید دختری رو بسیار دوست دارید۔ یعنی خیلی زیاد دوستش دارید و روزها با ہم بودید۔ بعد درست زمانی کہ قرارہ با ہم ازدواج کنید، اون دختر کہ باور داشتید شما رو دوست دارہ، میگہ می خواد برہ و دیگہ نمی تونہ کنارتون باشہ۔ شما چی کار می کنید؟

- علت این کار رو می پرسم۔

- اگر نگه، چی؟
- طوری می پرسم که بگه.
- فکر کنید شرایطی پیش بیاد که اون دختر به شهر دیگه ای بره. یک شهر خیلی دور، به دوری آرماویر از تیسفون. چی کار می کنید؟
- به دنبالش میرم و علت رو ازش می پرسم.
- اگر شما ولیعهد باشید چطور؟ نمی تونید به راحتی از تیسفون خارج بشید.
- نامه ای می نویسم و با پیکی برایش می فرستم.
- اگر از دست اون دختر خیلی ناراحت باشید چی؟ فکر کنید خیلی عصبانی هستید.
- وقتی آروم شدم، برایش نامه می نویسم.
- این آروم شدن چقدر طول می کشه؟
- ده روز.
- خب شما ولیعهد هستید. یک ولیعهد بسیار مغرور و قدرتمند... نمی تونید راحت اون دختر رو ببخشید.
- یک ماه. شاید یک ماه طول بکشه.

- اگر در این مدت ازدواج کنید و سرتون خیلی شلوغ باشه، حتما زمان بیشتری طول می کشه تا...
- دو ماه. نهایت سه ماه. یک مرد به سادگی از عشقش دست نمی کشه.

به عمو آرشاویر نگاه می کنم. جدی و آرام است. مشخص است که دروغ نمی گوید. حرف هایش منطقی به نظر می رسند. نه ماه زمان بسیار زیادی است. بغض گلویم را می فشارد. تلاش می کنم خود را آرام کنم. عمو آرشاویر جلوتر می آید. دستانش را روی بازوانم می گذارد و می گوید:

- کاملاً روشنه که ولیعهد تو رو فراموش کردن. هرچقدر از این حقیقت فرار کنی، فرقی نمی کنه. حقیقت عوض نمیشه دایانا. اما - مکث می کند. - اینکه تو نخواستی ولیعهد رو فراموش کنی، بحث دیگه ایه.

- عمو! من واقعا ولیعهد رو...

- و من بر خلاف آرتاواز به خواسته تو احترام می ذارم، دخترم.

دخترم... چقدر دلم برای پدر تنگ شده است. اشک گوشه چشمم را پاک می کنم و می گویم:
- کاش پدرم اینجا بود.

- اگر اینجا بودن، فکر می کنی بهت چی می گفتن؟

- ازم می خواست قوی باشم. قوی باشم و پوریا رو رها کنم. پدر از ابتدا مخالف ازدواج ما بود.

- دایانا... من می تونم بهت کمک کنم. اما به شرطی که خودت هم بخوای.

- ممنون عمو آرشاویر. ممنون که به دوین اومدید اما... الان شما نمی تونید بهم کمک کنید. یعنی هیچ کس نمی تونه.

از عمو فاصله می گیرم و می گویم:

- من باید برم.

- کجا؟

- به جای آرومی که بتونم تنها باشم و فکر کنم.

- هر طور که تو می خوای. مراقب خودت باش.

ادای احترام می‌کنم و بی‌درنگ از عمارت خارج می‌شوم. نمی‌خواهم کس دیگری را ببینم. به اتاقم هم نمی‌خواهم برگردم. به طرف دروازه دژ حرکت می‌کنم. آنوش خود را به کنارم می‌رساند و می‌گوید:
- کجا میرید بانو؟

می‌ایستم. نگاهی به محافظانم می‌اندازم. به جز گیتی تنها دو نفر دیگر هستند. نمی‌توانم همین‌طور از دژ خارج شوم. از آنوش می‌پرسم:

- می‌دونی فرمانده کارن در دژ هستن یا نه؟

گیتی به من نزدیک‌تر می‌شود و پیش از آنوش پاسخ می‌دهد:

- من می‌دونم کجان. کاری باهاشون دارید؟

- می‌تونی بری و سریعا فرمانده رو به اینجا بیاری؟

- بله بانو.

- بگو چند نفر از سربازان شون رو هم بیارن.

گیتی ادای احترام می‌کند و به راه می‌افتد. آنوش می‌پرسد:

- اتفاقی افتاده بانو؟

- نه.

این نه را با لحنی مصمم بر زبان می‌آورم و برمی‌گردم. نفس عمیقی می‌کشم. عصبانیت را بیش از غم در سینه‌ام احساس می‌کنم. سرم را رو به آسمان بلند می‌کنم و چشمانم را می‌بندم. تلاش می‌کنم آرام نفس بکشم. صدای پوریا را در ذهنم می‌شنوم:

- دایانا؟

پاسخش را نمی‌دهم. چشم‌هایم را تنگ‌تر بر هم می‌فشارم و منتظر می‌مانم. دوباره صدایش را

می‌شنوم:

- دایانا؟

- بله؟

- نمی‌دونی فرمانده کارن چه احساسی نسبت بهت داره؟
- می‌دونم.

- قرار بود دیگه فرمانده رو نبینی.

- قرار بود فراموشم نکنی.

- فراموشت نکردم.

- فراموشم کردی.

- هیچ وقت فراموشت نکردم.

- من بهت فرصت دادم. نه ماه صبر کردم اما تو کاری نکردی. هیچی پوریا. تو هیچ کاری نکردی.

- گوش کن دایانا. من هنوز...

- دیگه گوش نمیدم.

- من فقط...

- گفتم دیگه گوش نمیدم.

جمله آخر را بلند بر زبان می‌آورم. چشمانم را باز می‌کنم. آنوش را می‌بینم که با نگرانی به من نگاه می‌کند. نباید مثل دیوانه‌ها رفتار کنم. سرم را پایین می‌اندازم. به راستی من دارم چه می‌کنم؟ دوباره چشمانم را می‌بندم و منتظر می‌مانم. منتظر آخرین حرف‌هایی که می‌خواهم از پوریای درونم بشنوم. اما هیچ صدایی شنیده نمی‌شود. چند بار نامش را بر زبان می‌آورم. باز هم پاسخی نمی‌شنوم. چشمانم را باز می‌کنم. به آسمان بلند بالای سرم خیره می‌شوم و آرام زمزمه می‌کنم:

- تو هم همین رو می‌خوای؟ یعنی تو هم می‌خوای که من پوریا رو رها کنم، اهورامزدا؟

صدای گیتی را می‌شنوم. سرم را پایین می‌آورم. گیتی و فرمانده کارن را می‌بینم. به آن‌ها نزدیک‌تر

می‌شوم. فرمانده سرش را پایین انداخته است. می‌گوییم:

- سلام.

- سلام بانو.

- ممنون که اومدید.
- محافظ گیتی گفتن کاری با من دارید.
- می‌خوام همین الان به آتشکده برم. همراهیم می‌کنید؟
- آتشکده‌ای در دوین وجود نداره، بانو.
- یعنی در شهر به این بزرگی حتی یک آتشکده هم نیست؟
- همه آتشکده‌های دوین در زمان مرزبان واهان خراب شدن.
- حتی اگر دور باشه، می‌تونیم با اسب بریم.
- من جایی رو نمی‌شناسم.
- کلیسا چطور؟ این اطراف نیست؟
- دو کلیسا در دوین هست. یکی روبه‌روی ضلع جنوبی دژ، یکی هم در مسیر ورودی به شهر.
- پس به کلیسایی بریم که نزدیک‌تره.
- همین الان؟
- بله. همین الان.
- لطفا کمی صبر کنید تا از فرماندار مردانشاه مجوز خروج...
- من دیگه انقدر قدرت دارم که هر جا بخوام بدون اجازه برم.
- هر طور شما دستور بدید.
- پس حرکت می‌کنیم.
- فرمانده ادای احترام می‌کند و به راه می‌افتد. سربازانش اطراف‌مان قرار می‌گیرند. من و گیتی نیز در میان‌شان به راه می‌افتیم. قبل خروج از دژ فرمانده صحبتی با نگهبان می‌کند. نگهبان در را باز می‌کند و کنار می‌رود. آنوش در کنارم قرار می‌گیرد و می‌گوید:
- بانو هوا سرد شده. بهتره لباس گرمی...
- نه آنوش. لازم نیست.

این را می‌گویم و پشت سر فرمانده به راه می‌افتم. مدتی در سکوت می‌گذرد. این سکوت را دوست ندارم. خود را به کنار فرمانده کارن می‌رسانم. بدون آنکه به من نگاه کند همچنان به راه رفتن ادامه می‌دهد. می‌گویم:

- چیزی بگید.

- چه چیزی می‌خواید بشنوید؟

- نمی‌تونیم همین‌طور راه ببریم. حرفی، خاطره‌ای، نصیحتی... مکث می‌کنم. - اصلاً از مرزبان واهان بگید. گفتید تمام آتشکده‌های دوین رو خراب کردن. چرا؟

- مرزبان واهان رو حتماً پسران شون بهتر می‌شناسن. می‌تونید از عموهاتون کمک بگیرید.

- می‌خوام نظر شما رو بشنوم.

- مرزبان آدم خوبی بودن.

- همین؟

- آتشکده‌ها رو خراب کردن تا بتون مردم ارمنستان و به خصوص خاندان گنونی رو آروم کنن.

- مگه خاندان گنونی ناراضی بودن؟

- مرزبان واهان با خراب کردن آتشکده‌ها، به همه اطمینان دادن که دربار تیسفون ارمنستان رو برای تغییر دین تحت فشار نمی‌ذاره.

- اما کیقباد هم طرفدار مرزبان واهان بودن.

- با رضایت کیقباد آتشکده‌ها خراب شدن.

- چرا؟

- کیقباد راه مدارا پیش گرفت. البته مرزبان واهان هم در ازای موافقت کیقباد و اعتمادی که به مرزبان

کردن، دین شون رو تغییر دادن.

- یعنی چی؟

- مرزبان واهان مسیحی بودن اما زرتشتی شدن.

سر جایم می ایستم. فرمانده کارن نیز متوقف می شود. با تعجب می گویم:
- واقعا؟

- بله بانو. دربار تیسفون به مرزبان بدبین بودن و فکر می کردن مرزبان واهان مالیات های ارمنستان رو به روم می برن. اما مرزبان به تیسفون رفتن و تمامی اموال رو به کیقباد تقدیم کردن. و بعد با زرتشتی شدن کاری کردن که کیقباد بیشتر به مرزبان اعتماد کنن و دستشون رو بازتر بدارن.
- چه عجیب.

- مرزبان واهان می دونستن چطور باید با کیقباد برخورد کنن. خواسته های مردم ارمنستان رو هم به خوبی می دونستن. پس راه اعتدال پیش گرفتن و اوضاع ارمنستان رو درست کردن.
به فرمانده کارن نگاه می کنم. تمام این مدت حتی لحظه ای هم به من نگاه نکرده است. البته گاهی سرش را بلند می کند اما آشکارا نگاهش را از چهره ام دور نگه می دارد. بادی شروع به وزیدن می کند. کمرم می لرزد. دستانم را جمع می کنم و دست به سینه می ایستم. می گویم:
- بهتره زودتر به کلیسا بریم.

قدمی به جلو برمی دارم. اما فرمانده حرکت نمی کند. همچنان سر جایش ایستاده است. می پرسم:
- نمایید؟

- انگار سردتونه.

- نه. من خوبم. - مکث می کنم. - باید زودتر راه بیفتیم.

فرمانده کارن همچنان سر جایش ایستاده است. پس از مکث کوتاهی شل کوتاهش را از تنش درمی آورد و به سمتم می گیرد. منتظر می مانم تا حرفی بزند. اما هیچ نمی گوید. لحظه ای چشمانم را می بندم. منتظرم دوباره صدای پوریا را بشنوم. اما صدایی شنیده نمی شود. انگار به راستی از ذهنم بیرون رفته است. چشمانم را باز می کنم. شل را از دست فرمانده می گیرم و به راه می افتم. فرمانده کارن نیز شروع به حرکت می کند. چند قدم اول را سریع تر برمی دارد تا جلوی من قرار گیرد. کمی که فاصله مان بیشتر می شود، به شنلش نگاه می کنم. رنگ و نقش شل پوریا را ندارد. بوی عطر پوریا را هم نمی دهد. اما گرم به نظر می رسد. آن را در دست می فشارم. مشخص است که بارها از شل پوریا گرم تر

است. آن را باز می‌کنم و آرام بر روی شانه‌هایم می‌اندازم. ششل تا بالای زانوانم می‌رسد. بندش را جلوی گردنم گره می‌زنم. قدم‌هایم را بلندتر می‌کنم و به فرمانده نزدیک‌تر می‌شوم. دوباره در کنارش قرار می‌گیرم و می‌گویم:

- ممنون.

- خواهش می‌کنم.

- فقط به خاطر ششل نه. به خاطر برخوردی هم که با هوان داشتید، ممنونم.

فرمانده پاسخی نمی‌دهد. ادامه می‌دهم:

- یعنی برخورد درستی نبود. فکر نمی‌کردم اون‌طور هوان رو بزنید اما... لازم بود. ممنون که اجازه ندادید به من توهین کنه.

- من هم ممنونم که کاری کردید موضوع از رییس آرتاواز پنهان بمونه.

می‌خواهم پاسخ فرمانده را بدهم اما ساکت می‌مانم. از طرفی دوست دارم پاسخ محبتش را بدهم و از طرف دیگر نمی‌خواهم حرفی بزنم که فکر کند من هم به او توجه دارم. کاش فرمانده را بیشتر می‌شناختم. فرمانده از سرعتش کم می‌کند. به روبه‌رو نگاه می‌کنم. در چوبی بزرگ کلیسا را می‌بینم که باز است. بر سرعت قدم‌هایم اضافه می‌کنم و در چهارچوب قرار می‌گیرم. به داخل نگاه می‌کنم. چند نفر روی صندلی‌ها نشسته‌اند. از فرمانده می‌پرسم:

- می‌تونم برم داخل؟

- بله.

بی‌هیچ حرفی وارد می‌شوم. گیتی و آنوش پشت سرم حرکت می‌کنند. چند قدم برمی‌دارم و در میان کلیسا می‌ایستم. به اطراف نگاه می‌کنم. این بنا بسیار بزرگ‌تر از کلیسایی است که در آرماویر دیدم. بر روی سقف و دیوارهایش هم نقاشی شده است. کلیسای مجللی به نظر می‌رسد. به سمت سکوی جلوی کلیسا می‌روم. به دیوار انتهایی که می‌رسم، به اطراف نگاه می‌کنم. مجسمه‌ی مریم را پیدا نمی‌کنم. ممکن است در اینجا چنین مجسمه‌ای نباشد؟ نگاهم به یکی از مردانی که روی صندلی نشسته است، می‌افتد. به شکل عجیبی به من خیره شده است. کمی می‌ترسم. به دنبال فرمانده می‌گردم. میان

کلیسا ایستاده است. به سمتش قدم برمی دارم. او نیز منتظر نمی ماند و چند قدمی به سمتم می آید. نزدیک هم که می ایستیم، کمی آرام می شوم. می پرسم:

- اینجا مجسمهٔ مریم نیست؟

- نه بانو.

- مگه اینجا کلیسا نیست؟

- کلیساها تفاوت هایی با هم دارن. در اینجا نقش مریم و عیسی رو می تونید روی دیوار ببینید.

- نه. نقش نه. اون مجسمه... مکث می کنم. - اون رو بیشتر دوست داشتم.

دوباره نگاهی به اطراف می اندازم. برای آنکه راحت تر صحبت کنیم، بهتر است به گوشه ای برویم که از مردم فاصله داشته باشیم. می گویم:

- لطفا همراهم بیاید.

به سمت صندلی های جلوی کلیسا حرکت می کنم. فرمانده هم پشت سرم می آید. گیتی و آنوش این بار همراهی ام نمی کنند. به همراه فرمانده وارد ردیف دوم می شوم و روی صندلی آخر می نشینم. فرمانده سر جایش می ایستد. می گویم:

- بنشینید.

- من راحتم بانو.

- گفتم بنشینید.

فرمانده کارن به آرامی روی صندلی جای می گیرد. نور خورشید از پنجره دایره ای شکل کلیسا بر ما می تابد. زیر نور، موهای فرمانده طلایی رنگ به نظر می رسد. درست مثل مادر... می پرسم:

- چرا به من نگاه نمی کنید؟

- بله؟

- چرا مثل قبل به من نگاه نمی کنید؟

- فکر کردم شاید شما دوست نداشته باشید.

لبخند کوچکی بر لبانم می‌نشیند. لبخندی که به سرعت محو می‌شود. می‌گویم:

- فرمانده کارن شما از من می‌ترسید؟

- نه.

- اما احترام زیادی برام قائل هستید.

- همین طوره.

- و فکر می‌کنید دینی نسبت به من بر گردن شما هست.

- بله.

- و اینکه به من... توجه خاصی هم دارید.

این بار فرمانده هیچ نمی‌گوید. پس از مکث کوتاهی ادامه می‌دهم:

- شما می‌دونستید من چقدر به ولیعهد علاقه دارم. حتی می‌دونستید که من منتظرم روزی ولیعهد بیان

و من رو به تیسفون ببرن. اما با این حال به من علاقه‌مند شدید. این چه توجیهی داره؟

- توجیهی نداره.

- همین؟ تنها حرفی که می‌تونید بزنید همینه؟

- من اگر اشتباهی کردم، حاضرم تاوانش رو بدم و...

- نه. بحث اصلا این نیست. مشکل اینه که من فکر می‌کردم می‌تونم روی حمایت شما حساب کنم.

- همین طوره بانو.

- یعنی من اگر همین الان بخوام نامه من رو برای ولیعهد به تیسفون ببرید، این کار رو انجام میدید؟

- بله.

- مگه میشه؟

- من قول دادم همیشه بهتون کمک کنم.

- ولی من نمی‌تونم این طور بهش نگاه کنم. این اسمش کمک نیست، بیشتر... سوءاستفاده است.

سوءاستفاده از محبت شما نسبت به من. نمی‌تونم باور کنم که شما بدون هیچ چشم‌داشتی به من

کمک می کنید. اصلاً مگه میشه علاقه و محبتی باشه و در برابرش چشم داشتی نباشه؟ حداقل باید از من توقع داشته باشید که من هم شما رو - با صدای آرام تری ادامه می دهم. - دوست داشته باشم. - من از شما توقعی ندارم. - خب من این رو نمی فهمم. - نگاهم را از فرمانده می گیرم و به صندلی تکیه می دهم. نفس عمیقی می کشم. سرم را به چپ و راست تکان می دهم و می گویم:

- من پوریا رو می فهمیدم. علاقه ش رو، خواسته هاش رو... واقعاً همه رو می فهمیدم. اما شما رو نمی فهمم.

- لطفاً من رو مثل قبل ببینید. من اینجا هستم تا هر وقت بخواید بهتون کمک کنم. احساسات من رو به خودم بسپرید بانو. این تنها خواسته من از شماست.

- یعنی اگر بخوام به آرماویر برید و مجسمه مریم رو به کلیسای اینجا بیارید، این کار رو انجام میدید؟ - بله.

- ناراحت هم نمیشید؟

- اگر بتونم شما رو خوشحال کنم، خوشحال میشم.

- پس به آرماویر برید و مجسمه رو بیارید.

- همین کار رو انجام میدم.

سرم را خم می کنم و آهی می کشم. به یاد پوریا می افتم. اگر از او چنین چیزی می خواستم... پوزخندی می زنم. دستانم را با فاصله از هم قرار می دهم و می گویم:

- بین شما و پوریا یک دنیا تفاوت هست. اما - دستانم را به هم نزدیک تر می کنم. - گوشه ای از ذهن من داره تلاش می کنه شما رو به هم نزدیک کنه. عجیبه، نه؟

- متوجه شدم شما وقتی افکارتون رو به زبان میارید، آروم تر میشید.

- خب؟

- اگر این بار ہم تمام افکار تون رو بگید، حتما به شما کمک می کنه. البته بعید می دونم من بتونم کاری انجام بدم اما...

- میشه به من نگاه کنید؟

- بله بانو؟

- یک لحظه به من نگاه کنید.

فرمانده نگاهش را که به پایین انداخته است، کمی بلند می کند و به چهره ام نگاه می کند. چشمانم را کمی تنگ می کنم و می گویم:

- می خوام سوالی بپرسم و صادقانه پاسخ تون رو بشنوم. قول میدید حقیقت رو بگید؟

- من هرگز به شما دروغ نگفتم.

- لطفا سکوت هم نکنید.

- چه سوالی دارید بانو؟

- پس قول میدید جواب بدید؟

- بله. قول میدم.

- این درسته که شما بدون چشم داشت، بدون هیچ توقع، یعنی حتی بدون هیچ فکری به من علاقه دارید؟

فرمانده پاسخی نمی دهد. ادامه می دهد:

- می دونم دختران دیگه این طور بی مهابا چنین سوالاتی نمی پرسن و این از گستاخی منه که...

- بانو دایانا!- با نگاهی متقاعد کننده به من نگاه می کند. - خودتون رو این طور خطاب نکنید. گستاخی نه، شجاعت.

- باشه. همون شجاعت. حالا شما شجاعانه جواب من رو بدید. شما همین طور بدون هیچ فکر و توقعی من رو دوست دارید؟

- باور کنید هیچ توقعی نیست بانو. فکری هم نیست اما

فرمانده ساکت می شود. سرم را کمی کج می کنم و بی درنگ می گویم:
- اما چی؟

- هر کس رویاهایی داره.

فرمانده این را می گوید و دوباره نگاهش را از من می گیرد. به یاد پوریا می افتم. به یاد خودم در اولین روزهایی که رویای پسر کوچک مان را می دیدم. رویای پسر پوریا با آن چشمان درشت مشکی و موهای فرفری. رویای ارشیای کوچک مان... از جا بلند می شوم. پشت به فرمانده می ایستم و دست به سینه می شوم. نفسم را از دهانم بیرون می فرستم و چند بار پلک می زنم. صدای فرمانده را می شنوم:

- شما رو ناراحت کردم؟

- خوشحالم کردید.

- بانو! من فقط...

- حالا فکر می کنم شما رو می فهمم.

فصل پانزدهم

به نامه‌ای که برای پوریا نوشته‌ام نگاه می‌کنم. دوستش ندارم. نمی‌خواهم این نامه آخرین چیزی باشد که پوریا از من به خاطر می‌سپارد. به یاد صحبت‌های عمو آرشاور می‌افتم. در آن لحظه پذیرفتن‌شان برایم سخت بود اما حالا انگار آسان‌تر شده است. شنیده بودم که زمان آدم‌ها را تغییر می‌دهد. اشتباه است. آدم‌ها تغییر نمی‌کنند فقط افکار و رویاهایشان عوض می‌شود. من و پوریا... چند روزی می‌شود که دیگر رویای به هم رسیدن‌مان را نمی‌بینم. حتی به ارشیای کوچک‌مان نیز فکر نمی‌کنم.

این روزها پوریا را تنها در یک بخش از آینده می‌بینم. لحظه‌ای که برای انتصاب به عنوان مرزبان ارمنستان جلوی کیقباد زانو می‌زنم و پوریا در کنار پادشاه نشسته است. باید خود را برای آن روز آماده کنم. روزی که کیقباد مهر مرزبانی را در انگشتم می‌کند و من باید جلوی همه سوگند یاد کنم که صادقانه به کیقباد خدمت خواهم کرد. نمی‌دانم در آن لحظه پوریا به چه فکر می‌کند. آیا خاطرات‌مان را به یاد می‌آورد؟ قلبم تیر می‌کشد. به راستی اگر پوریا خاطرات‌مان را فراموش کرده باشد، من چه باید بکنم؟ می‌دانم که بسیار غمگین می‌شوم. اگر پوریا تصمیم گرفته باشد آینده‌مان را فراموش کند، از او خرده نمی‌گیرم. این تصمیمش را می‌پذیرم. اما حق ندارد خاطرات‌مان را فراموش کند. دیگر انقدر برای پوریا ارزش داشتم که به عنوان یک خاطره برایش باقی بمانم.

خاطره‌ای خوش اما تمام‌شدنی... آهی می‌کشم. نیازی نیست بیشتر فکر کنم. نامه را از روی میز برمی‌دارم و به سمت سطل گوشه‌آفاق می‌روم. بالای سطل می‌ایستم. نامه را پاره می‌کنم و تکه‌هایش را درون سطل می‌ریزم. سرم را بلند می‌کنم تا نگاهم به نامه پاره شده نیفتد. به سمت میز آینه می‌روم. صندوقچه کوچک جواهراتم را باز می‌کنم. انگشتر یادگار مادر را برمی‌دارم. آن را در انگشت اشاره دست راستم می‌کنم. همان انگشتی که به زودی مهر مرزبانی در آن قرار می‌گیرد. بر سنگ قرمز رنگ انگشتر دستم می‌کشم. بسیار زیبا و سلطنتی به نظر می‌رسد. بیش از گذشته احساس قدرتمندی می‌کنم. روسری‌ام را مرتب می‌کنم و به سمت در می‌روم. در را باز می‌کنم. گیتی و آنوش را می‌بینم. می‌گویم:

- می‌خوام به دیدن مهین‌بانو برم.

به نشانه تأیید سرشان را خم می‌کنند. از اتاق بیرون می‌آیم و به راه می‌افتم. از کنار درختان بلند صنوبر عبور می‌کنم. درختان اینجا با درختان تیسفون بسیار تفاوت دارند. چقدر دلم برای تیسفون تنگ شده است. مدت زیادی طول نمی‌کشد که به عمارت مهین بانو می‌رسم. پس از اعلام خدمتکار وارد می‌شوم. مهین بانو به سمت من می‌آید و دستانم را می‌گیرد. با لبخند می‌گوید:

- خوش اومدی.

- ممنونم.

- اتفاقی که نیفتاده؟

- نمی‌دونم منظورتون از اتفاق چیه اما... به نظرم افتاده. چون من از شما ناراحتم.

- چرا؟

- چرا درباره فرمانده کارن به رییس آرتاواز و عمو آرشاور گفتید؟

- دایانا! - لبخند کوچکی بر لبانش می‌نشیند. - فکر کردم اتفاق مهمی افتاده.

نگرانی که به یکباره بر چهره مهین بانو نشسته بود، به سرعت از بین می‌رود. علتش را نمی‌دانم. ممکن است کار دیگری هم کرده باشد که برایم آزاردهنده باشد؟ می‌پرسم:

- مگه شما کار اشتباه دیگه‌ای هم انجام دادید؟

- البته که نه. فقط نگران شدم که شاید هنوز به خاطر پنهان کردن هویت در تیسفون از من ناراحت باشی.

- ناراحت که هستم ولی الان مسئله اینه که فکر می‌کردم حرف‌هامون بین خودمون می‌مونه.

- آرتاواز و آرشاور می‌خواستن برای تو همسری پیدا کنن. من هم کسی رو معرفی کردم که پذیرفتنش برای تو راحت‌تر از بقیه‌ست.

- چرا فکر می‌کنید من فرمانده کارن رو دوست دارم؟

- چون دوست داری.

- ندارم. - مکث می‌کنم. - یعنی به اندازه پوریا دوستش ندارم.

مهمین بانو به سمت میز می‌رود. یکی از صندلی‌ها را بیرون می‌آورد و روبه‌روی صندلی خودش می‌گذارد. اشاره می‌کند که بنشینم. به سمتش می‌روم. هم‌زمان با هم می‌نشینیم. مهمین بانو شروع به صحبت می‌کند:

- آرشاویر بهم گفت درباره‌ی ولیعهد با تو صحبت کرده.

- عمو آرشاویر دقیقاً به‌تون چی گفتن؟

- خیلی پرسیدم اما فقط گفت درباره‌ی ولیعهد با هم صحبت کردید و تصمیم رو به خودت سپرده. - همین؟

- بله. حالا تو باید بقیه‌ی حرف‌هاتون رو بهم بگی.

- پس عمو آرشاویر از همه‌ی شما قابل‌اعتمادترن. از این به بعد فقط باید با عمو صحبت کنم.

- هنوز از من ناراحت هستی؟

- من از شما می‌ترسم مهمین بانو.

- چرا دایانا؟!

- شما تا به حال چند بار بدون اینکه من بدونم، کارهایی انجام دادید. کارهایی که به نظر خودتون به نفع من بوده اما

- اما چی؟

- نمی‌دونم. واقعا نمی‌دونم چی باید بگم.

- بگو که این بار هم به من اعتماد می‌کنی.

- می‌خوام شما رو باور کنم اما نمی‌تونم.

- می‌دونی که راضی کردن آرتاواز برای پذیرفتن کارن راحت نبود. خاندان گنونی هم فرمانده تانیل رو

ترجیح می‌دادن. من به خاطر تو دارم از کارن حمایت می‌کنم.

- فقط به خاطر من؟ مطمئنید به خاطر دایی آرا نیست؟

- به خاطر هر سه نفر شماست. تو، آرا و خود کارن.

سرم را پایین می اندازم و ساکت می مانم. نمی دانم چه پاسخی باید بدهم. این طور که مشخص است اگر باز هم با او مخالفت کنم صحبت مان بسیار طولانی می شود. بماند که آنقدر هم با صحبت هایش مخالف نیستم. به خوبی می دانم فرمانده کارن بهترین فردی است که می توانم در ارمنستان پیدا کنم. صدای مهین بانو مرا از افکارم بیرون می آورد:

- چرا ساکت شدی؟

- عمو آرشاویر می گفتن من باید با کسی ازدواج کنم که مطمئنم به من وفاداره.

- خب؟

- من به جز فرمانده کارن کس دیگه ای رو نمی شناسم.

- پس پذیرفتی؟

- هنوز نه.

- مشکل ولیعهده؟

- می دونید مهین بانو فرمانده کارن مرد بسیار خوبیه. قابل اعتماد، قابل تکیه کردنه. خیلی شبیه به پدرمه و در عین حال تفاوت هایی داره که دوست داشتنیه اما... اما پوریا نیست. من کنار پوریا احساسی داشتم که کنار فرمانده ندارم. قلب من طوری برای پوریا می تپید که تا به حال برای هیچ کس دیگه نتپیده.

- همه این ها زودگذره دایانا. مطمئنم اگر کمی به فرمانده فرصت بدی، همون احساسات رو کنارش تجربه می کنی.

- اما بخشی از قلبم هنوز باور داره که پوریا من رو دوست داره و منتظره به زودی به هم برسیم.

- اگر این بخش رو کنار بذاری، چطور؟ اگر عاقلانه فکر کنی، چه تصمیمی می گیری؟

- خب مشخصه که فرمانده کارن بهترین آدمیه که بعد از پدرم تو زندگیم دیدم. حتی پدر هم فرمانده کارن رو تایید کرد. می گفت می تونم بهش اعتماد کنم.

- پس می دونی تصمیم درست چیه.

- می‌دونم اما هنوز شجاعتی در خودم نمی‌بینم که انجامش بدم.
- من مطمئنم که تو و کارن در کنار هم می‌تونید خیلی خوشبخت باشید.
- مهین بانو این جمله را با لبخند بر زبان می‌آورد. سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و می‌گویم:
- کاش می‌تونستم مثل شما خوشحال باشم.
- تو به زودی تصمیم درستی می‌گیری و با رها کردن ولیعهد دوباره خوشبختی رو به دست میاری.
- اگر پوریا رو هرگز نمی‌دیدم، شاید الان می‌تونستم خوشحال باشم.
- من از اول با ولیعهد مخالف بودم. می‌دونستم حضورش فقط...
- آره. من اگر پوریا رو هرگز نمی‌دیدم الان واقعا خوشحال بودم.
- اشکال نداره. مهم اینه که این موضوع رو فهمیدی و...
- اما خوشبخت نه.
- چی؟
- به خود می‌آیم. انگار اصلا حرف‌های مهین بانو را نشنیده‌ام. تنها افکار خودم را بر زبان آوردم. می‌گویم:
- گفتید به زودی خوشبختی رو به دست میارم. نه. اشتباه می‌کنید. من بدون پوریا ممکنه بتونم خوشحال باشم اما خوشبخت نه. خوشبختی من یعنی پوریا.
- تو خودت گفتی که فرمانده کارن...
- پوریا دایانایی رو به من نشون داد که دوستش داشتم. دایانایی که این روزها دوباره دارم ازش فاصله می‌گیرم و برمی‌گردم به همونی که قبل از پوریا بودم.
- دایانا! تو هیچ تغییری نکردی. علاقه‌ت تو به ولیعهد فقط کمی تو رو ضعیف کرده بود که با گذشت زمان درست میشه.
- اما کنار پوریا بود که من برای اولین بار واقعا از دختر بودنم خوشحال شدم. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. - باور می‌کنید؟
- پس مشخصه که هنوز دوستش داری.

- معلومه که دوستش دارم. من پوریا رو هر طور که باشه دوست دارم.
- با تعریفی که از کارن کردی، فکر کردم تصمیم گرفتی علاقه‌ت به ولیعهد رو کنار بذاری.
- من هنوز پوریا رو دوست دارم اما می‌دونم زمانش رسیده که رهاش کنم. البته این علاقه رو نه. فعلاً فقط باید آینده‌ای رو که با پوریا برای خودم ساخته بودم، رها کنم.
- پس با فرمانده کارن ازدواج می‌کنی؟
- باید اول با فرمانده صحبت کنم.
- مهین بانو دستم را می‌گیرد. لبخند می‌زند و می‌گوید:
- من بهت افتخار می‌کنم. تو خیلی قوی شدی، قوی و بزرگ!
- پس الان همون دایانایی هستم که همه این سال‌ها می‌خواستید بسازید؟
- تو الان دقیقاً دختر واساک و خواهرزاده‌آرا هستی.
- ولی من می‌خوام مثل عمو آرشاویر باشم. من عمو رو بیشتر از همه خویشاوندانم دوست دارم.
- آرشاویر هم خیلی دوستت داره.
- می‌گفتن شبیه مادرتون هستم.
- کمی بهش شباهت داری.
- گفتن وقتی لبخند می‌زنم بیشتر شبیه‌شون میشم.
- درسته. لبخندت کاملاً شبیه مادره.
- مادرتون کی از دنیا رفتن؟
- دو هفته بعد از اعدام واساک مادر هم از دنیا رفت.
- انقدر براشون سخت بود؟
- به واساک خیلی علاقه داشت.
- عمو آرتاواز هم خیلی به مادرتون علاقه داشتن؟
- همه دوستش داشتیم. اصلاً کسی هست که مادرش رو دوست نداشته باشه؟

- یک بار رییس طوری اسم مادر تون رو آوردن که انگار براشون خیلی دردناکه.

- به خاطر اینکه که هنوز آرتاواز خودش رو مقصر می‌دونه.

- برای چی؟

- برای مرگ واساک.

- مرگ پدرم چه ربطی به رییس داره؟

- واساک آرزو داشت شبیه آرتاواز باشه. شجاعتش رو دوست داشت و از بچگی همیشه به آرتاواز نگاه

می‌کرد. خود آرتاواز بهش یاد داده بود پای عقایدش بایسته و همیشه برای باورهاش بجنگه. - مکث

می‌کند. - واساک هم تا آخرین لحظه همین کار رو انجام داد.

- چه غمناک.

- من، آرشاویر، آرتاواز و واساک. سرنوشت همه ما با غم نوشته شده.

- می‌تونید اسم من رو هم به این اسامی اضافه کنید.

- اتفاقاً سرنوشت از ابتدا روی خوشی به تو نشون داده. به زودی تو مرزبان میشی و شادی رو به

خانواده‌مون برمی‌گردونی.

- هدف من خیلی بزرگ‌تره. من می‌خوام شادی رو به همه برگردونم. هم به خاندان مامی‌گونیان و هم به

تمام ارمنستان.

- حتما موفق میشی.

- به تنهایی نه. من به کمک همه نیاز دارم.

- ما همه کنارت هستیم.

- اما کافی نیست. من به حمایت خاندان گنونی نیاز دارم. به حمایت مردم هم همین‌طور.

- خب به دست‌شون میاری.

- باید زودتر به دست‌شون بیارم. خیلی هم زودتر. برای همین باید ازدواج کنم.

- این‌ها رو آرشاویر بهت گفته؟

- حقیقت رو گفتن.
- اما من دلیل مهم‌تری برای ازدواج تو دارم.
- پرسشگرانه به مهین بانو نگاه می‌کنم. پس از مکث کوتاهی ادامه می‌دهد:
- تو به آرامش نیاز داری دایانا. و تا وقتی ازدواج نکنی، آرام نمی‌شی.
- چرا این طور فکر می‌کنید؟
- فکر نمی‌کنم، مطمئنم. این چیزیه که من با تمام وجود حس کردم؛ زمانی که با ماردیگ ازدواج کردم، زمانی که جدا شدم و حتی زمانی که تصمیم گرفتم با آرا ازدواج کنم. - آهی می‌کشد. - تنهایی وحشتناکه. وحشتناک‌تر از چیزی که بتونی فکرش رو بکنی.
- شما واقعا سختی‌های زیادی کشیدید مهین بانو.
- چرا دیگه عمه صدام نمی‌کنی؟
- طول می‌کشه تا عادت کنم. سال‌هاست که دارم مهین بانو صداتون می‌کنم.
- هفده سال... چقدر زود می‌گذره. انگار همین دیروز بود که - مکث می‌کند. - امروز چندم آبانه؟
- چهاردهم. - چشمان مهین بانو گرد می‌شود. - چهار روز پیش تولدم بودم.
- من رو ببخش. به کلی فراموش کردم.
- مهم نیست عمه. این روزها همه سرمون خیلی شلوغه.
- شلوغ‌تر هم میشه. - لبخند می‌زند. - آماده شدن برای مراسم ازدواج حدودا دو ماه طول می‌کشه. باید زودتر برنامه‌ریزی رو شروع کنیم.
- گفتم که. اول باید با فرمانده کارن صحبت کنم.
- کی می‌خوای با کارن صحبت کنی؟
- امروز.
- چقدر زود! و چقدر خوب.
- می‌ترسم پشیمون بشم. حالا که تصمیم درست رو می‌دونم، باید زودتر تمومش کنم.

- تموم نه، شروع. این یک شروع بزرگ برای توئه.

خوشحالی مهین بانو را کاملاً احساس می‌کنم. اما من نمی‌توانم مثل او خوشحال باشم. با آنکه در دهنم فرمانده کارن را به عنوان همسر پذیرفته‌ام اما هنوز در قلبم جایی برایش نمی‌شناسم. البته کمی دوستش دارم اما محبت پوریا نمی‌گذارد این دوست داشتن را دوست داشته باشم. چقدر آشفته شده‌ام. سرم را تکان می‌دهم و از روی صندلی بلند می‌شوم. مهین بانو می‌گوید:

- داری میری؟

- میرم که زندگی جدیدم رو شروع کنم.

- میشه با لبخند شروعش کنی؟

آرام می‌خندم. خنده‌ای که بیشتر به پوزخند شباهت دارد. لحظه‌ای دوباره غم بر دلم چیره می‌شود.

می‌گویم:

- مشخصه خیلی ناراحتم؟

- کاملاً.

- درست میشه. بالاخره درست میشه.

- درست که میشه اما تو هم باید تلاشت رو بکنی.

- من برم.

- مراقب خودت باش.

ادای احترام می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم. سرم را بلند می‌کنم. هوا ابری است. شبیه هنگام غروب است. نفس عمیقی می‌کشم و به راه می‌افتم. گیتی و آنوش پشت سرم حرکت می‌کنند. نمی‌خواهم در اتاقم با فرمانده صحبت کنم. باید به دنبال جای بهتری باشم. پس از چند قدم آنوش به من نزدیک می‌شود و می‌پرسد:

- کجا میرید بانو؟

- می‌خوام به بالای دیوار دژ برم. سریع‌تر بیاید.

لحظه‌ای می‌ایستم. به گیتی نگاه می‌کنم. دستش را می‌گیرم و دوباره به راه می‌افتم. پس از چند قدم آرام می‌پرسم:

- از گیو چه خبر؟

- خبری ندارم.

- جواب نامه رو فرستادی؟

- بله بانو.

- از ولیعهد که چیزی نپرسیدی؟

- همون طور که خواستید، چیزی نگفتم.

- خوبه.

- به نظر می‌رسه که ناراحتید.

- چون دارم تصمیم بزرگی می‌گیرم گیتی. به بزرگی رها کردن پوریا و ترک تیسفون.

- می‌خواید چی کار کنید بانو؟

بالاخره به دیوار جنوبی دژ می‌رسیم. از حرکت می‌ایستم. به گیتی نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- می‌خوام باور کنم دیگه پوریایی وجود نداره که مثل قبل برای داشتن من بجنگه.

گیتی سرش را خم می‌کند و ساکت می‌ماند. پذیرفتن این جمله برای گیتی هم سخت است. چه برسد به من! لبخندی می‌زنم و صدایش می‌کنم:

- گیتی؟

- بله بانو؟

- برو و فرمانده کارن رو به اینجا بیا.

- بگم سربازان شون رو هم بیا.

- نه. فقط بگو سریع تر بیان.

- بله بانو.

گیتی بی درنگ به راه می افتد. آنوش به سمت می آید. پس از مکث کوتاهی می گوید:

- بانو این کارها وظیفه منه. بهتره محافظ گیتی همیشه کنار شما باشن.

- آنوش؟

- بله بانو؟

- تو قابل اعتمادی؟ - پرسشگرانه به من نگاه می کند. - یعنی می خوام بدونم هنوز برای مهین بانو کار

می کنی یا به من وفاداری؟

- مدتی که مهین بانو از رفت و آمدهای شما نمی پرسن.

- اگر پرسن چی میگی؟

- اون هایی رو که مهم نیست میگم.

- مثلاً چی؟

- میگم به دیدن رییس آرتاواز و مشاور آرشاویز رفتید. یا اینکه دیروز در زمین مبارزه تمرین کردید.

همین ها رو میگم.

- خوبه.

سرم را می گردانم و به پله های کنار دیوار نزدیک تر می شوم. آرام از پله ها بالا می روم. آنوش و یکی از

سربازان همراهیم می کنند. به بالای دژ که می رسم، جلوتر می روم. می ایستم و مشغول تماشای شهر

می شوم. دوین از آرماویز زیباتر است. خوشحالم که به عنوان یک مرزبان باقی زندگی ام را باید در این

شهر بگذرانم. هرچند هوایش همچنان سرد است، بسیار سردتر از تیسفون... صدای پای چند نفر را

می‌شنوم. مدتی بعد فرمانده کارن و گیتی بالای پله‌ها ظاهر می‌شوند. فرمانده مرا که می‌بیند، ادای احترام می‌کند. من هم سرم را خم می‌کند. جلوتر می‌آید و می‌گوید:

- سلام.

- سلام فرمانده.

لبخند کوچکی بر لب می‌آورم. نباید ناراحتی‌هایم را به سادگی نشان دهم. پیش از آنکه فرمانده حرفی بزند، باید خودم بحث را آغاز کنم. به مردم شهر اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- مردم دوین نه شبیه مردم تیسفون هستن و نه آرماویر. انگار بین این دو گروهن.

- دوین مرکز ارمنستانه. شهر مهم و پیشرفته‌ایه. به همین دلیل بیشتر به تیسفون شباهت داره.

- اما جزو ارمنستانه. برای همین مردمش بیشتر شبیه آرماویر هستن.

- همین‌طوره بانو.

- این بنا - به بنای کلیسا اشاره می‌کنم. - همون کلیساییه که با هم رفتیم؟

- بله. چون از دروازه شمالی خارج شدیم، مجبور شدیم دژ رو دور بزنیم.

- پس بهتره دفعه بعد از دروازه جنوبی خارج بشیم.

- بانو من قصد داشتم برای آوردن مجسمه به آرماویر برم اما فرماندار مردانشاه اجازه ندادن.

- اشکال نداره. خیلی مهم نبود.

- اما چند نفر از زیردستانم رو فرستادم. مجسمه تا بیست روز دیگه به دوین می‌رسه.

- چقدر خوب. ممنونم.

نگاهم را از او می‌گیرم و به منظره روبه‌رو نگاه می‌کنم. آسمان ابری دوین بر بالای درختان بلند کاج و

صنوبر کشیده شده است. تا به حال چنین منظره‌ای را ندیده بودم. نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

- درختان تیسفون کوتاه و پر برگن. اما اینجا درختان بلندی داره، درختان بلند با برگ‌های زبر و سخت.

- شنیدم که تیسفون آب‌وهوای گرم و مرطوب داره.

- تیسفون پر از درختان انار و انگور و نارنجه. البته نخل هم هست. سروهای زیادی هم داره. و البته

درخت بید...

بید مجنون... بید مجنون باغ عمارت پوریا الان در چه حالی است؟ ممکن است پوریا در این باغ قدم بزند، زیر این درخت بنشیند و یادی از من نکند؟ به راستی ممکن است؟ افکارم را کنار می گذارم. نفس عمیقی می کشم و لبخندی بر لب می آورم. فرمانده می گوید:
- مشخصه که خیلی به شهر تیسفون علاقه دارید.

- من در تیسفون به دنیا اومدم و اونجا بزرگ شدم. طبیعیه که انقدر دوستش داشته باشم.
فرمانده پاسخی نمی دهد. هنوز نمی دانم چطور باید موضوع خواستگاری را با او در میان بگذارم. هیچ مرسوم نیست که این درخواست از طرف من مطرح شود. هرچند بعید می دانم فرمانده کارن خود جرئت بیان چنین درخواستی را داشته باشد. باید خودم به شکلی غیرمستقیم منظورم را برسانم. می گویم:
- به یاد دارم که یک بار از ولیعهد براتون گفتم و شما بهم گفتید اگر ولیعهد واقعا من رو دوست داشتن، رهام نمی کردن. درسته؟
- بله.

- مهین بانو هم در این مدت بارها این جمله رو گفتن. عمو آرشاویر هم به تازگی به شکل دیگه ای همین جمله رو تکرار کردن.

فرمانده پاسخی نمی دهد. ادامه می دهد:

- حالا خودم هم دارم این جمله رو باور می کنم. و وقتی باور کنم، می پذیرم که باید فکر پوریا رو هم رها کنم. همون طور که... خودش رو در تیسفون رها کردم.

فرمانده کارن باز هم ساکت می ماند. به او نگاه می کنم. چهره اش بی حالت به نظر می رسد. او نیز به منظره روبه رو خیره شده است. صدایش می زنم:

- فرمانده؟

- بله بانو؟

- حرف هام خسته کنندن؟

- نه. اصلا این طور نیست.

- پس چرا پاسخی نمیدید؟

- سوالی نپرسیدید.

- درسته. سوالی نپرسیدم.

از اینکه پاسخ‌هایی را که می‌خواهم نمی‌شنوم احساس درماندگی می‌کنم. برخورد فرمانده مرا می‌ترساند. حالا فکر می‌کنم اگر جلویش بایستم و مستقیماً از او بخواهم که با من ازدواج کند، باز هم احتمال دارد پاسخ نه بشنوم. چه وحشتناک! نه. نباید چنین کاری را انجام دهم. الان فقط باید مطمئن شوم که فرمانده می‌خواهد با من ازدواج کند. اگر همین را بدانم، می‌توانم از مهین بانو یا رییس آرتاواز کمک بگیرم. بهتر است عمه یا عمویم این موضوع را با فرمانده مطرح کنند. آری! بهترین کار همین است. لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- می‌دونستید فرمانده ماجج، مشاور آرشاویر رو به اینجا آوردن؟

- بله. گفت که به کمک مشاور آرشاویر می‌خواد به شما برای راضی کردن خاندان گنونی کمک کنه.

- دقیقاً. کمک بزرگی بهم کردن.

- ماجج قابل اعتماد بانو. اگر کاری داشتید، می‌تونید از برادرم هم کمک بگیرید.

- حتماً. مکث می‌کنم. - داشتم درباره‌ی عمو آرشاویر می‌گفتم.

- بله. بفرمایید.

- عمو آرشاویر توصیه‌هایی به من کردن که دوست دارم اون‌ها رو با شما مطرح کنم و نظر شما رو هم بشنوم.

- باعث افتخار منه اگر بتونم کمک کنم.

- به طور خلاصه بخوام بگم، عمو آرشاویر گفتن که ازدواج من بهترین راه برای راضی کردن مردم و خاندان گنویه.

فرمانده با تعجب به من نگاه می‌کند. حالتی که در چهره‌اش می‌بینم مرا امیدوار می‌کند. پس از مکث

کوتاهی می پرسد:

- چرا باید بهترین راه باشه؟

- خاندان گنونی صاحب قدرتن و از نظر دینی بین مردم نفوذ دارن. اگر من با فردی از خاندان گنونی ازدواج کنم، خیلی از مشکلات حل میشن. انقدر که دیگه شاید دختر بودن من مانعی برای مرزبانی نباشه.

- اما اگر شما کمی صبر کنید، حتما می تونید بقیه رو با خودتون همراه کنید.

- مشکل همین جاست. من انقدر فرصت ندارم. فرماندار مردانشاه تا کی می تونن به طور موقت مرزبانی کنن؟

- شما حمایت کیقباد رو دارید.

- مردم ارمنستان بارها نشون دادن که خیلی مطیع فرمان کیقباد نیستن. نمونه ش همین شورش اخیر سربازان.

- شورش برنامه ریزی شده بود.

- همین که حدودا پنجاه سرباز ارمنی حتی برنامه ریزی شده جلوی فرمان کیقباد بایستن، اصلا اتفاق خوبی نیست.

- پس واقعا راضی شدید که ازدواج کنید؟

- من راضی نشدم، تسلیم شدم. این دو با هم خیلی فرق دارن.

- اما شما باید تمام تلاش تون رو بکنید و بعد اگر راهی نبود، تسلیم بشید.

- زمانی فکر می کردم زندگی انقدر سخاوتمند هست که هر چیزی رو بخوایم بهمون بده. اما حالا انقدر بزرگ شدم که معنی سرنوشت و تقدیر رو بفهمم. سرنوشت من از مدت ها پیش تعیین شده و تلاش من تغییرش نمیده.

- سرنوشت نه بانو. من ترجیح میدم اسمش رو خواست خدا بدارم.

- درسته، خواست خدا. حالا چه کسی می تونه مقابل اهورامزدا بایسته؟ - مکث می کنم. - انگار زمانش

رسیده که من تسلیم بشم و خواست اهورامزدا رو بپذیرم.

- مطمئنید تمام تلاش تون رو کردید؟

- اگر به جای این همه مدت تلاش و جنگیدن وقتم رو صرف پذیرفتن شرایط جدید می کردم، الان حالم

خیلی بهتر بود.

- بانو دایانا! این طور صحبت نکنید.

- شما درباره من چی فکر کردید؟ همون طور که هوان می گفت، من فقط یک عروسک خیمه شب بازی هستم. هر چقدر سیاستمدار و قدرتمند باشم باز هم یک دختر هجده ساله. نه دانش مرزبانی رو بلدم و نه تجربه زیادی دارم. حالا دیگه وقتش رسیده که این عروسک خیمه شب بازی روی صحنه بره و نقشش رو با آغوش باز بپذیره.

- من درک می کنم شرایط سختی دارید اما نباید خودتون رو دست کم بگیرید.
- پس باید چی کار کنم؟

- درسته که بقیه می خوان عروسک خیمه شب بازی باشید اما شما نباید بپذیرید. شما می تونید فقط تظاهر کنید که دارید تو دست اون ها بازی می کنید.
- یعنی دروغ بگم؟

- اسمش دروغ نیست. دورویی هم نیست. شاید سیاست باشه، شاید هم زیرکی. تا زمانی که قدرت رو به دست بیارید و حمایت مردم رو داشته باشید، باید قواعد بازی رو یاد بگیرید و تظاهر کنید همون طور هستید که بقیه می خوان. این بازی کوتاه مدت خواهد بود.

- الان قواعد همین بازی میگن من باید با فردی از خاندان گنونی ازدواج کنم. چطور میشه به این بازی تظاهر کرد؟ اینکه دیگه اسمش بازی نیست. خود زندگیه... یک عمر زندگیه.
- حق با شماست.

- حالا به نظر شما من باید تو این شرایط چی کار کنم؟
- باید فکر کنم.

- به چی؟

- خاندان گنونی فرمانده تانیل رو در نظر دارن.
- همین طوره.

- من فکر نمی کنم فرد مناسبی باشه. شما به کسی نیاز دارید که کنارتون بازی کنه. و البته به شما وفادار باشه.

- خب شما کسی رو می شناسید که به من وفادار باشه، قواعد بازی و سیاست رو بلد باشه، و از همه مهم تر اینکه جزو خاندان گنونی باشه و نفوذ مذهبی هم بین مردم داشته باشه؟

فرمانده کارن مکث می کند. امیدوارم متوجه منظورم شده باشه. پس از مکث کوتاهی می گوید:

- اگر ماجج ازدواج نکرده بود، حتما اون رو معرفی می کردم.

- یعنی به جز برادرتون کس دیگه ای رو نمی شناسید؟

- خصوصیات رو که گفتید سخت میشه...

- فقط همین ها هم نیست. یعنی این خصوصیات برای مرزبانی و فرماندهی لازمن. اما من یک شرط شخصی هم دارم. - مکث می کنم. - برای من واقعا مهمه که اون فرد من رو قبول داشته باشه. یعنی شرایط من رو بپذیره و- صدایم می لرزد. - من رو دوست داشته باشه.

فرمانده بی درنگ نگاهش را از من می گیرد. چهره اش نگران به نظر می رسد. مشخص است که متوجه منظورم شده است. نباید این موقعیت را از دست بدهم. شمرده شمرده ادامه می دهم:

- می دونم خواسته زیادیه. یعنی من اگر اون شخص رو پیدا کنم بهش حق میدم که حاضر نباشه ازدواج با من رو بپذیره.

ضربان قلبم را در گلویم احساس می کنم. فرمانده همچنان در سکوت به روبه رو خیره شده است. لبم را می گزم و ادامه می دهم:

- شما سکوت رو خوب بلدید. هر وقت جواب دادن براتون سخته سکوت می کنید. این بار هم اگر پاسخم رو ندید، من این سکوت رو به عنوان - صدایم می لرزد. - مخالفت... می پذیرم و قول میدم همیشه مثل یک فرمانده بهتون احترام بذارم. اصلا انگار که...

- باتو دایانا.

فرمانده کارن با لحنی متقاعدکننده نامم را بر زبان می آورد. ساکت می شوم. در حالی که به روبه رو خیره شده است، لحظه ای چشمانش را می بندد و دوباره باز می کند. او نیز همچون من درمانده به نظر می رسد. بدون آنکه به من نگاه کند، می گوید:

- واقعا تصمیمتون رو گرفتید؟

لحن فرمانده پر از تردید است. چشمانم گرم می شوند. تلاش می کنم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. پس از سکوت کوتاهی می گویم:

- می دونم خیلی بی انصافیه و توقع زیاده. - آب دهانم را قورت می دهم. - شما خوب می دونید من چقدر ولیعهد رو دوست دارم. نمی خوام به خودم یا به شما دروغ بگم. حقیقت اینه که من هنوز هم ولیعهد رو دوست دارم اما تصمیمم رو گرفتم. می دونم که این تصمیم چقدر می تونه اشتباه باشه و شما رو هم...
- با من ازدواج می کنید؟

لحظه ای قلبم از حرکت می ایستد. انگار زمان نیز متوقف می شود. از ابتدای گفتگویمان منتظر شنیدن چنین جمله ای بودم اما فکر نمی کردم شنیدنش انقدر برایم غافلگیر کننده باشد. انگار بیشتر منتظر مخالفت فرمانده بودم. نمی دانم. به راستی حالم را نمی دانم. فرمانده به سمتم برمی گردد. پس از مکث کوتاهی سرش را بلند می کند. به چهره ام نگاه می کند. چند بار پلک می زند. لبخند کوچکی بر لب می آورد و می گوید:

- این افتخار رو به من میدید که با من ازدواج کنید؟

با ناباوری به او نگاه می کنم. نمی تواند به این سرعت چنین تصمیم مهمی برای آینده اش بگیرد. نمی خواهم از روی دلسوزی با پیشنهاد من موافقت کند. سرم را پایین می اندازم و می گویم:

- شما وقت دارید بیشتر فکر کنید. لازم نیست همین الان جوابم رو بدید.

- بانو من قبلا فکرهام رو کردم.

سرم را به آرامی بلند می کنم. فرمانده با لبخند کوچکی که بر لب دارد، می گوید:

- حالا نوبت شماست که به درخواست من پاسخ بدید.

نوبت من؟ فرمانده که می داند این ازدواج به درخواست من بوده است. پس چرا تظاهر می کند که منتظر شنیدن پاسخ من است؟ به یاد غرورم می افتم. غروری که انگار دیگر معنایی ندارد. پوزخندی می زنم و سرم را می گردانم. دوباره به آسمان ابری دوین نگاه می کنم و می گویم:

- من خودم این بحث رو شروع کردم. معلومه که شما پاسخ من رو می‌دونید.
- نمی‌دونم.

پرسشگرانه به فرمانده کارن نگاه می‌کنم. کمی جلو می‌آید و با صدای آهسته‌تری می‌گوید:
- من بازی کردن رو خوب بلدم. شما هم باید یاد بگیرید. پس فراموش کنید چی گفتید. - صدایش را بلندتر می‌کند. - الان این منم، پسر آرای گنونی که دارم به صورت رسمی از شما خواستگاری می‌کنم
و...

- انگار دارید با یک بچه صحبت می‌کنید. هر دو خوب می‌دونیم که...
- خوب می‌دونیم که حق داریم مثل بقیه باشیم. تنها چیزی که من الان می‌خوام یک خواستگاری
رسمیه. به خواسته من احترام می‌ذارید، بانو؟
با نگاهی عاقلانه به من خیره می‌شود. انگار بسیار بیشتر از من می‌داند. اخم می‌کنم. از فرمانده فاصله
می‌گیرم. برمی‌گردم و پشت به او می‌ایستم. نمی‌خواهم مثل بچه‌ها با من برخورد شود. نمی‌خواهم
این‌طور غرورم بشکند. نامم را صدا می‌زند. بدون آنکه برگردم می‌گویم:
- می‌تونید برید.

- دارید دوباره شبیه همون بانویی میشید که در آرماویر بودید.

- چطوری بودم؟

پاسخی نمی‌دهد. کمی صبر می‌کنم. باز هم پاسخی نمی‌شنوم. به آرامی برمی‌گردم. او را می‌بینم که
لبخندی بر لب دارد و تلاش می‌کند آن را پنهان کند. اخم می‌کنم و می‌گویم:
- می‌تونم بپرسم به چی دارید می‌خندید؟
- هیچی.

- باشه. من دیگه هیچ صحبتی با شما ندارم. این ملاقات رو هم فراموش کنید.
نگاهم را از او می‌گیرم و به راه می‌افتم. می‌خواهم از کنارش عبور کنم. اما نمی‌توانم. همچنان سر
جایش ایستاده است. به سمت چپ می‌روم و می‌گویم:

- لطفا برید کنار.

- ولی شما هنوز پاسخم رو ندادید.

- فرمانده کارن! خواهش می‌کنم.

- اینجا خطرناکه بانو. ممکنه بیفتید.

- پس لطفا برید کنار.

فرمانده به چهره جدی من نگاه می‌کند. همچنان با اخم به او نگاه می‌کنم. بالاخره سرش را پایین می‌اندازد. منتظرم از سر راهم کنار برود اما به من نزدیک‌تر می‌شود و جلویم می‌ایستد. او نیز اخم می‌کند و می‌گوید:

- من دارم همه تلاشم رو می‌کنم که از غرور شما محافظت کنم. چرا این رو نمی‌بینید؟

- نمی‌خوام کسی برام دلسوزی کنه.

- محبت ولیعهد رو هم دلسوزی می‌دیدید؟

چشمانم گرد می‌شوند. چهره فرمانده بسیار جدی است. جدی و عصبانی. اولین بار است که او را

این‌طور عصبانی می‌بینم. ضربان قلبم شدت می‌یابد. لب‌هایم را بر هم می‌فشارم و می‌گویم:

- این شمايید که فکر می‌کنید

صدای نفس‌های فرمانده را که می‌شنوم، ساکت می‌شوم. سرم را کمی خم می‌کنم. من چرا انقدر

نزدیک به فرمانده ایستاده‌ام؟ کمرم را کمی عقب می‌برم. چطور زودتر متوجه نشدم که انقدر به هم

نزدیک شده‌ایم؟ لحظه‌ای می‌ترسم. خاطره‌ای دور در ذهنم تکرار می‌شود. در شب مهرگان نیز من و

پوریا همین‌قدر به هم نزدیک بودیم. می‌خواهم عقب‌تر بروم اما پاهایم حرکت نمی‌کنند. دوباره

شانه‌هایم را عقب‌تر می‌برم. در یک لحظه تعادلم را از دست می‌دهم. پیش از آنکه بیفتم فرمانده بازویم

را می‌گیرد و مرا به سمت خود می‌کشد. تعادلم را که به دست می‌آورم، بی‌درنگ از او فاصله می‌گیرم.

تلاش می‌کنم آرام نفس بکشم. فرمانده می‌پرسد:

- حال تون خوبه؟

به دستش که همچنان بازویم را گرفته است، نگاه می‌کنم. فرمانده مرا رها می‌کند و دستش را عقب می‌برد. با اخم می‌گویم:

- شبیه پوریا شدید.

چشمان متعجب فرمانده را که می‌بینم، تازه متوجه می‌شوم چه کلماتی را بر زبان آورده‌ام. دهانم را می‌بندم و آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم. فرمانده سرش را می‌گرداند و دوباره به منظره روبه‌رویمان نگاه می‌کند. فکر نمی‌کردم هرگز چنین جمله‌ای را بر زبان بیاورم. به خصوص که این جمله را با لحن نامناسبی گفتم. لحنی که هم پوریا را مورد توهین قرار می‌دهد و هم فرمانده کارن را. به راستی من دارم با خود چه می‌کنم؟ با صدای آرامی می‌گویم:

- ببخشید. - لبم را می‌گرم. - من نباید چنین جمله‌ای می‌گفتم.

فرمانده همچنان ساکت است. شاید بهتر باشد سریع‌تر از اینجا بروم. اما نه. نباید این لحظه را خراب کنم. شاید هنوز فرصتی باقی مانده باشد. پس باید حرفی بزنم. اما چه حرفی؟ رفتن آسان‌تر به نظر می‌رسد. بالاخره فرمانده کارن شروع به صحبت می‌کند:

- در کلیسا گفتید من رو نمی‌فهمید. - لبخند کوچکی می‌زند. - حالا من هم فکر می‌کنم شما رو نمی‌فهمم. شاید از اول منظورتون رو اشتباه متوجه شدم.

- اشتباه متوجه نشدید. این من بودم که همه‌چیز رو خراب کردم. شما درستش کردید و من...
- پس دوباره می‌پرسم.

فرمانده بی‌درنگ برمی‌گردد و روبه‌رویم می‌ایستد. با جدیت به من نگاه می‌کند و با لحن آرامی می‌گوید:

- این افتخار رو به من میدید که با من ازدواج کنید، بانو دایانا؟

سرم را کمی کج می‌کنم. چهره فرمانده مثل همیشه آرام و مصمم است. درست مثل پدر. چقدر دلم برای پدر تنگ شده است. برای او، برای مادر، برای خودم... خودم! خنده‌ام می‌گیرد. در این چند ماه بارها با پوریای ذهنم صحبت کرده‌ام. حالا انگار زمانش رسیده است که از دایانای درونم کمک بگیرم. دایانا! می‌خواهی چه پاسخی بدهی؟ فرمانده کارن منتظر توست. به یاد داری که چقدر زود درخواست ازدواج پوریا را پذیرفتی؟ اخم می‌کنم. نه. دیگر نباید به پوریا فکر کنم. حداقل در این لحظه نباید به پوریا

فکر کنم. سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. تمام افکارم را کنار می‌گذارم. لبخند کوچکی بر لب می‌آورم و می‌گویم:
- بله.

فصل شانزدهم

- آبی؟

نگاهم را از پیراهن می‌گیرم و پرسشگرانه به مهین بانو نگاه می‌کنم. با لبخند می‌گوید:

- می‌دونی که رنگ آبی چقدر برازنده‌توئه.

- اما من آبی نمی‌پوشم.

- چرا؟

- مدت‌ها پیش چنین تصمیمی گرفتم.

- به یاد دارم که گفتی شب مراسم معرفی لباس آبی برتن داشتی و...

- خواهش می‌کنم خاطراتم رو تکرار نکنید.

- یعنی تو هنوز داری به ولیعهد فکر می‌کنی؟

- رنگ آبی برای من یعنی پوریا. پس اگر می‌خواید بهش فکر نکنم، این لباس رو فراموش کنید.

مهین بانو به چهره جدی من نگاه می‌کند. آهی می‌کشد. پیراهن را در بسته‌اش می‌گذارد و در آن را می‌بندد. می‌گوید:

- پس در مراسم ازدواجت چه رنگی می‌پوشی؟

- صورتی خوبه؟

- نه. مناسب نیست. با بنفش موافقی؟

- بد نیست.

- پس می‌گم همین طرح پیراهن رو به رنگ بنفش برات آماده کنن.

- خوبه.

لبخندی بر لبان مهین بانو می‌نشیند. جعبه لباس را از روی میز برمی‌دارد. می‌خواهد به سمت در برود

اما می‌ایستد. به من نزدیک‌تر می‌شود. دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- هنوز خوشحال نیستی؟

- نه خوشحالم و نه ناراحت. سردرگم.

- فقط بیست روز تا مراسم مونده.

- می‌دونم.

- دعوت‌نامه‌ها هم فرستاده شدن.

- این رو هم می‌دونم.

- پس باید مصمم باشی، نه سردرگم.

از مهین بانو فاصله می‌گیرم و روی صندلی می‌نشینم. او نیز روی صندلی کنارم قرار می‌گیرد. آرام می‌پرسد:

- فرماندار مردانشاه پیام کیقباد رو بهت گفتن؟

- بله.

- پس چرا هنوز تردید داری؟ نگران اجازه کیقباد بودی که به موقع رسید.

- من فکر نمی‌کردم با این وصلت موافقت کنن. بیشتر منتظر بودم بگن نه. یا حداقل بخوان که صبر

کنم اما خیلی عادی و ساده تبریک گفتن.. مکث می‌کنم.. این جواب رو دوست نداشتم.

- حتما کیقباد هم می‌خوان بهت نشون بدن که باید ولیعهد رو رها کنی.

- نباید به این زودی عشق من و پوریا فراموش میشد.

- من که بهت گفته بودم اسم رابطه‌تون عشق نیست.

- خب محبت. این محبت نباید انقدر ساده فراموش میشد.

- وقتی خود ولیعهد هم فراموش کردن، توقع داری کیقباد فراموش نکنن؟

غمی را در سینه‌ام حس می‌کنم. غمی که دیگر با اشک‌هایم سرازیر نمی‌شود. زمانی که از پوریا یاد

می‌کنم نیز این غم بیشتر نمی‌شود. انگار دارم به این درد عادت می‌کنم. دردی ثابت و همیشگی. لبخند

کوچکی می‌زنم و می‌گویم:

- چند روز پیش تولد پوریا بود.

- روز تولدش چه حسی داشتی؟
- گریه کردم.
- دایانا من...
- نمی‌پرسید برای چی؟
- برای چی گریه کردی؟
- گریه کردم چون مثل قبل دوستش ندارم.. بغضم را فرومی‌خورم.. هنوز خیلی دوستش دارم اما... نه به اندازه قبل.
- با فرمانده کارن درباره این احساسات صحبت کردی؟
- آره. همه این‌ها رو می‌دونه.
- پس شرایط تو رو پذیرفته.
- هنوز هم نمی‌فهمم چرا من رو دوست داره.
- چون دوست‌داشتنی هستی.
- به خاطر زیبا بودنم؟
- همه دخترها زیبا هستن. ارمنستان هم دختر زیبا کم نداره.
- پس چرا می‌گید دوست‌داشتنی هستم؟
- به خاطر مهربون بودن، به خاطر شجاعت و صداقت، به خاطر لبخند زیبای.
- اتفاقاً از وقتی به ارمنستان اومدم به ندرت می‌خندم و لبخند می‌زنم.
- درست میشه. بهت قول میدم مثل قبل میشی.
- دلم می‌خواد بگم نشدنیه اما این روزها احساس می‌کنم شاید واقعا بشه گذشته رو رها کرد.
- به یاد داری همیشه می‌گفتم به زمان نیاز داری؟ منظورم دقیقاً همین بود. -مکث می‌کند.. خودت هم داری می‌فهمی چقدر قوی‌تر شدی.
- باید قوی می‌شدم. من قراره مرزبان ارمنستان بشم.

- بله. نوه مرزبان واهان قراره همه ما رو نجات بده.
- آرام می خندم. سرم را تکان می دهم و می گویم:
- تو این شرایط فعلا یکی باید خود من رو نجات بده.
- فرمانده کارن برای همین ازت خواستگاری کرده.
- شما از این وصلت خیلی خوشحالید.
- تو دختر واساکی و مثل دختر خودم هستی. کارن هم که پسر آراست و همیشه تو قلب من بوده. چطور می تونم خوشحال نباشم؟
- به یاد فرمانده کارن می افتم. قرار بود امروز عصر به ملاقاتم بیاید. گفت کار مهمی دارد. می پرسم:
- داشتید می اومدید، فرمانده رو ندیدید؟
- نه. چطور؟
- شاید منتظره خودم خبر بدم که بیاد. - مکث می کنم. - شما دیگه کاری با من ندارید؟
- کار مهمی ندارم.
- پس می تونیم بعدا با هم صحبت کنیم؟
- حتما.
- مهین بانو از جایش بلند می شود. جعبه را برمی دارد و به طرف در می رود. قبل از آنکه از اتاق خارج شود، می گویم:
- ممنون عمه.
- خوش بگذره.
- چشمکی می زند و از در بیرون می رود. خنده ام می گیرد. آئوش را صدا می زنم. در چهارچوب قرار می گیرد و ادای احترام می کند. می گویم:
- ممکنه به دنبال فرمانده کارن بری؟
- بله بانو.

- بهشون بگو الان وقت دارم.
- بله.

آنوش ادای احترام می کند و از اتاق خارج می شود. سرجایم می نشینم. کارت دعوت مراسم ازدواج را از روی میز برمی دارم. آن را از پاکتش بیرون می آورم و دوباره نگاهی به آن می اندازم. چشمم که به تاریخ ششم دی ماه می افتد، کمی نگران می شوم. همان طور که مهین بانو گفت، تنها بیست روز تا مراسم باقی مانده است. باید سریع تر خود را آماده کنم. کارت را در پاکتش می گذارم. آن را برمی گردانم. نام فرماندار مردانشاه روی آن نوشته شده است. باید از فرمانده کارن بخواهم تا فردا دعوت نامه را به دستش برساند. صدای آنوش را می شنوم:

- بانو دایانا؟ فرمانده کارن اینجا هستن.
- راهنمایی شون کن.

از روی صندلی بلند می شوم و می ایستم. در باز می شود. فرمانده وارد اتاق می شود. ادای احترام می کند. لبخند می زنم و می گویم:
- بفرمایید.

به سمتم می آید. در طرف دیگر میز قرار می گیرد. سرجایم می نشینم. او نیز روی صندلی جای می گیرد. می گویم:

- خوش اومدید.

- ممنون بانو.

- حالتون خوبه؟

- بله. شما خویید؟

- این روزها بهترم.

- آب و هوا اذیتتون نمی کنه؟

- دارم بهش عادت کنم.

- امسال سال سردی پیش رو داریم. سال‌های قبل به این زودی بارش برف شروع نمیشد.
- برف واقعا زیبا و خوبه. فقط حیف که هوا زیادی سرد میشه.
- وقتی میرید بیرون مراقب خودتون باشید.
- من که بیشتر تو اتاقم هستم. شما باید مراقب باشید.
- فرمانده کارن پاسخی نمی‌دهد. پس از سکوتی کوتاه می‌گوید:
- از مرز پیام رسیده. ماجج رو خواستن که به کمک‌شون بره. اما...
- گفتید قراره بعد از مراسم ازدواج ما حرکت کنن.
- پس این رو بهتون گفته بودم.
- بله. دو روز پیش. در ضمن گفته بودید امروز کار مهمی با من دارید.
- نه بانو. - مکث می‌کند. - یعنی خیلی مهم نیست.
- اما این طور که شما دارید مقدمه‌چینی می‌کنید، به نظر مهمه.
- فرمانده پس از مکث کوتاهی، جعبه کوچکی را از جیب لباسش بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد.
- پرسشگرانه به او نگاه می‌کنم. نگاهش را از من می‌گیرد و می‌گوید:
- من مادر یا خواهری ندارم که طبق رسوم این نشان رو به شما هدیه کنه. نمی‌خواستم از غریبه‌ای هم کمک بگیرم.
- به جعبه نگاه می‌کنم. لبخند می‌زنم و می‌پرسم:
- پس یعنی این، هدیه‌ای برای منه؟
- بله.
- می‌تونم بازش کنم؟
- البته.
- جعبه را بلند می‌کند و به سمتم می‌گیرد. جعبه را از او می‌گیرم. در آن را باز می‌کنم. مروارید درشت روی حلقه را می‌بینم. لبخندی بر لبانم می‌نشیند. می‌گوید:

- محافظ گیتی گفتن مروارید دوست دارید.

انگشتر را از جعبه اش بیرون می آورم. رنگ طلایی حلقه با مروارید شیری رنگ روی آن هماهنگی دارد. انگشتر را در انگشت حلقه دست چپم می کنم. تقریباً اندازه است. دستم را با فاصله از صورتم می گیرم و به آن نگاه می کنم. با حرکت دستم، مروارید هم می درخشد. می گویم:

- ممنون فرمانده کارن.

- حلقه رو پسندیدید؟

- انقدر که فکر می کنم بتونم یک عمر اون رو در انگشتم کنم.

- خوشحالم که دوستش دارید.

فرمانده هنوز هم با تردید به من نگاه می کند. انگار او نیز باور نکرده است که من به زودی همسرش می شوم. چه شرایط سختی! بهتر است بیشتر با هم صحبت کنیم. لبخندی بر لب می آورم و می گویم:

- انقدر این مدت درگیر بودیم که فراموش کردم موضوعی رو بهتون بگم.

- چه موضوعی؟

- گفته بودید دایی آرا انجیل برنابا رو پنهان کرده و شما به دنبالش می گردید.

- من رو ببخشید. قرار بود به اچمیادزین برم و نوشته های پدرم رو براتون بیارم اما...

- دیگه لازم نیست. چون من اصلش رو پیدا کردم.

- اصل انجیل برنابا رو؟

- بله. پیداش کردم.

- چطور پیداش کردید؟

- از مادرم یک صندوقچه برام به یادگار مونده. در اون انگشترش، قلم یادگار پدرم، پرچم مامیگونیان و یک جلد انجیل بود که تا به حال بازش نکرده بودم. زمانی که شما در مرز بودید، اتفاقی متوجه شدم همون انجیل برناباست.

- می تونم ببینمش؟

- البته.

بلند می شوم. صندوقچه را از زیر تخت بیرون می آورم و روی تخت می گذارم. انجیل را از درونش برمی دارم و به طرف میز برمی گردم. آن را جلوی فرمانده می گذارم و می نشینم. فرمانده کارن بی درنگ انجیل را باز می کند و مشغول ورق زدن آن می شود. به چشمانش که روی نوشته های کتاب دقیق شده اند، نگاه می کنم. مژه هایش نیز همچون موهایش به رنگ قهوه ای روشن هستند. حتما اگر زیر نور آفتاب قرار گیرد، مژه هایش نیز به رنگ طلایی درمی آیند. فرمانده به من نگاه می کند و می گوید:

- این واقعا برناباست.

- بهتون که گفتم.

- پس تو این سال ها دست بانو آناهیید بوده.

- در واقع دست من و پدرم.

- شما این رو خوندید؟

- بخش اولش رو خوندم.

- علاقه مند نشدید؟

- چرا. اتفاقا خیلی خوب و عجیب بود. یعنی برام خیلی واقعی بود.

- پس چون فرصت نکردید، بقیه کتاب رو نخوندید؟

- بیشتر ترسیدم.

- چرا؟

- بالاخره من زرتشتی هستم. کمی برام سخته که با خوندن انجیل کنار پیام.

- درک می کنم. پس فعلا قصد ندارید بخونیدش؟

- فعلا نه.

- یعنی می تونم برنابا رو ازتون قرض بگیرم؟

- البته. برای پدرتون بوده دیگه. بیشتر متعلق به شماست.

- ممنون بانو.

- خواهش می‌کنم.

فرمانده کارن دوباره انجیل را ورق می‌زند. به صفحه‌ای می‌رسد و مشغول خواندن می‌شود. این بی‌توجهی را دوست ندارم. او به اینجا آمده است که مرا ببیند. مگر مرا دوست ندارد؟ دستانم را در هم حلقه می‌کنم. نگاهم به انگشترم می‌افتد. چه راحت آن را پذیرفتم. شاید باید کمی بیشتر فرمانده را منتظر می‌گذاشتم. آن را از انگشتم بیرون می‌آورم. فرمانده کارن بی‌درنگ می‌پرسد:

- اذیت‌تون می‌کنه؟

- بله؟

- اگر براتون تنگه، بگید که سریع‌تر درستش کنم.

- نه. خوبه.

فکر نمی‌کردم حواسش به من باشد. انگشتر را دوباره در انگشتم می‌کنم و با لبخند به فرمانده نگاه می‌کنم. او نیز لبخند می‌زند و می‌گوید:

- هنوز تردید دارید؟

- برای چی؟

- برای ازدواج با من.

- نمی‌دونم.

- کاری از دست من برمیاد؟

- فکر کنم آره.

- چه کاری؟

- بگید که چقدر من رو دوست دارید.

فرمانده کارن لحظه‌ای تعجب می‌کند. سپس نگاهش را از من می‌گیرد و سرش را پایین می‌اندازد. نمی‌دانم چطور این جمله را به زبان آوردم. نباید افکارم را به این زودی بیان می‌کردم. البته زود هم

- نیست. کسی که روبه‌رویم نشسته است، کمتر از یک ماه دیگر هم‌سرم می‌شود. باید بتوانم راحت‌تر با او صحبت کنم. ادامه می‌دهم:
- اگر سخته، حداقل بگید که قبل از من به دختر دیگه‌ای علاقه نداشتید.
 - به کسی علاقه نداشتم بانو.
 - شما بیست‌وهفت سال دارید. در این تقریباً ده سالی که می‌تونستید ازدواج کنید، هیچ بانویی توجه‌تون رو جلب نکرده بود؟
 - من با بانوان زیادی روبه‌رو نشدم. چون نمی‌خواستم ازدواج کنم، به کسی هم توجه نمی‌کردم.
 - ولی به من توجه کردید.
 - درسته.
 - خب چرا؟
 - نمی‌دونم.
 - یعنی دلیلی برای دوست داشتن من ندارید؟
 - جواب دادن به این سوال بسیار سخته.
 - چرا؟
 - شما خودتون برای دوست داشتن بقیه دلیل دارید؟
 - گاهی بله، گاهی هم نه.
 - پس نباید این سوال رو بپرسید.
 - به صندلی تکیه می‌دهم. با چشمان تنگ‌شده‌ام به فرمانده نگاه می‌کنم و می‌گویم:
 - شما خیلی عاقلید.
 - این خصوصیت خوبه یا بد؟